



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی

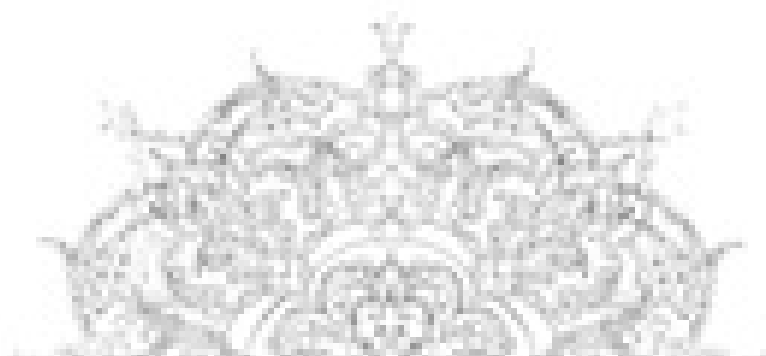


عمران  
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com  
www. **Ghaemiyeh** .org  
www. **Ghaemiyeh** .net  
www. **Ghaemiyeh** .ir

# داستانهای شهید دستغیب (۴)

(اخلاق و احکام)



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# داستانهای شهید (اخلاق و احکام)

نویسنده:

بازنویسی واحد کودکان و نوجوانان

ناشر چاپی:

بنیاد بعثت

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۱۸	داستانهای شهید (اخلاق و احکام)
۱۸	مشخصات کتاب
۱۸	اشاره
۲۱	فهرست
۳۴	مقدمه:
۴۰	۱- بخش اخلاق
۴۰	اشاره
۴۲	خشت طلا
۴۴	ریسمان شیطان
۴۶	رسوایی
۴۸	عواقب گناه
۵۰	گوهر شکسته
۵۲	دعای پیرزن
۵۴	رحمت الهی
۵۶	مؤمن فقیر
۵۸	خلیل خدا
۶۱	مرگ
۶۳	تحمل مشکلات
۶۵	عمل خیر
۶۹	فریادرسی در نیمه شب
۷۵	نخل بهشتی
۷۷	بازگشت
۸۱	میمون و بُزّ

۸۳	.....	فرق شاه و گدا
۸۵	.....	پوست گوسفند
۸۷	.....	فروتنی
۸۹	.....	یاور فقرا
۹۱	.....	تواضع
۹۳	.....	برکت
۹۵	.....	ادعای طلب
۹۷	.....	فرار از خرس
۹۹	.....	اصحاب رقیم
۱۰۲	.....	مرد معطر
۱۰۴	.....	کیسه گم شده
۱۰۸	.....	جزیره
۱۱۶	.....	نفرین مادر
۱۱۸	.....	شفاء برای مردم
۱۲۰	.....	نزاع ده ساله
۱۲۲	.....	اصلاح
۱۲۴	.....	قناعت
۱۳۲	.....	تقوای شیعه
۱۳۳	.....	سند بدهکاری
۱۳۶	.....	صدقه
۱۳۸	.....	وفای سگ
۱۴۰	.....	حبای سگ
۱۴۲	.....	بنده
۱۴۴	.....	برآورده شدن حاجت
۱۴۶	.....	اعتماد به نفس
۱۴۸	.....	کاروان ناپیدا

- ۱۵۰ ..... تنبیه الهی
- ۱۵۳ ..... دیدار مداح اهلبیت
- ۱۵۵ ..... موش و هفده سکه اشرفی
- ۱۵۷ ..... تکبر
- ۱۵۹ ..... تغییر حال
- ۱۶۱ ..... میهمان سلمان
- ۱۶۳ ..... عقوبت الهی
- ۱۶۶ ..... حرمت
- ۱۶۸ ..... محبت خداوند
- ۱۷۰ ..... امید به غیر خدا
- ۱۷۳ ..... صبر
- ۱۷۵ ..... پیرمرد و حب دنیا
- ۱۷۶ ..... منصب قضاوت
- ۱۷۸ ..... سفر حج
- ۱۸۱ ..... پذیرایی از میهمانان
- ۱۸۳ ..... بنده خداوند
- ۱۸۵ ..... عطای بزرگان
- ۱۸۹ ..... عاقبت امر
- ۱۹۱ ..... دفن پول ها
- ۱۹۳ ..... اصرار
- ۱۹۶ ..... نجات از مرگ
- ۱۹۹ ..... آسیه
- ۲۰۱ ..... توجه به خدا
- ۲۰۳ ..... بنده ما رازهاکن
- ۲۰۵ ..... بخشش
- ۲۰۷ ..... سقاییت

۲۰۹	انفاق
۲۱۱	خرج سفر
۲۱۳	اخلاص
۲۱۵	تهدید حجاج
۲۱۷	علم بدون دین
۲۱۹	غیرت مذهبی
۲۲۲	سکه طلا
۲۲۴	اخلاص در انفاق
۲۲۶	تحمل درد
۲۲۸	لطف خدا
۲۳۰	نجات از وبا
۲۳۲	آزار شیطان
۲۳۴	درخواست
۲۳۵	عین ایمان
۲۳۷	بِتکده
۲۳۹	اطعام مؤمنین
۲۴۱	امان از دشمنان
۲۴۳	عابد و فاسق
۲۴۵	اظهار علم
۲۴۷	درخواست غلام
۲۴۹	آه فقیر
۲۵۱	وسوسه شیطان
۲۵۲	پند ابن سماک
۲۵۵	دلیل نعمت
۲۵۷	نیروی دین
۲۵۹	شروع نزاع



- ۲۶۱ ..... تأخیر در توبه
- ۲۶۳ ..... قتل مالک
- ۲۶۵ ..... وزیر عاقل
- ۲۶۷ ..... بانوی نمونه
- ۲۷۰ ..... معالجه خوارزم شاه
- ۲۷۲ ..... وعده الهی
- ۲۷۴ ..... تأثیر تلویزیون
- ۲۷۵ ..... بادگیر نقره
- ۲۷۷ ..... عفو
- ۲۷۹ ..... شفای درد
- ۲۸۱ ..... توسل
- ۲۸۳ ..... بزرگواری مالک اشتر
- ۲۸۵ ..... خیرات
- ۲۸۷ ..... گفتگوی حجاج و چوپان
- ۲۹۰ ..... داستان نجاشی
- ۲۹۲ ..... عبادت سگ
- ۲۹۴ ..... غلام ومولا
- ۲۹۶ ..... هدیه حضرت زهرا «علیهم و السلام»
- ۲۹۸ ..... فضل الهی
- ۳۰۳ ..... قصیده جمیری
- ۳۰۵ ..... آرزوی مؤمن
- ۳۰۷ ..... اندرز صمصمه
- ۳۰۸ ..... حل مشکلات
- ۳۱۰ ..... توانایی خداوند
- ۳۱۲ ..... شکایت از ظالم
- ۳۱۵ ..... دزد امانت دار

۳۱۶	توبه جاهل
۳۱۸	تناقض
۳۱۹	علی «علیه السلام» و دنیا
۳۲۱	مثل دنیا
۳۲۳	همراهی با پیامبر
۳۲۵	درخت بهشتی
۳۲۶	شادی غلام
۳۲۷	نشانه های شیعه
۳۲۹	شکر خداوند
۳۳۰	داستانی شگفت
۳۳۲	وفای به عهد
۳۳۴	سرباز امین
۳۳۶	قبول اعمال
۳۳۹	خشنودی خداوند
۳۴۰	تواضع برای خدا
۳۴۲	لحظه ای گناه
۳۴۴	نزدیکان درگاه الهی
۳۴۶	هدیه
۳۴۷	خبر شادی بخش
۳۴۹	تهمت
۳۵۱	راه و رسم بندگی
۳۵۲	عصای گمشده
۳۵۵	ادعای خدایی و حکومت
۳۵۷	اجر عبادت
۳۵۸	اندازه عبادت
۳۶۰	گنج واقعی

- ۳۶۲ ..... شیخ مرتضی انصاری
- ۳۶۴ ..... همسایه توانگر
- ۳۶۸ ..... داستان هاییل و قابیل
- ۳۷۰ ..... پیوستن به دنیا
- ۳۷۲ ..... جنازه اسکندر
- ۳۷۳ ..... عابد مغلوب
- ۳۷۶ ..... پایداری
- ۳۷۸ ..... ندایی از قبر
- ۳۷۹ ..... استقامت
- ۳۸۱ ..... بدترین مردم
- ۳۸۳ ..... سوارسُخی
- ۳۸۶ ..... حکومت ناپایدار
- ۳۸۸ ..... داستان احمدیتیم
- ۳۹۲ ..... مناجاتی در کعبه
- ۳۹۵ ..... بحر العلوم وشاگردش
- ۳۹۷ ..... مؤمن جتنی
- ۳۹۹ ..... ایثارمؤمنین
- ۴۰۱ ..... پینه دوزخیال پرداز
- ۴۰۳ ..... اصلاح بی مورد
- ۴۰۵ ..... غذای بهشتی
- ۴۰۸ ..... آرزوهای خلیفه
- ۴۱۱ ..... اثبات مدعا
- ۴۱۳ ..... درسفر حج
- ۴۱۵ ..... قول صحیح
- ۴۱۷ ..... ولایت
- ۴۱۸ ..... دادجویی

- ۴۲۰ ..... قرآن طلاکوب
- ۴۲۲ ..... پذیرایی از پیامبر
- ۴۲۳ ..... راهگشای دنیا و آخرت
- ۴۲۵ ..... نور نبوت
- ۴۲۷ ..... مباهات
- ۴۲۹ ..... نمدمال
- ۴۳۱ ..... ترحم به آهو
- ۴۳۲ ..... خیرات
- ۴۳۴ ..... حاتم طائی
- ۴۳۶ ..... دوست خدا
- ۴۳۸ ..... عبور از آب
- ۴۴۰ ..... سخن آشنا
- ۴۴۳ ..... آرزوی کاذب
- ۴۴۵ ..... رازداری
- ۴۴۷ ..... ادب مقدس
- ۴۴۸ ..... پاداش احسان
- ۴۵۰ ..... کار خداوند
- ۴۵۲ ..... سیل
- ۴۵۳ ..... آمرزش گناهان
- ۴۵۵ ..... ادعای بزرگ
- ۴۵۶ ..... شرکت در میهمانی فقرا
- ۴۵۸ ..... پایمردی
- ۴۶۰ ..... نام مسجد
- ۴۶۳ ..... الله اکبر
- ۴۶۵ ..... دوست نابینا
- ۴۶۷ ..... وسوسه شیطان

- ۴۶۸ ..... گرسنگی
- ۴۶۹ ..... فشار قبر
- ۴۷۱ ..... عذاب دنیوی
- ۴۷۳ ..... اعرابی زیرک
- ۴۷۵ ..... قتیل الحمار
- ۴۷۶ ..... تهمت ناروا
- ۴۷۸ ..... آرامش در زحمت
- ۴۷۹ ..... اندرز ابوذر
- ۴۸۱ ..... شُریح قاضی، اسیر کیسه زر
- ۴۸۳ ..... راه رستگاری
- ۴۸۷ ..... ۲- بخش احکام
- ۴۸۷ ..... اشاره
- ۴۸۸ ..... جوان محتضر و شفاعت پیامبر اکرم «صلی الله علیه وآله»
- ۴۹۰ ..... توبه
- ۴۹۳ ..... محرومیت از روزی حلال
- ۴۹۵ ..... نماز اول وقت
- ۴۹۶ ..... احترام به نعمت خداوند
- ۴۹۷ ..... برتر از جهاد
- ۴۹۹ ..... داستان لبیب عابد
- ۵۰۲ ..... نیرنگ شیطان
- ۵۰۴ ..... گرفتاری در برزخ
- ۵۰۵ ..... محو حسنات
- ۵۰۶ ..... تولیت مسجد جامع
- ۵۰۸ ..... خشنودی
- ۵۱۰ ..... زکات گندم
- ۵۱۲ ..... واجب الحج

۵۱۴	طول عمر
۵۱۷	محتضر
۵۲۰	امر ضروری
۵۲۲	انجام واجبات
۵۲۴	سوگند
۵۲۶	نهی ازمنکر و سه گناه
۵۲۸	عهدنامه
۵۳۰	اعتماد به شرابخوار
۵۳۲	مردی در آتش
۵۳۵	موسیقی
۵۳۷	قطع رحم
۵۳۹	لطف خدا
۵۴۱	حفظ دین
۵۴۳	بدعت در دین
۵۴۵	ضرر و ضرار
۵۴۷	سیدی بر دار
۵۵۰	توبه برادران یوسف
۵۵۱	پیروزی در جنگ
۵۵۳	مأیوس از رحمت الهی
۵۵۷	حق همسایه
۵۵۹	قوم سبأ
۵۶۱	هجوم عقرب ها
۵۶۲	افزایش نعمت
۵۶۴	بهتان
۵۶۶	رعایت تساوی
۵۶۷	یعقوب لیث

۵۶۹	خضوع و خشوع
۵۷۰	احترام به مؤمن
۵۷۲	باران
۵۷۴	بهترین طواف
۵۷۶	دیوانه حقیقی
۵۷۸	خیانت در امانت
۵۸۰	تحقیر مؤمن
۵۸۲	مرد ومار
۵۸۴	ثواب حج
۵۸۵	توبه گریه
۵۸۷	فقیر و توانگر
۵۸۹	سلطان در خزانه جواهرات
۵۹۱	نجات
۵۹۳	انفاق خوراک
۵۹۵	شیعه امام رضا «علیه السلام»
۵۹۷	سجده شکر
۵۹۹	فرار از جنگ
۶۰۰	عابد ریاکار
۶۰۱	ترحم بر مادر
۶۰۴	صدقه
۶۰۶	استعفاء
۶۰۷	داروی دردها
۶۰۹	جبران گناه
۶۱۱	پاداش عمل
۶۱۲	ماجرای علی بن یقطین
۶۱۴	شکر نعمت

- ۶۱۵ ..... همکاری با ستمکاران
- ۶۱۶ ..... افطار
- ۶۱۸ ..... صفوان کاروانچی
- ۶۲۰ ..... شُعَیب وشوق مناجات
- ۶۲۲ ..... بدهکار
- ۶۲۴ ..... طعام خلیفه
- ۶۲۶ ..... رساله عملیه
- ۶۲۸ ..... بهترین ظالم!
- ۶۳۰ ..... حق مردم
- ۶۳۲ ..... عذاب دروغگو
- ۶۳۳ ..... گوشت مُردار
- ۶۳۵ ..... جوان و مادر زمینگیر
- ۶۳۷ ..... شیطان و بنده اش
- ۶۳۹ ..... داستان یک قاتل
- ۶۴۱ ..... یک صد سال سجده
- ۶۴۳ ..... احسان به مادر
- ۶۴۵ ..... مشکل گشا
- ۶۴۷ ..... حضور در نماز
- ۶۴۹ ..... صدتازیانه
- ۶۵۰ ..... اطاعت
- ۶۵۲ ..... سود همیشگی
- ۶۵۴ ..... مؤذن
- ۶۵۶ ..... غیبت
- ۶۵۸ ..... نیت خیر
- ۶۶۰ ..... انفاق در راه خدا
- ۶۶۲ ..... اهل دنیا



۶۶۳	مدافع ولایت
۶۶۷	ترازوی عمل
۶۶۸	ادب ایاز
۶۷۱	فهرست اعلام
۶۷۸	مشخصات ماخذ
۶۸۰	دیگر کتابهای واحد کودکان و نوجوانان بنیاد بعثت
۶۸۱	درباره مرکز

## داستانهای شهید (اخلاق و احکام)

### مشخصات کتاب

سرشناسه: بنیاد بعثت. واحد کودکان و نوجوانان

عنوان و نام پدیدآور: داستانهای شهید (اخلاق و احکام) / بازنویسی واحد کودکان و نوجوانان

مشخصات نشر: تهران: بنیاد بعثت، واحد کودکان و نوجوانان، - ۱۳۶۵.

شابک: بها: ۶۰۰ ریال (ج. ۱)؛ بهای هر جلد متفاوت

وضعیت فهرست نویسی: فهرست نویسی قبلی

یادداشت: کتابنامه

مندرجات: ج. ۱. توحید و نبوت. -- ج. ۲. امامت و ولایت. -- ج. ۳. معاد و قیامت. -- ج. ۴. اخلاق و احکام. --

موضوع: داستانهای مذهبی -- ادبیات نوجوانان

موضوع: اسلام -- ادبیات نوجوانان

رده بندی کنگره: PZ۹۱/۵/ب ۲۹

رده بندی دیویی: ۸۳۰ [ج] / ۶۲۰۸

شماره کتابشناسی ملی: م ۶۷-۱۳۳۶

ص: ۱

اشاره

داستان های شهید - جلد ۴ - اخلاق و احکام

برگرفته از آثار شهید آیت الله سید عبدالحسین دستغیب

بازنویسی: واحد کودکان و نوجوانان بنیاد بعثت

ناشر: واحد کودکان و نوجوانان بنیاد بعثت

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

مرکز پخش: واحد کتاب بنیاد بعثت

تهران - خیابان سمیه، بین شهید مفتح و فرصت

تلفن: ۸۲۱۱۵۹

ص: ۲

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: ٣

فهرست

شماره صفحه	عنوان
۱۷	مقدمه
	بخش اخلاق
۲۵	خست طلا
۲۷	رسمان شیطان
۲۹	رسوایی
۳۱	عواقب گناه
۳۳	گوهر شکسته
۳۶	دعای بیرون
۳۷	رحمت الهی
۳۹	مؤمن فقیر
۴۱	خلیل خدا
۴۳	مرگ
۴۶	تحمل مشکلات
۴۸	عمل خیر
۵۲	فربادرسی در نیمه شب

۵۸	..... نخل بهشتی	*
۶۰	..... بازگشت	*
۶۴	..... میمون و بز	*
۶۶	..... فرق شاه و گدا	*
۶۸	..... پوست گوسفند	*
۷۰	..... فروتنی	*
۷۲	..... یاور فقرا	*
۷۴	..... تواضع	*
۷۶	..... برکت	*
۷۸	..... ادعای طلب	*
۸۰	..... فرار از خرس	*
۸۲	..... اصحاب رقم	*
۸۴	..... مرد معطر	*
۸۶	..... کیسه گم شده	*
۹۱	..... جزیره	*
۹۹	..... نفرین مادر	*
۱۰۱	..... شفاء برای مردم	*
۱۰۳	..... نزاع دهساله	*
۱۰۵	..... اصلاح	*
۱۰۷	..... قناعت	*
۱۱۲	..... تقوای شیعه	*
۱۱۳	..... سند بدهکاری	*
۱۱۶	..... صدقه	*
۱۱۸	..... وفای سگ	*
۱۲۰	..... حبای سگ	*

۱۲۲	بنده	✱
۱۲۴	برآورده شدن حاجت	✱
۱۲۶	اعتماد به نفس	✱
۱۲۸	کاروان ناپیدا	✱
۱۳۰	تنبيه الهی	✱
۱۳۳	دیدار مداح اهل بیت	✱
۱۳۵	موش و هفده سکه اشرفی	✱
۱۳۷	تکبر	✱
۱۳۹	تغییر حال	✱
۱۴۱	میهمان سلمان	✱
۱۴۳	عقوبت الهی	✱
۱۴۶	حرمت	✱
۱۴۸	محبت خداوند	✱
۱۵۰	امید به غیر خدا	✱
۱۵۳	صبر	✱
۱۵۵	پیرمرد و حب دنیا	✱
۱۵۶	منصب قضاوت	✱
۱۵۸	سفر حج	✱
۱۶۱	پذیرایی از میهمانان	✱
۱۶۳	بنده خداوند	✱
۱۶۵	عطای بزرگان	✱
۱۶۹	عاقبت امر	✱
۱۷۱	دفن پول‌ها	✱
۱۷۳	اصرار	✱
۱۷۶	نجات از مرگ	✱

تصوير

□

ص: ٧



تصوير

□

ص: ٨

تصوير

□

ص: ٩

۳۲۷	.....	خبر شادی بخش	✱
۳۲۹	.....	تهمت	✱
۳۳۱	.....	راه و رسم بندگی	✱
۳۳۳	.....	عصای گمشده	✱
۳۳۵	.....	ادعای خدایی و حکومت	✱
۳۳۷	.....	اجر عبادت	✱
۳۳۸	.....	اندازه عبادت	✱
۳۴۰	.....	گنج واقعی	✱
۳۴۲	.....	شیخ مرتضی انصاری	✱
۳۴۴	.....	همسایه توانگر	✱
۳۴۸	.....	داستان هابیل و قابیل	✱
۳۵۰	.....	پیوستن به دنیا	✱
۳۵۲	.....	جنازه اسکندر	✱
۳۵۵	.....	عابد مغلوب	✱
۳۵۶	.....	پایداری	✱
۳۵۸	.....	ندایی از قبر	✱
۳۵۹	.....	استقامت	✱
۳۶۱	.....	بدترین مردم	✱
۳۶۳	.....	سوار سخی	✱
۳۶۶	.....	حکومت ناپایدار	✱
۳۶۸	.....	داستان احمد یتیم	✱
۳۷۲	.....	مناجاتی در کعبه	✱
۳۷۵	.....	بحرالعلوم و شاگردش	✱
۳۷۷	.....	مؤمن جانی	✱
۳۷۹	.....	ابنار مؤمنین	✱

۳۸۱	بینه‌دوز خیال پرداز	✱
۳۸۳	اصلاح بی‌مورد	✱
۳۸۵	غذای بهشتی	✱
۳۸۸	آرزوهای خلیفه	✱
۳۹۱	اثبات مدعا	✱
۳۹۳	سفر حج	✱
۳۹۵	قول صحیح	✱
۳۹۷	ولایت	✱
۳۹۸	دادجویی	✱
۴۰۰	قرآن طلاکوب	✱
۴۰۲	پذیرایی از پیامبر	✱
۴۰۳	راهگشای دنیا و آخرت	✱
۴۰۵	نور نبوت	✱
۴۰۷	مباهات	✱
۴۰۹	نمدمال	✱
۴۱۱	ترحم به آهو	✱
۴۱۲	خیرات	✱
۴۱۴	حانم طائی	✱
۴۱۶	دوست خدا	✱
۴۱۸	عبور از آب	✱
۴۲۰	سخن آشنا	✱
۴۲۳	آرزوی کاذب	✱
۴۲۵	رازداری	✱
۴۲۷	ادب مقدس	✱
۴۲۸	پاداش احسان	✱

۴۳۰	کار خداوند	✱
۴۳۲	سپیل	✱
۴۳۳	آموزش گناهان	✱
۴۳۵	ادعای بزرگ	✱
۴۳۶	شرکت در میهمانی فقرا	✱
۴۳۸	پابردی	✱
۴۴۰	نام مسجد	✱
۴۴۱	غسل الملائکه	✱
۴۴۳	الله اکبر	✱
۴۴۵	دوست نابینا	✱
۴۴۷	وسوسه شیطان	✱
۴۴۸	کرسکی	✱
۴۴۹	فشار قبر	✱
۴۵۱	عذاب دنیوی	✱
۴۵۳	اعرابی زیرک	✱
۴۵۵	قتیل الحمار	✱
۴۵۶	تهمت ناروا	✱
۱۵۸	آرامش در زحمت	✱
۲۱۹	اندرز ابوذر	✱
۴۶۱	شریح قاضی، اسیر کیسه زر	✱
۴۶۳	راه رستگاری	✱
بخش احکام		
۴۶۸۹۰	جوان محتضر و شفاعت پیامبر اکرم	✱
۴۷۰	توبه	✱

۴۷۳	..... محرومیت از روزی حلال	✱
۴۷۵	..... نماز اول وقت	✱
۴۷۶	..... احترام به نعمت خداوند	✱
۴۷۷	..... برتر از جهاد	✱
۴۷۹	..... داستان لیبیب عابد	✱
۴۸۲	..... نیرنگ شیطان	✱
۴۸۴	..... گرفتاری در دوزخ	✱
۴۸۵	..... محو حسناات	✱
۴۸۶	..... تولیت مسجد جامع	✱
۴۸۸	..... خشنودی	✱
۴۹۰	..... زکات گندم	✱
۴۹۲	..... واجب الحج	✱
۴۹۴	..... طول عمر	✱
۴۹۷	..... محنضر	✱
۵۰۰	..... امر ضروری	✱
۵۰۲	..... انجام واجبات	✱
۵۰۴	..... سوگند	✱
۵۰۶	..... نهی از منکر و سه گناه	✱
۵۰۸	..... عهدنامه	✱
۵۱۰	..... اعتماد به شرا بخوار	✱
۵۱۲	..... مردی در آتش	✱
۵۱۵	..... موسیقی	✱
۵۱۴	..... قطع رحم	✱
۵۱۹	..... لطف خدا	✱
۵۲۱	..... حفظ دین	✱

۵۲۳	..... بدعت در دین	✱
۵۲۵	..... ضرر و ضرار	✱
۵۲۷	..... سیدی بر دار	✱
۵۲۹	..... تذلل برای غیر خدا	✱
۵۳۰	..... توبه برادران یوسف	✱
۵۳۱	..... پیروزی در جنگ	✱
۵۳۳	..... مایوس از رحمت الهی	✱
۵۳۷	..... حق همسایه	✱
۵۳۹	..... قوم سبأ	✱
۵۴۱	..... هجوم عقرب‌ها	✱
۵۴۲	..... افزایش نعمت	✱
۵۴۴	..... بهتان	✱
۵۴۶	..... رعایت تساوی	✱
۵۴۷	..... یعقوب لیث	✱
۵۴۹	..... خضوع و خشوع	✱
۵۵۰	..... احترام به مؤمن	✱
۵۵۲	..... باران	✱
۵۵۴	..... بهترین طواف	✱
۵۵۵	..... دیوانه حقیقی	✱
۵۵۹	..... خیانت در امانت	✱
۵۶۰	..... تحقیر مؤمن	✱
۵۶۲	..... مرد و مار	✱
۵۶۴	..... ثواب حج	✱
۵۶۵	..... توبه گریه	✱
۵۶۷	..... فقیر و توانگر	✱

۵۶۹	سلطان در خرابه جواهرات	✳
۵۷۱	نجات	✳
۵۷۳	انفاق خوراک	✳
۵۷۵	شیعه امام رضا علیه السلام	✳
۵۷۷	سجده شکر	✳
۵۷۹	فرار از جنگ	✳
۵۸۰	عابد ریاکار	✳
۵۸۱	ترجم بر مادر	✳
۵۸۲	اثر "بسم الله الرحمن الرحيم"	✳
۵۸۴	صدقه	✳
۵۸۶	استغفار	✳
۵۸۷	داروی دردها	✳
۵۸۹	حیران گناه	✳
۵۹۱	پاداش عمل	✳
۵۹۲	ماجرای علی بن یقظین	✳
۵۹۱	شکر نعمت	✳
۵۹۵	همکاری یا ستمکاران	✳
۵۹۶	انظار	✳
۵۹۸	صفوان کاروانچی	✳
۶۰۰	شعب و شوق مناجات	✳
۶۰۲	بدهکار	✳
۶۰۴	طعام خلیفه	✳
۶۰۷	رساله عملیه	✳
۶۰۸	بهترین ظالم!	✳
۶۱۰	حق مردم	✳



۶۱۲	عذاب دروغگو	*
۶۱۳	گوشت مردار	*
۶۱۵	جوان و مادر زمینگیر	*
۶۱۷	شیطان و بنده اش	*
۶۱۹	داستان یک قاتل	*
۶۲۱	یک صد سال سجده	*
۶۲۳	احسان به مادر	*
۶۲۵	مشکل کشا	*
۶۲۷	حضور در نماز	*
۶۲۹	صد تازیانه	*
۶۳۰	اطاعت	*
۶۳۱	سود همیشگی	*
۶۳۲	مؤمن	*
۶۳۴	غیبت	*
۶۳۸	نیت خیر	*
۶۴۰	انفاق در راه خدا	*
۶۴۲	اهل دنیا	*
۶۴۳	مدافع ولایت	*
۶۴۷	ترازوی عمل	*
۶۵۱	فهرست اعلام	*
۶۵۸	مشخصات ماخذ	*

«ملت بزرگ اسلام، از محراب مسجد کوفه، تاصحرای افتخار آمیز کربلا، و در طول تاریخ پرارزش سرخ تشیع، قربانیانی ارزشمند به اسلام عزیز وفی سبیل الله تقدیم نموده، و ایران شهادت طلب هم از این پدیده مستثنی نیست... امروز روز جمعه و نماز و عبادت، دست جنایت کار آمریکائیان، یک شخصیت ارزشمند و عالمی که گنااهش فقط تعهد به اسلام بود، از دست ملت ایران و اهالی محترم فارس گرفت و حوزه های علمیه و اهالی ایران را به سوگ نشاند.

حضرت حجت الاسلام والمسلمین شهید حاج سید عبدالحسین دستغیب را که معلم اخلاق و مذهب نفوس و متعهد به اسلام و جمهوری اسلامی بود با جمعی از همراهانشان به شهادت رساندند و خدمت خود را به ابر قدرت و ابر جنایتکار زمان ایفا

کردند، به گمان آنکه به ملت رزمنده ایران آسیب رسانند و آنان را در راه هدف به سستی بکشند.

این کوردلان نمی بینند که در هر شهادتی و در هر جنایتی، ملت متعهد به اسلام و کشور، مصمم تر و در صحنه حاضر ترند... اینجانب، این ضایعه اسفناک را بر حضرت مهدی «ارواحنا الفداء» و ملت شجاع ایران و اهالی معظم استان فارس و خانواده آن شهید تسلیم میدهم...

«قسمتی از پیام امام خمینی به مناسبت شهادت مظلومانه شهید سید عبدالحسین دستغیب»

کتاب ها و نوشته های شهید محراب حضرت آیه الله دستغیب، مشحون از داستان ها و روایات آموزنده ای است که بازخوانی آنها می تواند بیدارساز و حرکت آفرین باشد.

سال های سال، پدران ما به این داستان ها گوش فراداده اند. شرح قهرمانی های بزرگان صدر اسلام و علمای بزرگوار تشیع - آنان که جز خداوند را نپرستیده و جز در برابر اراده اوسر

سجده فرود نیاورده اند. ایشان را به وجد آورده و شرح ستم ها و بیادها و خونریزی ها و ظلم هایی که بر آل محمد «صلوات الله علیهم اجمعین» رفته است، اشک از چشمان آنها جاری

ساخته است.

ص: ۱۸

و اینک نوبت ماست که از این داستان‌ها بهره گیریم.

داستان‌هایی که روح ولایت و دوستی و مهر معصومین «علیهم‌السلام» در سطر سطر آنها موج می‌زند. داستان‌هایی که جامعه‌ای را به حرکت وا می‌دارد و انسان را تکان می‌دهد و به یاد آخرت و روز قیامت و حسابرسی الهی می‌اندازد.

داستان‌هایی که روح تعلیمات اسلامی در آن‌ها جلوه‌گر شده است و تعالیم انسان‌ساز اسلامی را به دور از لفافه‌های فلسفی و علمی و کلامی و صوفیانه، آموزش می‌دهد.

به ما می‌آموزد که چگونه میتوان با سلاح ایمان و عمل صالح در مسیر الهی گام نهاد و چگونه می‌توان از دام شیاطین انسانی و غیر انسانی گریخت و به مرحله قرب الهی و ورود در

بهشت رضوان رسید.

و به ما یاد می‌دهد که چگونه با عشق به اهل بیت «علیهم‌السلام» که فرستادگان برگزیده الهی هستند می‌توان از مواقف برزخی گذشت و از مهلکه‌های قیامت گریخت.

را به ما می‌آموزد که چگونه با خون و اشک می‌توان به جنگ یزید و یزیدیان زمانه رفت و چگونه می‌توان «حسین علیه السلام» و «حسین منتظر» زمانه را یاری داد.

به ما یاد می‌دهد که چگونه باید زیست، چه باید گفت، چه کار باید کرد و چگونه می‌توان خدایی مرد.

داستان‌های شهید دستغیب، معیاری است که خود و جامعه و افراد جامعه مان را می‌توانیم با آن بسنجیم تا دریابیم که

در چه مرحله ای هستیم و به کدام سو، ره میسپریم و تا چه حد به حقیقت زلال اسلام پی برده ایم.

داستان های شهید به ما می گوید که مردان خدا از چه کسانی بودند، گفتار و کردارشان چه بود، چگونه با کفر و نفاق و ظلم به ستیز برخاستند و چگونه به قله های رفیع توحید دست

یافتند و ما چگونه می توانیم در راه آنان گام برداریم. و در یک کلام، داستان های شهید، داستان زندگی و راه سعادت برای بنده جستجوگر خداست.

بدین امید که داستان های شهید، ما را در گام زدن در مسیر الهی فایده بخشد، توجه شما را به چند نکته جلب مینمائیم:

۱. نام کتاب را به اعتبار اینکه داستان ها را از کتاب های شهید بزرگوار آیت الله دستغیب وام گرفته ایم، «داستان های شهید» نام گذاری کردیم.

۲. چون منظور ما استفاده هر چه بیشتر نوجوانان و جوانان از این داستان ها بوده و به علت اینکه اکثر کتاب های این شهید بزرگوار در سال های دور به چاپ رسیده اند، داستان ها

ساده نویسی شده اند تا مورد استفاده بیشتر نوجوانان قرار بگیرد.

قابل توجه است که در چاپ های مختلف کتب ایشان، اختلافات زیادی در الفاظ و جمله ها وجود دارد که شاید عامل اصلی، این باشد که آنها سخنرانی هایی بوده اند که بعد از نوار

پیاده شده و به چاپ رسیده اند.

۳. این داستان‌ها از میان تمام کتب ایشان انتخاب شده‌اند و برای استفاده هرچه بیشتر، تقسیم‌بندی موضوعی شده‌اند، که اینک جلد چهارم آن در مورد اخلاق و احکام به حضورتان تقدیم می‌شود و لازم به تذکر است که جلد‌های دیگر درباره توحید و نبوت، امامت و ولایت و معاد می‌باشد.

۴. در این مجلد روایات و حکایاتی در مورد اخلاق و احکام آورده شده است. و دو موضوع مهم اخلاق و احکام از جهات گوناگون مورد بررسی قرار گرفته است. باشد که به فضل خداوند، باعث بیداری و هدایت خوانندگان گردد.

۵. مآخذ و مدارک داستان‌ها با قید صفحه در پاورقی ذکر گردیده‌اند و در انتهای کتاب نیز مشخصات کتب مورد استفاده به ثبت رسیده است.

مفاهیمی که گمان به مشکل بودن آن‌ها میرفته است، در پاورقی شرح و معنی شده‌اند تا درک داستان‌ها برای خوانندگان آسان باشد.

۷. در نگارش و ساده‌نویسی داستان‌ها، سعی شده است که مفهومی به مفاهیم اصلی کتاب افزوده نگردد و وفاداری به مفاهیم متن، به هر صورت حفظ گردد.

۸. به منظور استفاده هرچه بیشتر از مطالب کتاب، فهرست اعلام به آخر کتاب ضمیمه شده است که امید است مفید واقع گردد.

و آخرین کلام اینکه، امیدواریم خداوند مهربان ما را از

لغزش ها و خطاها مصون بدارد و در دنیا و آخرت هدایتمان فرماید و توفیق عمل به معارف عالیه اسلام را نصیب مان گرداند، و از عزیزان خواستاریم که از راه لطف، نظرات خود را از ما دریغ نفرمایند تا خطاهایمان اصلاح گردد و فایدهت این کتاب افزون.

وما توفیقی الا بالله، علیه توکلت والیه أنیب

واحد کودکان و نوجوانان بنیاد بعثت

ص: ۲۲

۱- بخش اخلاق

اشاره

ص: ۲۳





روزی حضرت مسیح «علیه السلام» با یکی از اطرافیانش از بیابانی گذر میکردند. حضرت مسیح سه عدد نان جو در اختیار داشت که به همراهش سپرد تا نگهدارد.

و پس از مدتی راه پیمودن، نزدیک غروب آفتاب در محلی متوقف شدند تا مدتی استراحت کنند. حضرت مسیح «علیه السلام» از همراهش خواست آن نان ها را بیاورد تا بخورند و گرسنگی شان رفع شود.

وی که شخصی مال دوست و گدا طبع بود، یکی از نان ها را در راه برای خودش پنهان کرده بود. وقتی فرمایش حضرت مسیح را شنید، دو عدد نان آورد و نزد ایشان گذاشت.

حضرت مسیح چون دو عدد نان را دید، به همراهش فرمود :

«مگر نزد تو سه عدد نان نبود؟»

او که متوجه کار زشت خود بود، قسم یاد کرد که فقط دو عدد نان در اختیار داشته است.

پس از ساعتی حضرت مسیح و دوستش به راه افتادند. در بین راه حضرت مسیح «علیه السلام» آیاتی از خداوند را به مرد همراهش نشان داد، تا او را متنبه و هوشیار کند.

آندو همانطور که می رفتند کم کم گرسنگی آنها را به زحمت انداخت تا اینکه حضرت مسیح به آهویی که در بیابان می چرید، اشاره کرد و آهو نزد ایشان رفت ایشان هم آهو را ذبح کرده با دوستش خوردند.

و پس از اینکه دست از غذا کشیدند، حضرت مسیح «علیه السلام» باز اشاره ای به آهو نمود و او را زنده کرد و آهو از آنجا دور شد. سپس رو کرد به همراهش و فرمود: «تو را قسم می دهم به خدایی که این معجزه را آشکار کرد، بگو یک عدد نان دیگر اکنون کجاست؟»

او گفت: «ای پیامبر خدا، به همین خدایی که این معجزه را آشکار کرد، قسم یاد می کنم که من نمی دانم!»

در جای دیگر حضرت مسیح به سه عدد خشت گلی نگاه کردند و آن آجرها تبدیل به طلا شدند، سپس به همراهش فرمود: «یک از آجرهای طلا مال من و دو عدد دیگر متعلق به کسی که یک عدد نان نزد اوست.»

تا این جمله از دهان پیامبر خدا خارج گشت، ناگهان او گفت:

«آن نان نزد من است.» بعد نان را از کیسه ای که همراهش بود، خارج کرد و در برابر حضرت مسیح «علیه السلام» قرار داد و بدین وسیله باطن خود را ظاهر کرد (۱).

ص: ۲۶

روزی یکی از فضلاء در مجلس بحث «شیخ مرتضی انصاری» به ایشان عرض کرد: «دیشب در عالم رؤیا خوابی دیده ام که ارتباط به شما دارد، اما خجالت میکشم که خدمتتان عرض کنم.»

و چون شیخ انصاری اجازه داد، او گفت: «در خواب شیطان را دیدم که طناب های نازک و ضخیمی در دست داشت و عبور می کرد. از او پرسیدم: این طناب ها چیست و چه استفاده ای از اینها میکنی؟»

گفت: «این طناب ها برای به دام انداختن و فریفتن مؤمنین است.»

از او پرسیدم: «چرا ضخامت طناب ها با یکدیگر اختلاف دارد؟»

پاسخ داد: «طناب های نازک برای افرادی است که از ایمان

کمتری بهره دارند و طناب های کلفت برای به دام انداختن علماء و بزرگان دین می باشد. از جمله این طناب بزرگ که می بینی پاره شده است، برای به دام انداختن شیخ مرتضی انصاری است. دیروز با هر مشقتی که بود، او را به دنبال خود در بازار کشانیدم، اما ناگهان او طناب را پاره کرد و از دست من گریخت.»

شیخ انصاری تبسمی کرد و فرمود: «آن ملعون راست گفته است. دیروز چند مهمان به منزل ما آمدند. اهل منزل از من خواستند که مقداری میوه برای میهمانان بگیرم. اما پولی در اختیار نداشتم، به ناچار مقداری پول ایرانی که نزد من امانت گذاشته شده بود را برداشتم و به طرف بازار رفتم تا آن را نزد مغازه دار گرو بگذارم تا هنگامی که پول تهیه کردم، بدهم و پول ایرانی را پس بگیرم.»

در راه همانطور که می رفتم، ناگهان به این فکر افتادم و گفتم:

«مرتضی! شاید چند لحظه دیگر از دنیا رفتی، آنوقت چگونه قرض خود را ادا می کنی؟»

دیگر به راه خود ادامه ندادم و به خانه باز گشتم و پول را به جای اولش قرار دادم.»

آن فاضل محترم گفت: «من از شیطان پرسیدم که طنابی که مرا با آن می کشی کدام است؟»

شیطان نگاهی به من افکند و گفت: «تو نیازی به طناب نداری، زیرا با یک اشاره به دنبال من می آیی!» (۱)

ص: ۲۸

در زمان حضرت امام حسین «علیه السلام»، مردی زندگی می کرد که رعایت دستورات اخلاقی را نمی کرد. وی همیشه با نگاه هایش ولمس کردن بدن نامحرمان، آنان را مورد اذیت و آزار قرار می داد.

یک روز در مسجد الحرام، زنی پرده کعبه را چنگ زده بود و رازونیا می کرد. این مرد باز به خواهش نفسانی اش عمل نمود. دستش را روی دست آن زن قرار داد. ولی ناگهان آن دو دست به یکدیگر چسبید.

خبر این ماجرا به سرعت در بین همگان پخش شد و باعث آبروریزی برای این مرد گردید.

تا اینکه آن دو نفر را نزد قاضی شهر بردند. قاضی دستور داد که هر دو دست باید قطع شود و چاره ای هم جز این نیست.

این حکم باعث تعجب همگان شد، زیرا زن در این ماجرا هیچ

گناهی نداشت.

اتفاقاً در همان ایام حضرت امام حسین «علیه السلام» در «مکه» اقامت داشتند. مردم آن دو نفر را خدمت حضرت بردند و ایشان ابتدا از مرد تعهد گرفت که دیگر به انجام چنین کارهایی نپردازد. سپس دعا فرمودند و با دست های مبارک خویش دستهای آنان را از هم جدا کردند (۱).

قلب قرآن-۲۳۴

ص: ۳۰

---

۱- قلب قرآن-۲۳۴

در جلد دوازدهم کتاب «بحار الانوار» نقل شده است، مردی دارای دو همسر بود. یک روز وارد خانه اش شد، یکی از همسرانش مشغول نماز بود. به همین خاطر نزد همسر دیگرش رفت.

زنی که مشغول نماز بود، بعلت حسادتی که داشت، سرش را بر گرداند تا شوهرش را نگاه کند و ببیند او در چه حال است. ناگهان صورت زن در همین حال باقی ماند و دیگر نتوانست سرش را برگرداند.

زن، بیچاره واردست به دامن شوهرش شد و از او خواست چاره ای بیندیشد.

مرد هم طیبی نزد زن آورد. طیب گفت: «اگر بخواهید سر این زن به حال اول برگردانده شود، مسلماً مهره های گردنش خواهد شکست و ناراحتی بیشتری خواهد کشید.»



به ناچار زن را خدمت امام موسی بن جعفر «علیهما السلام» بردند. امام «علیه السلام» به زن دستور دادند که از عمل خود توبه کند. چون او برآستی از کار خود به درگاه خداوند توبه کرد، حضرت سرزن را به حالت اول بر گرانیدند (۱).

ص: ۳۲

---

۱- قلب قرآن-۲۳۵

در کتاب «عده الداعی» داستان خزینه دارسلطانی نقل شده است که به راستی جالب است. یک عدد جواهر در خزینه سلطان وجود داشت که بسیار بی نظیر و مورد علاقه سلطان بود، به همین خاطر خزانه دار آن را جداگانه در صندوقی در خانه اش نگهداری می کرد.

یک روز خزانه دار غفلت کرد و بدون اینکه درب اطاق مخصوص را قفل کند، از خانه خارج شد. از قضا فرزند خزانه دار به سراغ صندوق رفت و گوهر مورد علاقه سلطان را بیرون آورد و مشغول بازی با آن شد که ناگهان با سنگی آن را شکست.

خزانه دار وقتی وارد خانه شد و منظره را دید، مرگ خودش را مشاهده کرد و بیچاره وار از خانه بیرون دوید و مثل دیوانه ها، این طرف و آن طرف می رفت.

ویکی از دوستان مؤمنش او را دید و پرسید که تو را چه می شود؟

گفت: «حال کسی که مرگ خود را به چشم می بیند می خواهی چگونه باشد؟» و قضیه را برای دوستش شرح داد. آنگاه دوستش گفت: «چرا فرمایش «علی علیه السلام» را به یاد نمی آوری که فرمودند:

«خداوند متعال را چه بسا الطاف پنهانی وجود دارد که پنهانی بودن آن از فهم تیزهوش هم نیز مخفی می ماند.»

خزانه دار در این فکر بود که خبر رسید سلطان مبتلا به درد سختی شده است و اطباء جمع شده اند و بالاخره اینطور اظهار نظر کرده اند که دوان این مرض معجونی است که باید از چند چیز ترکیب شود، منجمله یک قسمت از آن گوهر کذائی در میان معجون باشد.

لذا به خزانه دار گفتند که گوهر را بشکن و فوراً یک قسمت آن را بیاور. بدین ترتیب خزانه دار از مرگ نجات یافت.

«آری اگر از صمیم قلب دعا شود و مصلحت باشد، دعا فوراً اجابت می گردد (۱).»

ص: ۳۴

در کتاب «فرج بعد الشده» نقل شده است که در یک سال باران نیامد و زراعتها ضایع گردید. در میان مردم، پیرزنی بود که چند نفر عائله داشت و امور آنان را از زراعت مختصری که در خارج از شهر قرار داشت می گذرانید.

مردم به گرسنگی و فقر دچار شده بودند، از این رو، همگی غصه می خوردند و ناراحت بودند و بی تابی می کردند. پیرزن چون وضع را بدین منوال دید، از شهر بیرون رفت و در بیابان دست به دعا برداشت و گفت:

ای خداوندی که صاحب عرش رفیع هستی، ای خداوندی که روزی مادر هر حال با تو است، خواه باران بیارد و خواه نبارد، خودت کار ما را اصلاح کن...»

یک نفر از اعیان، که از آنجا در حال گذر بود، خدا به دلش

انداخت که حاجت آن پیرزن را برآورده سازد. لذا از او پرسید: «حاصل زراعت تو در سال قبل چقدر بوده است؟»

پیرزن پاسخ گفت: «دویست و پنجاه دینار.»

آن مرد گفت: «آیا دو برابر این مبلغ برای معیشت تو کافی است؟»

پیرزن پاسخ داد: «آری.»

مرد فوراً پانصد دینار از جیب خود بیرون آورد و به او داد و رفت.

«غرض این است که اگر صلاح باشد، دعا فوراً اجابت می شود و برای خدا هم معطلی ندارد (۱).»

ص: ۳۶

در کتاب «شرح صحیفه سجادیه» ذکر شده است که در زمان رسول اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم»، جوان گناهکاری زندگی می کرد.

پدرش هر چقدر او را نصیحت و موعظه کرد تا دست از اعمال زشت خود بردارد، سودی نبخشید، تا اینکه عاقبت پدرش او را نفرین کرد و از خانه اش بیرون نمود.

پس از مدتی کوتاه، جوان به مرض سختی گرفتار شد، به پدرش خبر دادند که فرزندش سخت مریض است و هر لحظه امکان دارد فوت کند. اما پدر اعتنایی نکرد و گفت: «او دیگر فرزند من نیست و من او را نفرین کرده ام.»

جوان روز به روز حالش بد تر شد، تا اینکه از دنیا رفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

خبر فوت جوان چون به پدرش رسید، پدر از شرکت در امور کفن و دفن و تشییع جنازه پسرش خودداری کرد.

شب هنگام، جوان در عالم رؤیا به دیدن پدر رفت. پدر چون فرزندش را خوشحال و محل زندگی او را عالی دید، تعجب کرد و پرسید:

«آیا تو واقع پسر من هستی؟» پسر تصدیق کرد. آن مرد چون فهمید که او فرزندش است، از احوالش جوینا شد.

جوان گفت: «من تا آخرین لحظات زندگی، در دنیا دچار عذاب بودم، اما چون مرگ خود را پیش چشم دیدم و تنهایی خود را احساس کردم، با دلی شکسته رو به درگاه خداوند آوردم و گفتم: «ای خدایی که تو از هر رحم کننده ای مهربان تر هستی، من رو به درگاه تو آورده ام، مرا بپذیر.» خداوند هم مرا بخشید و مورد عنایت و لطف خویش قرار داد (۱).»

ص: ۳۸

« ابو حمزه ثمالی» از حضرت امام زین العابدین «علیه السلام» سؤال کرد: «مولای من. آیا صحیح است گدایانی را که مستحق نیستند و از ما حاجتی می طلبند. بی جواب بگذاریم؟»

حضرت در پاسخ او فرمودند: «از کجا می دانی که همه آنان که حاجتی می طلبند. مستحق نباشند. چه بد در بین آنان یک نفر حاجتمند وجود داشته باشد. و بعد، آیا نمی هراسی آن عقوبتی که دامنگیر یعقوب شد تو را هم شامل شود؟»

حضرت یعقوب «علیه السلام» گوسفندی ذبح کرده بود. اتفاقاً یک نفر مومن فقیر که در آن شب هیچ چیز برای خوردن نداشت در اطراف حضرت یعقوب «علیه السلام» می گشت تا اهل خانه به او کمکی برسانند. اما هر چه صبر کرد کسی به او کمک نکرد. بالاخره گرسنگی به او فشار آورد. به



طوری که به طرف خانه یعقوب «علیه السلام» رفت و درب خانه را به صدا درآورد و تقاضای کمک کرد.

اما خانواده یعقوب «علیه السلام» در کمک رساندن به او کوتاهی کردند و آن مؤمن بزرگوار در حال گرسنگی از آنجا دور شد و هنوز چند قدمی راه نرفته بود که از شدت ضعف نقش بر زمین گشت.

از همان شب به یعقوب «علیه السلام» وحی رسید که منتظر بلائی الهی باش، زیرا مؤمنی را که دوست خدا بود، از خانه ات دور کردی.

روز بعد ماجرای به چاه انداختن یوسف «علیه السلام» پیش آمد و خلاصه یعقوب «علیه السلام» بیست سال در فراق فرزندش یوسف، گریه کرد (۱).

ص: ۴۰

«علامه مجلسی» در کتاب «حیاه القلوب» از امام محمد باقر «علیه السلام» روایتی نقل کرده است: حضرت ابراهیم «علیه السلام» در بیابانها و شهرها سیر و سیاحت می کرد تا از مخلوقات خداوند عبرت بگیرد.

روزی در بیابانی، یک نفر را دید که مشغول عبادت و راز و نیاز با خداست. صدایش را به آسمان بلند کرده و لباس پشمینه برتن نموده است.

چون نماز خویش را به پایان رساند، حضرت ابراهیم «علیه السلام» نزد عابد رفت و به او فرمود: «از راز و نیاز تو خوشنود گردیدم و لذت بردم، حال دوست دارم با تو همنشین شوم. اگر می خواهی، نشانی منزلت را بده تا برای دیدار تو به آنجا بیایم.»

عابد به پیامبر خدا «علیه السلام» عرض کرد: «برای تو مقدور نیست به خانه من بیایی، زیرا که خانه من آن طرف دریاست، تونمی توانی از دریابدون هیچ وسیله ای عبور کنی!»

ابراهیم «علیه السلام» به او فرمود: «پس تو چگونه از دریامیگذری؟»

عابد گفت: «من از روی آب بدون هیچ وسیله ای عبور میکنم.»

ابراهیم علیه السلام فرمود: «آن خدایی که تو را از آب عبور می دهد مرا هم عبور خواهد داد. حال برخیز تا به منزل تو برویم تا امشب نزد تو باشم.»

چون به دریا رسیدند، عابد «بسم الله» بر زبان راند و از آب گذشت. ابراهیم «علیه السلام» هم پس از او «بسم الله» گفت و به دنبال او حرکت کرد. عابد از این امر تعجب کرد تا اینکه هر دو به منزل رسیدند.

حضرت ابراهیم «علیه السلام» از او پرسید: «کدام روز از روزهای دیگر سخت تر است؟»

عابد عرض کرد: «روزی که خداوند بندگانش را به سبب کردارشان جزا می دهد.»

حضرت ابراهیم «علیه السلام» فرمود: «پس بیا برای خودمان و برای مؤمنین دعا کنیم تا از شر چنین روزی در امان باشیم.»

عابد گفت: «من دیگر دعا نمیکنم، زیرا سه سال است که از خداوند حاجتی خواسته ام که هنوز برآورده نشده است، و تا هنگامی که آن حاجتم برآورده نشود، دیگر از خداوند حاجتی نخواهم خواست.»

ابراهیم «علیه السلام» فرمود: «ای عابد، هرگاه خدا بنده ای را

دوست داشته باشد، دعایش را مستجاب نمی کند تا او بیشتر مناجات کند و چون بنده ای را دوست نداشته باشد، دعایش را زود به اجابت می رساند یا در دلش ناامیدی می افکند تا او دیگر دعا نکند.»

آنگاه حضرت ابراهیم «علیه السلام»، حاجت مرد عابد را پرسید و او گفت: «روزی در اطراف معبد خود کودکی زیبا و نورانی را دیدم که در حال چرانیدن گله ای بود. از کودک نامش را پرسیدم، او گفت: «من اسماعیل، پسر خلیل خدا حضرت ابراهیم هستم.»

در آن وقت من از خداوند خواستم که خلیل خود را به من نشان دهد، اما دعای من هنوز مستجاب نشده است.»

ابراهیم علیه السلام فرمود: «ای عابد، اینک خداوند دعایت را مستجاب کرده است، و من خلیل خدا هستم.»

عابد چون این سخن را شنید، بسیار شاد شد و حضرت ابراهیم «علیه السلام» را در آغوش گرفت و بوسید و خدا را شکر کرد.

پس از آن، هر دو برای مؤمنین دعا کردند (۱).

ص: ۴۳

حضرت ابراهیم «علیه السلام»، اغلب اوقات مهمان داشتند. روزی یک نفر پیرمرد که بسیار شکسته قامت و نحیف بود، به مهمانی ایشان رفت.

وی به سختی گام برمی داشت و هنگام خوردن دستانش می لرزید و باعث می شد غذا از دستانش بریزد و دهانش هم قدرت نگهداری غذا را نداشت و آب از گوشه لبش می ریخت.

حضرت ابراهیم «علیه السلام» از دیدن این منظره بسیار محزون شد و از او پذیرایی گرمی کرد.

جبرئیل «علیه السلام» نازل گردید و عرض کرد: «ای ابراهیم، «علیه السلام» این نتیجه کهولت سن است، آیا می خواهی به پیری برسی؟»

ابراهیم «علیه السلام» فرمود: «من چنین عمری نمی خواهم مگر این

که خداوند آن را برای من مقدر کرده باشد. پ»

«مرگ برای بشر نعمت است، اگر این نعمت گرفته شود، زندگی دچار نکبت و بلا خواهد گردید.»

ص: ۴۵

یکی از مؤمنین از بازار عبور می کرد. وقتی نزدیک مغازه قصابی رسید، قصاب او را صدا کرد و گفت: «مگر نمی خواهی گوشت بگیری که چنین با عجله رد می شوی؟»

قصاب وقتی پاسخ منفی مرد مؤمن را شنید، گفت: «اما من امروز گوشت خوبی دارم، که از روزهای قبل مناسب تر است.»

و مرد مؤمن به قصاب گفت که به علت نداشتن پول، نمی تواند گوشت بخرد.

قصاب هم جوانمردی کرد و گفت: «ایرادی ندارد، من به تونسیه جنس می فروشم. هر وقت پول تهیه کردی، قرض خودت را پرداخت کن.»

اما شخص عابد و پرهیزکار از گرفتن گوشت خودداری کرد و

گفت: «به جای آنکه به شما قول بدهم که بعد پول را بپردازم، به شکم خود وعده می دهم که بعدا گوشت برایش تهیه کنم!»  
«تحمل کردن مشکلات و سختی ها، ارزشمندتر و بهتر از آن است که انسان از دیگران قرض کرده، و مشکلات خود را برطرف نماید(۱).»

ص: ۴۷



«احمد بن محمد برقی» از علمای بزرگ و معاصر امام حسن عسکری «علیه السلام» بود. وی مجبور بود هر سال مبلغ ده هزار درهم به حکومت به عنوان مالیات بپردازد. او زمین وسیعی در اطراف «کاشان» داشت. سودی را که از آن زمین عایدش می شد هر ساله بابت مالیات، کارگزاران حکومت برمی داشتند.

یک سال مأموران حکومت به سراغ احمد برقی رفتند و از او ده هزار درهم مالیات مطالبه کردند.

این امر باعث تعجب او شد، تصمیم گرفت به نزد «ابوالحسن مادرانی» وزیر پادشاه برود و موضوع را در میان بگذارد.

وقتی به شهر «ری» پایتخت «کوکتین» رسید، پیرمردی سالخورده و رنجور را دید که زخمهای بسیاری بر سر و روی او بود و رمقی

برایش باقی نمانده بود.

احمد برقی نزد پیرمرد رفت و احوال او را پرسید. پیرمرد در حالی که ناله می کرد، گفت: «ای احمد، من همانند تو دوستدار اهل بیت «علیهم السلام» هستم، به داد من برس که سخت گرفتار گشته ام.»

برقی جریان واقعه را از او پرسید. در جواب گفت: «من مردی ثروتمند بودم، جاسوسان در بار به نزد کوکتین شکایت بردند که من توطئه کرده ام تا حکومت او را براندازم.

از طرف کوکتین به خانه من آمدند و تمام اموال را مصادره کردند و مرا به اینجا آوردند. سپس مرا کتک مفصلی زدند و بعد نیمه جان رها کردند.»

و برقی به فکر فرو رفت تا چگونه این موضوع را با ابوالحسن مادرانی در میان نهد، در صورتی که کار خویش را هم می خواست به او بگوید. ممکن بود ابوالحسن خواسته دوستش را بپذیرد و خواسته دیگرش را رد کند و یا هر دو خواسته اش را اجابت نکند.

و در این افکار بود که کتابی را برداشت تا مطالعه کند. اولین صفحه ای که باز شد، این فرمایش امام صادق «علیه السلام» در آن ذکر شده بود: «هرکس حاجت مؤمنی را بر آورد، خدا هم حاجتش را رومی فرماید.»

با دیدن این جمله، بسیار خوشحال شد و فهمید که امام صادق «علیه السلام» تکلیفش را روشن کرده است. احمد برقی برخاست و به دنبال کار آن پیرمرد نزد ابوالحسن رفت.

و وقتی به خدمت ابوالحسن رسید، این آیه را تلاوت کرد: «از آنچه به تو داده است، آخرت را تأمین کن و بهره ات را از دنیا فراموش

مکن. نیکی کن، همچنان که خدا به تو نیکی کرده است (۱)».

و مادرانی که از شیعیان فاضل و علاقمند به آل محمد «صلی الله علیه و آله وسلم» بود؛ با شنیدن این آیه به احمد برقی احسنت گفت و از او خواست حاجتش را مطرح کند.

احمد ماجرابی را که برای آن پیرمرد رخ داده بود، به عرض ابوالحسن رساند.

ابوالحسن پرسید: «یقین داری او شیعه است و بیگناه؟»

احمد پاسخ داد: «بلی، او از دوستان اهل بیت «علیهم السلام» است.»

ابوالحسن فوراً غلامش را صدا زد و دستور داد پرونده پیرمرد را بیاورند؛ سپس نامش را از دفتر پاک کرد. آنگاه اموال او را همراه یک دست لباس به عنوان خلعت و یک مرکب سواری از اموال شخصی اش برای پیرمرد فرستاد. و بعد بدون اینکه احمد سخنی بگوید، کاغذی برداشت و نوشت: «ده هزار درهم به حساب احمد برقی ریخته شود و حساب بدهی مالیاتی او تصفیه گردد.»

سپس برات سفیدی برداشت و ده هزار درهم به عنوان هدیه به احمد داد و گفت: «این هدیه در مقابل خدمتی است که شما به من کردید و باعث شدید، دوستی از دوستان اهل بیت «علیهم السلام» را از گرفتاری نجات دهم.»

احمد برقی چون برات را گرفت، خواست دستش را ببوسد، اما او گفت: «آیا می خواهی ثواب این عمل خیر را باطل کنی؛ اگر دست مرا ببوسی، من پای تو را خواهم بوسید.»

بینید محبت اهل بیت «علیهم السلام» چه می کند، این همه

ص: ۵۰

خدمت کرده است، باز خود را شرمنده می یابد(۱)»

ص: ۵۱

---

۱- فاتحه الكتاب ۲۰۲

در نزدیکی شهر «موصل» در شمال کشور «عراق» و نزدیک مرز «ترکیه» محل آبادی بود به نام «جزیره» در این محل مردی زندگی میکرد که «خزیمه» نام داشت. وی یکی از اعیان و اشراف زمان خود و در بخشش و کرامت زبانزد خاص و عام بود. در خانه اش همیشه بازبود و هرکس نیاز داشت به خانه وی مراجعه می کرد.

خزیمه سال ها عمر خود را بدین صورت سپری کرد، تا اینکه حکمت الهی بر این مقرر گشت که وی تمام اموال و دارایی خود را از دست بدهد، تا جایی که مجبور به قرض گرفتن شد و اقدام به فروش اثاثیه منزلش کرد تا قرض خود را اداء نماید. پس از چندی، دیگر کسی به او قرض نداد و او که تمام وسایل زندگی اش را هم فروخته بود، به سختی و عسرت شدید گرفتار شد.

در همان هنگام، فردی به نام «عکرمه» حاکم جزیره بود.

روزی وی در مجلسش احوال خزیمه را پرسید. به وی گفتند که او مدتی است به علت بی پولی، خانه نشین شده و دستش از دنیا کوتاه گردیده است.

و این نکته بر عکرمه بسیار سخت گذشت که چرا مردی که اهل آن بخشش ها و گذشت ها بوده، اکنون باید با خواری عمر خود را سپری کند. لذا در همان شب از بیت المال چهار هزار اشرفی طلا برداشت و به غلامش داد و همراه او به طرف منزل خزیمه به راه افتاد.

وقتی نزدیک خانه خزیمه رسید، برای اینکه کارش بدون ریا و با اخلاص همراه باشد به غلام گفت: «اکنون کیسه پول را به من بده و به قصر باز گرد.»

جناب حاکم کیسه پول را بردوش گرفت و در تاریکی شب، با سرو صورت پوشیده به خانه خزیمه رسید و درب را به صدا درآورد.

خزیمه درب را گشود و گفت: «کیست؟»

حاکم پاسخ داد: «یک نفر عرب هستم و هدیه ای برای تو آورده ام.»

خزیمه پرسید: «این هدیه چیست؟»

گفت: «چهار هزار اشرفی است. البته قابل شما را ندارد؛ شنیده بودم که گرفتار شده ای، این پول را آورده ام تا شاید مشکلات تو حل گردد.»

خزیمه با ناباوری گفت: «تا تو خود را معرفی نکنی، محال است از تو این هدیه را بگیرم.»

عکرمه پاسخ داد: «نیازی به معرفی خود ندارم، این پول را

و اما خزیمه اصرار ورزید که عکرمه خود را معرفی کند. ناچار عکرمه، با چنین لقبی خود را معرفی کرد: «من جبران کننده مشکلات بزرگان هستم.» سپس پول را نزد خزیمه گذاشت و فوراً از آنجا دور شد.

خزیمه پول را به خانه برد و به همسرش گفت: «چراغ را روشن کن که پول بسیاری بر ایمن هدیه آورده اند.» همسرش اظهار داشت:

روغنی برای روشن کردن چراغ نداریم. اما چه کسی در این نیمه شب، این پول را آورده است؟»

خزیمه گفت: «هر چه اصرار کردم، نامش را نگفتم فقط خود را جبران کننده مشکلات بزرگان معرفی نمود.»

اما از طرف دیگر، وقتی عکرمه به خانه اش رسید، همسرش اعتراض کنان از او پرسید: «این وقت شب کجا رفته بودی؟»

عکرمه پاسخ داد: «برای انجام کاری بیرون رفته بودم.» زن حرف شوهرش را قبول نکرد و گفت: «حتماً همسر دیگری اختیار کرده و نزد او رفته ای.»

هر چه عکرمه این موضوع را انکار کرد، سوری نبخشید و بالاخره گفت: «رفتم به دیدن خزیمه که دچار فقر و مشکلاتی شده بود، و به او چهار هزار سکه اشرفی بخشیدم، البته خود را جبران کننده مشکلات بزرگان معرفی کردم.»

آنگاه زن آرام گرفت و دست از دامن عکرمه برداشت.

خزیمه با پولی که به دستش رسیده بود، کارهای خود را سامان بخشید و بدهکاری های خود را پرداخت نمود. و به وسیله همان پول به شام سفر کرد و نزد خلیفه اموی رفت.

خلیفه از او پرسید: «چند سال بود که اینجا نمی آمدی، آیا برای تو مشکلی روی داده بود؟»

خزیمه پاسخ داد: «بلی، مدتی روزگار بر من سخت گرفته بود و تهیدست شده بودم.»

خلیفه گفت: «به نزد من می آمدی تا مشکل تو را جبران کنم.»

خزیمه گفت: «حقیقت امر این است که من حتی پول کرایه آمدن تا به اینجا را نداشتم.»

خلیفه پرسید: «پس اکنون چطور توانستی نزد من بیایی؟»

خزیمه در پاسخ گفت: «گشایشی در کار من صورت گرفت؛

بدین صورت که یک شب فردی که خود را جبران کننده مشکلات بزرگان معرفی کرد، چهار هزار اشرفی برای من هدیه آورد، و بدون اینکه خود را بشناساند، رفت.»

خلیفه گفت: «ای کاش من او را می شناختم و از او تقدیر میکردم. راستی چرا عکرمه حاکم جزیره به گرفتاری تو رسیدگی نکرد؟»

خزیمه از این مسئله اظهار بی اطلاعی کرد در نتیجه خلیفه تصمیم گرفت به خاطر جبران گرفتاری های خزیمه و توییخ عکرمه، حکومت جزیره را به وی بسپرد. به همین خاطر نامه ای برای عکرمه نوشت و او را از مقام خود عزل نمود و خزیمه را به حکومت آن منطقه منصوب کرد.

و همچنین از خزیمه خواست به حساب های عکرمه در زمان حکومتش رسیدگی کند و اگر اشتباهی در کار او مشاهده کرد، وی را دست بسته به شام بفرستد.



خزیمه، حکم حکومت جزیره را گرفت و حرکت کرد. طبق رسوم آن زمان، مردم شهر همراه عکرمه به استقبال حاکم جدید رفتند.

بعد از رفتن خزیمه به مرکز خلافت، عکرمه او را به جای خویش نشانده و بدون اینکه لطفی را که در حقش کرده بود، یادآوری نماید، از وی خداحافظی نمود.

پس از آن که خزیمه در مقام خود مستقر گردید، دستور داد به حساب های حاکم قبل عکرمه - رسیدگی شود.

پس از حسابرسی، چهار هزار دینار در حساب عکرمه کسری پیدا شد. خزیمه عکرمه را احضار کرد و به او گفت: «باید این چهار هزار دینار را هر چه زودتر به بیت المال بازگردانی.»

عکرمه در پاسخ گفت: «من این پول را برای خود بر نداشته ام. بلکه صرف کارهای عمومی نموده ام و به بیچارگان رسیدگی کرده ام و اکنون پولی برای پرداخت این مبلغ ندارم.»

خزیمه که متوجه نبود عکرمه این پول را برای نجات وی خرج کرده است و از بازگو کردن کارش هم خودداری می کند، با تندی به او پرخاش کرد و گفت: «این بهانه ها سودی ندارد، یا باید این پول را بازگردانی و یا به زندان بروی.»

اما عکرمه همان حرفش را تکرار نمود، و خزیمه هم دستور داد عکرمه را به زندان بیاورند و او را شلاق بزنند.

وقتی همسر عکرمه شوهرش را در زیر شلاق مأموران خزیمه دید، دیگر طاقت نیاورد و برای خزیمه پیغام فرستاد: «ای خزیمه، آیا پاداش و قدردانی از جبران کننده مشکلات بزرگان این است؟»

وقتی خزیمه این پیغام را شنید، بسیار ناراحت گردید و فوراً به

طرف زندان شهر به راه افتاد و خود را به عکر مه رسانید و روی پاهای او افتاد و از او معذرت خواهی نمود. سپس زنجیر را از پای عکر مه گشود به او گفت: «این زنجیر را به پای من ببند.»

از عکر مه با خونسردی و لحنی مهربان گفت: «مگر چه شده است، من که کاری برای تو نکرده ام.»

خزیمه پرسید: «آیا تو در آن شب به من کمک نکردی و مرانجات ندادی؟»

عکر مه پاسخ گفت: «بلی، اما من برای تو این کار را نکردم، بلکه این کار برای خداوند بود.»

و بالا-خره خزیمه، عکر مه را در کمال عزت و احترام نزد خلیفه برد و گفت: «این همان جوانمردی است که به من کمک نمود و چون شما او را از حکومت عزل کرده اید، اینک از شما خواهشی دارم، و آن این است که حکومت را دوباره به عکر مه باز گردانید و مرا هم به حال خود او گذارید.»

عکر مه هم پاسخ داد: «من دیگر حکومت جزیره را نمی خواهم بهتر است خزیمه در مقامش باقی بماند.»

عاقبت خلیفه به عکر مه هدیه ای داد و او را منصوب به حکومت مکانی دیگر کرد (۱).

ص: ۵۷

یکی از اصحاب رسول اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم»، خدمت ایشان رفت و عرض کرد: «ای رسول خدا! صلی الله علیه و آله وسلم»، مشکلی برای من پیدا شده است. یکی از همسایگانم درخت خرمایی دارد، که شاخه ای از این نخل به روی خانه ما خم شده است و گاهی خرمایی از آن می افتد به حیاط منزل ما، بعضی اوقات فرزندانم که کوچک هستند از این خرمایی خورند. امروز هم یکی از آنها می خواست خرمای آن نخل را بر دهان گذارد که من دویدم و مانع شدم.»

و رسول اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم»، صاحب نخل را احضار کرد و به او فرمود: «نخلی را که شاخه اش به روی خانه همسایه ات خم شده است به من بفروش و در مقابل من یک نخل از نخل های بهشتی را در آخرت به تو می سپارم.»

اما او که شباهتی بین این دو نخل قائل نبود، و ایمانی هم به دنیای واپسین نداشت، قبول نکرد.

و بار دیگر پیامبر «صلی الله علیه و آله وسلم» فرمود: «این درخت را در برابر یک باغچه در بهشت که چندین نخل دارد به من بفروش.»

باز هم آن مرد قبول نکرد. تا اینکه مردی به نام «ابودحداح» از ماجرا مطلع شد و نزد صاحب نخل رفت و گفت: «شنیده ام که پیامبر قصد خرید نخل تود را دارد، و تو از فروختن آن خودداری کرده ای.»

او گفت: «بلی، زیرا که پیامبر «صلی الله علیه و آله وسلم» آن نخل را نسیه می خواست بخرد.»

ابودحداح گفت: «آیا حضری این نخل را در مقابل یک باغچه من که درخت های مرغوبی دارد، بفروشی؟»

صاحب نخل قبول کرد و آن درخت را فروخت. و ابو دحداح هم خرید.

جناب ابو دحداح نزد رسول خدا «صلی الله علیه و آله وسلم» رفت و عرض کرد: «من درخت خرمایی را که می خواستید از فلان شخص بخرید، از او خریدم، اکنون می خواهم آن درخت را به شما در مقابل همان باغچه بهشتی بفروشم.»

حضرت هم درخت را با سه بوستان بهشتی با وی معامله کرد (۱).

ص: ۵۹

در صدر اسلام و در زمان رسول خدا «صلی الله علیه و آله»، چون همه مسلمانان نمی توانستند در مواقع جنگ در جبهه نبرد حاضر شوند، پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله» بین مسلمانان، دو به دو عقد برادری می بست تا اگر یکی از آنها به جنگ رفت، دیگری به وضع خانواده خود و برادرش رسیدگی کند.

از پیامبر «صلی الله علیه و آله» بین دو نفر از مؤمنین به نام های «سعید بن عبد الرحمن» و «ثعلبه انصاری» عقد برادری خواند.

در جنگ «تبوک» سعید همراه رسول خدا «صلی الله علیه و آله» به جنگ رفت و ثعلبه در «مدینه» ماند تا اداره زندگی خود و دوستش راعهده دار شود.

ثعلبه هر روز به پشت درب خانه سعید می رفت و از همسر او

کارهایش را می پرسید تا انجام دهد. یک روز وقتی از همسر سعید کارهایش را سؤال کرد، ناخود آگاه چشمش به صورت او افتاد و نتوانست خود را حفظ کند. لذا به سوی او دست دراز کرد. همسر سعید که زنی پاکدامن و عفیف بود. ناگهان بر او فریاد زد: «آیا از خدانمی ترسی که به خیال خیانت افتاده ای؟ وای بر تو، برادرت به جنگ رفته است تا جانش را در راه خدا نثار کند، و مرا به تو سپرده است، ولی تو چشم طمع و خیانت به من دوخته ای؟»

ثعلبه که ذاتا فردی مؤمن بود، سخن زن، چون تیری بر قلبش فرونشست و او را دگرگون کرد و از روی ناراحتی، سر به کوه و بیابان گذاشت و در آنجا به توبه و طلب آمرزش از خدا پرداخت.

چند روز بعد، پیامبر و یارانش از جنگ برگشتند. سعید هم که در بین آنان بود به خانه خود رفت. وقتی به خانه رسید، از همسرش احوال ثعلبه را جویا شد و او ماجرا را برایش شرح داد.

سعید به دنبال ثعلبه به اطراف مدینه رفت. در آنجا ثعلبه را دید که در زیر آفتاب سوزان و روی سنگ های داغ گریان و نالان است و از خدا مغفرت می طلبد.

نزدیک رفت و او را دلداری داد. اما ثعلبه گفت: «من و سیاهم و گناه بزرگی مرتکب شده ام.»

سعید از او خواست به خدمت پیامبر بروند تا حضرت برای وی از خداوند طلب آمرزش نماید.

ثعلبه نپذیرفت و گفت: «من گنهکار هستم و باید همچون فرد مجرمی بر دست هایم طناب ببندی و برگردنم ریسمان ببندازی و مرا همچون آنان کشان کشان به شهر ببری.»

سعید او را به همان وضع به شهر برد. در بین راه هر کس او را می دید، از او روی برمی گرداند. از جمله حضرت علی «علیه السلام» او را دید و او را به علت کاری که کرده بود، ملامت کرد. تا اینکه به منزل پیامبر «صلی الله علیه و آله» رسیدند. سعید خدمت حضرت عرض کرد: «ثعلبه گناهی انجام داده است و اکنون نزد شما آمده است تا از خداوند بخواهد او را ببخشد.»

از رسول خدا «صلی الله علیه و آله» از ثعلبه گنااهش را سؤال فرمود و او ماجرا را باز گفت.

حضرت با شنیدن سخنان او چهره شان درهم فرو رفت و بسیار ناراحت شد و فقط به او فرمود: «برو، منتظر وحی الهی هستم تا خدا چه فرماید.»

ثعلبه دوباره به بیابان برگشت و زیر گرمای آفتاب به گریه وزاری مشغول شد و پیاپی میگفت: «خدایا، اگر مرا آمرزیدی، به پیامبر «صلی الله علیه و آله» خبر ده که مرا بشارت آمرزش دهد و اگر نمی بخشی، آتشی بر من فرو فرست تا مرا بسوزاند.»

مدتی نگذشت که آیه ای در پذیرفتن تو به وی نازل شد.

پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله»، حضرت علی «علیه السلام» را طلبید و به او فرمود: «به ثعلبه بشارت بده که خدا او آمرزیده است. حضرت علی هم به نزد ثعلبه رفت و او را به شهر برد.

و وقتی حضرت علی علیه السلام و ثعلبه به شهر باز گشتند، هنگام نماز عشاء بود و پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله» در مسجد نماز جماعت به پا داشته بود. لذا حضرت علی «علیه السلام» به مسجد رفتند.

رسول اکرم «صلی الله علیه و آله» در نماز پس از تلاوت سوره حمد، سوره ای در مورد روز قیامت و عذاب الهی تلاوت فرمود. ثعلبه که قلبش از گناه پاک شده بود، این آیات بر او اثر گذارد و پس از شنیدن آن دیگر تحمل نیاورد و

فریادی زد و بر روی زمین افتاد.

پس از نماز، اطراف او جمع شدند و او را تکان دادند، اما دیدند که جان به جان آفرین تسلیم کرده است [\(۱\)](#).

ص: ۶۳

---

۱- ایمان، جلد دوم- صفحه ۲۸۱



شخصی یک میمون و یک بز در خانه نگهداری می کرد. هر روز که می خواست از خانه خارج شود، میمون و بز را داخل خانه می گذارد و در را از پشت قفل میکرد و می رفت.

یک روز قبل از اینکه از خانه بیرون برود، ظرف ماستی را که در وسط اطاق بود، روی طاقچه گذارد تا از دسترس میمون و بز دور بماند.

چون به خانه بازگشت، ملاحظه کرد ماستی که در کاسه بود، خورده شده است و مشخص نیست ماست را چه کسی خورده است. البته ریش بز ماستی بود، اما باور نمی کرد که بز آن ماست را خورده باشد، چون طاقچه از قد بز بلندتر بود.

باری، تصمیم گرفت یک بار دیگر این واقعه را تکرار کند تا از

ماجرا آگاه شود. به همین دلیل ظرف ماست را پر کرد و روی طاقچه قرارداد و خود پشت در پنهان شد.

پس از چند لحظه دید که میمون با سرو دست به شکم بز زد و او را به طرف طاقچه راند، آنگاه به پشت بز رفت و ماست را خورد و برای اینکه بز را مقصر نشان دهد، مقداری از ماست را به ریش بز مالید! و به این وسیله ظاهره بز را گناهکار جلوه داد (۱).

ص: ۶۵

در کتاب «لئالی الاخبار» سبب بیداری «اسکندر (۱)» از غفلت چنین نقل شده است که روزی اسکندر از قبرستان عبور می کرد، یک نفر از مصلحین را دید که در گوشه ای نشسته و استخوان سر مردگان را زیر و رومی کند. اسکندر نزدیک رفت و گفت: «تو را دیوانه نمی بینم، اما اینکار تو نیز عاقلانه نیست.»

مرد پاسخ داد: «بیست سال است که هر روز به این قبرستان می آیم و سرهای مردگان را زیر و رومی کنم، تا شاید بتوانم کله شاه و گدا، تاجر را از تهیدست، تمیز دهم!»

اسکندر، مدتی فکر کرد و با خود گفت: «این سخن جز برای بیداری من گفته نشد؛ باید آگاه شوم که با دیگران فرقی ندارم و بدانم که این ریاست و سلطنت پایدار نخواهد ماند (۲).»

ص: ۶۶

---

۱- منظور از اسکندر در این داستان، «اسکندر ذوالقرنین» است که مردی حکیم شمار می رفت. وی با «اسکندر مقدونی» خونخوار بزرگ یونانی فرق دارد.

۲- بهشت جاودان-۱۹۲



«محمد بن حنان» نقل کرده است: یک روز عید قربان خانم محترمی برای دیدن مادرم به منزل ما آمده بود چون نام او را از مادرم پرسیدم، فهمیدم که مادر «جعفر برمکی» است. بسیار از او پذیرایی کردم و احوالش را جویا شدم.

از مادر جعفر پرسیدم: «خانم، شما تجارب زیادی در این دنیا بدست آورده اید، سرد و گرم دنیا را چشیده اید، لطفاً مطلبی نقل کنید که باعث عبرت ما گردد.»

او گفت: «بهترین عبرت احوال زندگانی خود من است. در یک عید قربان که تعداد غلامان و کنیزان من چهارصد نفر بود، فرزندم جعفر دستور داد به تعداد آنان گوسفند قربانی کنند. البته همان سال من از جعفر گله کردم که چرا تشریفات مرا کم انجام داده است. آن ایام

گذشت، تا اینکه امروز که روز عید قربان است، آمده ام به منزل شما تا اگر گوسفندی قربانی کرده اید، پوست آن را ببرم به خانه ام تا زیر پایم بیاندازم. حال اگر مایل هستید، پوست گوسفند را به من بدهید.»

«این عبرتی است تا ما تکلیف خود را در دنیا بدانیم (۱).»

ص: ۶۹

---

۱- معارفی از قرآن-صفحه ۱۸۲

در کتاب «سفینه البحار» نقل شده است که روزی حضرت موسی بن جعفر «علیهما السلام» از محلی عبور می کرد که به مردی سیاه چهره برخورد نمود.

امام کاظم «علیه السلام» نزد او رفت و مدت زیادی به گفتگو با او پرداخت. سپس فرمود: «اگر کاری داری، بگو تا برایت انجام بدهم.»

اطرافیان گفتند: «ای پسر پیغمبر «صلی الله علیه وآله وسلم» آیا سزاوار است با چنین شخصی شما نشست و برخاست داشته باشید و خواسته های او را برآورده سازید؟ در حالی که شایسته است او برای شما به انجام کاری پردازد.»

امام موسی بن جعفر فرمود: «این فرد، بنده ای از بندگان خداوند، و برادری از برادران دینی ما می باشد، او هم فرزند پدر ما، آدم

ابوالبشر است، و معتقد به بهترین دین ها، یعنی اسلام می باشد، و سزاوار نیست که بر او تکبر ورزیم، زیرا که ممکن است روزگار ما را به او محتاج کند، آنگاه او بر ما تکبر خواهد ورزید (۱)».

ص: ۷۱

---

۱- گناهان کبیره، جلد دوم- ۲۰۸



«معلی بن خنیس» که مسئول امور مالی از طرف امام صادق «علیه السلام بود»، نقل کرده است: در یک شب تاریک درحالی که باران می بارید، شخصی را دیدم که باری بر دوش دارد و می رود. چون به زیرطاقی رسید، آنچه دستش بود، روی زمین افتاد.

و وقتی دقت کردم، فهمیدم آن شخص مولایم، امام جعفر صادق «علیه السلام» است، نزدیک رفتم و دیدم حضرت مشغول جمع کردن نان هایی است که روی زمین افتاده است.

نزدیکتر شدم و سلام عرض کردم و پرسیدم: «آقای من، در این نیمه شب کجا تشریف می برید؟»

فرمود: «برای فقیرانی که در گوشه این بیابان خوابیده اند، می خواهم نان ببرم.»

عرض کردم: «آقا اجازه بدهید من این کیسه را بر دوش گیرم و همراهتان بیایم.»

حضرت فرمود: «خودم برای انجام این کار اولی هستم.»

سپس کیسه را برداشت و به بیابانی که در آن فقرا خوابیده بودند، تشریف برد، آنگاه مرتباً از کیسه مقداری نان بیرون آورده و در کنار هر فقیر گذاشته و عبور می فرمود(۱).

ص: ۷۳

در کتاب «سفینه البحار» نقل شده است که «محمد بن مسلم» مردی ثروتمند و از اشراف «کوفه» و از اصحاب حضرت امام محمد باقر «علیهما السلام» و امام جعفر صادق «علیهما السلام» بود.

روزی محمد در محضر امام باقر «علیه السلام» بود. حضرت ضمن فرمایشاتش به محمد، فرمود: «ای محمد، باید متواضع باشی...»

چون محمد از «مدینه» به کوفه بازگشت؛ برای اینکه تکبر را از نفس خویش دور کند؛ ظرف خرمایی و ترازویی برداشت و نزدیک درب مسجد جامع کوفه نشست و صدا زد: «ای مردم! هر کس خرمایی خواهد، بیاید و از من بخرد...»

و محمد گفت: «مولایم، امام محمد باقر «علیه السلام» به من سفارش کرده است که متواضع باشم. من هم به انجام چنین کاری اقدام

کرده ام تا مبادا کبر و تکبر در خانه نفس من لانه کند. اکنون تا خرمایی که در ظرف دارم تمام نشود، به خانه باز نمی گردم.»  
بستگان محمد به او پیشنهاد کردند که اگر می خواهد خرید و فروش کند، بهتر است به محلی برود که گندم آرد می کنند. او هم پذیرفت و یک شتر و سنگ آسیایی تهیه کرد و مشغول آرد کردن گندم شد (۱).

ص: ۷۵

---

۱- گناهان کبیره، جلد دوم-۲۰۸

«مرحوم نوری» در کتاب «کلمه طیبه» حکایتی از «آخوندفتحعلی» نقل نموده است:

در یکی از سالهایی که قحطی و گرسنگی منطقه را فرا گرفته بود، قطعه زمینی داشتم که در آن جو کشت میکردم.

اتفاقا آن زمین از سالهای دیگر بسیار پربارتر شد و محصول زیادی از آن به دست آمد.

اما بسیاری از مردم دست به گریبان گرسنگی بودند. به همین علت به مسجد رفتم و اعلان کردم هر کس می خواهد از آن زمین استفاده کند، به سراغ آن برود، به شرط آن که احتیاج داشته باشد و بیشتر از مورد احتیاج از محصول بردارد.

پس از آن، فقرا رو به آنجا آوردند، و هر روز مقداری برای

چندی بعد که موسم برداشت محصولات رسید به خدمتگزاران خود گفتم به آن زمین سرکشی کنند و اگر محصولی باقیمانده بود، درو کنند.

آنها رفتند، اما با خود گفتم که حتما تمام محصولات از بین رفته و دیگر محصولی در آن زمین موجود نیست.

خدمتگزاران به طرف زمین رفتند، ولی در نهایت تعجب دیدند که مقدار محصول زمین بسیار زیادتر شده و چون آنها را وزن کردند، متوجه شدند که مقدار محصول دو برابر سال قبل گردیده است. فهمیدیم که استفاده مردم فقیر از زمین نه تنها محصول را کم نکرده، بلکه باعث برکت محصول شده و به مقدار آن افزوده است.

و چون فصل پاییز رسید، طبق عادت مرسوم، زمین را رها کردیم و بذری در آن نپاشیدیم. تا اینکه فصل بهار رسید و برف و یخ آب شد. اما دیدم بدون آن که بذری در زمین پاشیده شود، زمین سبز گردید و حتی از زمین های مجاور هم بیشتر محصول داد (۱).

ص: ۷۷

روزی امام صادق «علیه السلام» در «مسجد الحرام» مشغول عبادت و راز و نیاز بود که ناگهان فردی به طرف ایشان رفته و گفت: «آیا صد اشرفی مرا می دهی یا خیر؟!»

حضرت فرمود: «کدام صد اشرفی؟ شاید اشتباه میکنی، تواز من طلبی نداری.»

عرب گفت: «همان مبلغی که نزد شما امانت گذاشتم! باید همین الان آن را پس بدهی.»

حضرت دیگر اصرار ننمود و با کمال خونسردی فرمود: «بسیار خوب و برخیز با هم به منزل برویم تا صد اشرفی به تو بدهم.»

روز بعد، مرد عرب بدهکار اصلی را پیدا کرد و صد اشرفی خود را از او مطالبه کرد. از طرفی فهمید که روز قبل اشتباه کرده است که از

حضرت صادق «علیه السلام» ادعای طلب پول نموده است. به همین خاطر تصمیم گرفت نزد حضرت برود و پول ایشان را پس بدهد.

فورا به مسجد الحرام رفت و حضرت را در آنجا یافت و از ایشان عذرخواهی کرد و خواست که پول را به حضرت باز گرداند. اما امام فرمود: «من همان روز گذشته تو را عفو کردم و کینه ای از تو به دل ندارم. پول را هم پس نمی گیرم، زیرا هر معامله که با خدا انجام گرفته باشد، قابل فسخ نیست و چیزی را که در راه خدا داده شد، نمی توان پس گرفت (۱)».

ص: ۷۹



یک روز «مرحوم آخوند کاشی» که استاد درس معقول «آیت الله العظمی بروجردی» بوده است وارد یک مجلس ختم می شود.

یکی از اعیان شهر، در برابر ایشان از جای برمی خیزد و از ایشان می خواهد که نزدش بنشیند.

ناگهان آخوند وحشتزده از جلوی او دور می شود و به گوشه ای از مسجد پناه می برد و می نشیند.

پس از اتمام مجلس، آن مرد، مرحوم آخوند را می بیند و از ایشان گله می کند که چرا از او دوری گزیده است.

مرحوم آخوند می فرماید: «عجیب است، پس آن خرس که در برابر من ظاهر شد، شما بودید؟»

«معلوم می شود باطن آن مرد که خرس بوده، برای آخوند

واضح شده بود(۱)»

ص: ۸۱

---

۱- عدل-صفحه ۱۹۰

حضرت امام صادق «علیه السلام» ذیل این آیه قرآن: «(ای رسول ما) آیا می پنداری قصه «اصحاب کهف» و «رقیم» در مقابل این همه نشانه های ما، واقعه عجیبی است؟ (۱)» فرمودند: «رقیم» اسم غاری است که حدود «شامات» و در کوهی نزدیک آنجا قرار داد.

در زمان های قدیم سه دوست در کوهها به صید و شکار مشغول بودند و زندگی خود را از این راه تأمین می کردند.

روزی رعد و برق شدیدی آمد و رگبارتندی شروع به باریدن کرد.

آن سه نفر ناچار شدند به داخل آن غار پناه ببرند. مدتی گذشت و در کوه سیل جاری شد و در اثر آن سنگ بزرگی از بالای کوه سقوط کرد و جلوی درب غار افتاد و راه خروج از غار بسته شد.

آن سه نفر عاقبت به این نتیجه رسیدند که هیچ راه نجاتی وجود

ص: ۸۲

ندارد، مگر اینکه از خداوند کمک بطلبند، شاید خداوند لطفی کند و از این مهلکه خلاص یابند.

یکی از آنان گفت: «پرورگار، مدتی قبل، از پدر و مادرم که پیرو ناتوان شده بودند، پرستاری می کردم، ابتدا به آنان غذا می دادم و بعد خودم می خوردم، تا اینکه یک شب به خانه رفتم و دیدم پدرم خوابیده است، ناگزیر بالای سرش نشستم و تا صبح منتظر ماندم، اما بیدار نشد.

خدایا! اگر این کار برای تو بوده است راه نجاتی برای ما بگشا.»

چند لحظه بعد، سنگ به اندازه یک سوم درب غار کنار رفت.

دومی گفت: خداوند، من هم چند نفر کارگر داشتم که از صبح تا عصر برایم کار می کردند، یک روز هنگام ظهر کارگری آمد و تقاضای کار کرد. او را به کار گماردم هنگام عصر به تمام کارگران حقوق مساوی دادم. اما یکی از کارگران اعتراض کرد و پولش را روی زمین انداخت و رفت.

مدتی پول را نگهداشتم تا به او بدهم، ولی او دیگر مراجعه نکرد.

به ناچار از آن پول، گوسفندی خریدم. اتفاقاً از آن گوسفند، گوسفندان بسیار تکثیر شدند و من هم شیره پشم گوسفندان را می فروختم و به گله گوسفندان اضافه می کردم.

و روزی پیرمردی نزد من آمد که بسیار رنجور و فقیر بود. او گفت:

« آیا مرا می شناسی؟ من همان کارگری هستم که برای تو کار می کردم و یک روز پول خود را روی زمین انداختم و رفتم. اکنون بسیار نیازمند هستم، اگر ممکن است، آن پول را به من بده.»

به او گفتم مدت زیادی است که دنبال تو میگردم، حال بسیار خوشحالم که تو را می بینم، این گله گوسفند از همان پول تو است.» و

بعد گله گوسفند را به او سپردم.

خدایا، اگر این رفتار من مورد پسند تو قرار گرفته است، راه نجاتی برای ما قرار بده.»

ناگهان سنگ بزرگ، حرکتی کرد و یک سوم دیگر از در باز شد.

سومی هم عمل خالصانه ای داشت که عرض کرد: «خدایا،

روزی یک زن گرسنه به همراه بچه هایش پیش من آمد و از من غذایی درخواست کرد. ولی شیطان مرا فریفت و من از او تقاضای کار حرامی کردم، زن هم چون در حال اضطرار بود، پذیرفت. ناگهان زن بدنش به شدت به لرزه افتاد. و خلاصه متوجه حضور خداوند شد. من هم به اشتباه خود پی بردم و توبه کردم. سپس مقداری غذا به او دادم.

ای خدا، اگر در این کار من خلوص وجود داشت، ما را نجات بده.»

سپس سنگ کنار رفت و درب غار باز شد و آنان نجات یافتند (۱).

ص: ۸۴

در «بصره» شخصی بود که «مرد معطر» لقب یافته بود. این جوان که بسیار زیباروی بود، همیشه بدون اینکه عطر به خود بزند، معطر و خوشبو بود، و هر جا که می رفت بوی عطر او فضا را پر می کرد، بطوری که باعث شهرت او در شهر شده بود.

علت خوشبو شدن وی را چنین نقل کرده اند که این جوان روزی، از پدرش سرمایه ای درخواست کرد که با آن به کسب و کار پردازد.

پدرش هم مقداری طلا و جواهر و کالاهای دیگر در اختیار وی گذارد، و او در بازار مشغول به کار شد.

یک روز پیرزنی به حجره اش رفت و اجناس زیادی را خرید و سپس به او گفت: «ای جوان، تو نیرومند و قوی هستی و من پیرزنی

ناتوان و فرسوده، اگر به من کمک کنی و این اجناس را به منزل من برسانی بسیار به من لطف کردی.»

مغازه دار قبول کرد و با پیرزن به راه افتاد. چون به منزل پیرزن رسید، داخل شد و پیرزن هم بدون اینکه جوان متوجه شود، در را از پشت قفل کرد و به او گفت: «لطفا این اجناس را به طبقه بالا ببر. جوان بالارفت و داخل یک اطاق شد در آنجا زنی را دید و زن از او تقاضای زنا کرد. و به او گفت: «غرض از آوردن تو به اینجا همین است.»

جوان با دیدن این وضع برای فراز از گناه از زن خواست که اجازه دهد به مستراح رفته و باز گردد. وقتی به آنجا رفت، سرتا پای خود را آغشته به کثافات کرد و باز گشت.

وقتی وارد اطاق شد زن که از دیدن او بسیار متنفر شده بود، او را از خود دور کرد و به خدمتکارش دستور داد جوان را از خانه اش بیرون کند.

جوان به خانه اش رفت و خود را شستشو داد.

شب چون خوابید، در عالم رؤیا فرشته ای به دیدار او رفت و گفت: «خداوند از کار امروز تو راضی و خشنود گشت.» بعد با دست تمام بدنش را مسح کرد و آن را معطر گردانید.

«در برابر یک ساعت که خود را متعفن کرد خداوند به او عزتی داد که همیشه معطر شد (۱).»

معارفی از قرآن-صفحه ۹۱

ص: ۸۶

---

۱- معارفی از قرآن-صفحه ۹۱

در کتاب «فرج بعد الشده» داستانی به نقل از یکی از بازرگانان ذکر شده است:

در سفری که برای حج خانه خدا می رفتم، مقدار زیادی پول و جواهر به همراه داشتم، که آنها را به کمر خود بسته بودم.

و در بین راه در یک مهمانخانه، برای قضای حاجت به محلی رفتم، در راه بازگشت کیسه پول و جواهر از کمرم باز شد و در گوشه ای افتاد.

و پس از آنکه چند فرسخ از مهمانخانه دور شدیم، ناگهان متوجه شدم که کیسه پول و جواهر افتاده است. چون راه زیادی رفته بودیم و عده زیادی هم با کاروان بودند برگشتن میسر نبود، از جهتی مال زیادی در شهر خود داشتم، بنابراین اعتنای چندانی به این موضوع نکردم.

ص: ۸۷



چون به وطن باز گشتم، دچار ناراحتی های زیادی شدم، و بتدریج اموال خود را از دست دادم و روزگار عزت من به ذلت مبدل گردید.

دیگر زندگی در شهر خود برایم مقدور نبود، لذا به همراه خانواده ام، آنجا را ترک کرده رهسپار بیابان و شهر دیگر شدیم.

چون به شهری رسیدیم در کاروان سرایی برای استراحت ماندگار شدیم. هوا بسیار سرد و بارانی و تاریک بود. از قضا همسر من در آنجا وضع حمل کرد. او احتیاج به غذا داشت در غیر اینصورت از گرسنگی تلف می شد.

و از اموال بسیارم، فقط مقداری نقره همراه داشتم، آن را فروختم و مقداری غذا تهیه کردم. اما قبل از اینکه به مقصد برسم پام لغزید و به زمین افتادم و ظرف گلی شکسته، غذا روی زمین ریخت. ایستادم و از روی ناراحتی مشغول گریه و زاری شدم. از سروصدایی که بلند شده بود، یک نفر سرش را از خانه اش بیرون کرد و گفت: «چرا در این هنگام شب، خواب را از مردم گرفته ای و گریه وزاری میکنی...؟»

من با ناراحتی شروع کردم به شرح ماجرای که برایم اتفاق افتاده بود.

وقتی فهمید که من به چه علت گریه می کنم، گفت: «سزاوار نیست به خاطر چند سکه نقره ای که گم کرده ای این همه ناراحت بشوی...»

وقتی ادامه ماجرا را برای او باز گفتم، از من خواست که نشانه کیسه پولی را که گم کرده بودم، بگویم.

حرف او باعث شد تا باز به گریه بیافتم که پس از چند لحظه گفتم: «اکنون دیگر پاسخ به این سؤال موردی ندارد و امیدی به پیداشدن آن نیست.»

و او اصرار زیادی کرد که من نشانه کیسه را بگویم، وقتی شنید گفتم: «اکنون با خانواده خود باید به خانه ما بیایی و شب رادر اینجاسپری کنی.»

وقتی به خانه او رفتیم به خدمتگذارانش سفا رش زیادی کرد تا ما ناراحتی نداشته باشیم. آن گاه دستور داد لباسهای تمیز برای همه ما آوردند و به حمام رفتیم.

آن شب به بهترین وجه بر ما گذشت. صبح روز بعد او گفت:

«بهتر است در اینجا بمانید تا حال همسرتان بهتر شود.»

حدود ده روز از ما پذیرایی کرد و هر روز ده دینار برای مخارج مان می داد.

من از سرزنشی که اولین شب کرده بود و از لطفی که بعد از آن داشت، متحیر شده بودم، تا اینکه یک روز به من گفت: «شغل تودر شهری که زندگی می کردی چه بود؟»

گفتم: «به تجارت و بازرگانی مشغول بودم.»

گفت: «اگر مایل باشی من سرمایه ای به تو می دهم تا به کارت ادامه دهی.»

از آن روز به بعد به تجارت پرداختم و هر چند وقتی که سودی حاصل می شد به نزد او می بردم.

یک روز وقتی به خانه او رفتم، کیسه ای آورد و نزد من گذاشت. با خود گفتم چقدر شیبه کیسه ای که در راه سفر به مکه گم

کرده بودم، که با سخن او میخکوب شدم: «این همان کیسه ای که شما گم کرده بودید!»

و تا این کلام را شنیدم از شدت خوشحالی منقلب شدم و بیهوش گردیدم.»

چون به هوش آمدم، گفتم: «چند سال است که به خاطر نگهداری این کیسه زحمت بسیاری کشیده ام، همان شبی که نشانی این کیسه را گفتم، خواستم که به تو بدهم، اما ترسیدم که از خوشحالی جان بدهی، به همین علت تا امروز صبر کردم.»

کیسه پول را گرفتم و آنچه قرض کرده بودم، پس دادم خداوند را به خاطر این نعمت شکر نمودم و پس از تشکر از آن مرد به شهر خود باز گشتم و زندگی خود را از ابتدا شروع کردم.

بلی با هر سختی، آسایشی هست (۱).»

ص: ۹۰

از حضرت امام صادق «علیه السلام» نقل شده است که پادشاهی در قوم «بنی اسرائیل» به سر می برد. یک روز پادشاه، قاضی شهر رافراخواند و از او خواست تا فرد مورد اعتمادی را برای انجام مأموریتی مهم به وی معرفی کند.

قاضی گفت: «من غیر از برادرم کسی را که مورد اعتماد باشد، نمی شناسم.»

پادشاه پذیرفت و قاضی برادرش را نزد او برد.

برادر قاضی از رفتن به مأموریت شاهانه خودداری کرد و گفت: «من همسر دارم و نمی توانم او را بدون سرپرست رها کنم و بروم. و او هم راضی به این کار نمی باشد.»

قاضی قبول کرد در مدتی که برادرش در شهر نیست، عهده دار

سرپرستی خانواده اش شود و برادرش هم با این شرط خواسته پادشاه را پذیرفت.

و برادر قاضی از شهر رفت، اما همسر او از تنهایی بسیار ناراحت بود. گاه گاهی، قاضی به خانه برادرش رفت و از همسرش می پرسید آیا کاری دارد یا خیر.

روزی قاضی برای انجام کارهای برادرش به خانه او رفت. چون چشمش به همسر برادر افتاد، از حسن جمال او شگفت زده شد و او را به طرف خود خواند. اما زن که بسیار متقی و با ایمان بود از وسوسه های شیطانی به خداوند پناه برد. قاضی به او گفت: «اگر از خواسته من اجتناب ورزی، به پادشاه خبر می دهم که تو زنا کرده ای.» ولی زن گفت: «آنچه می توانی انجام ده، زیرا که از گناه بدور خواهم بود.»

قاضی به نزد پادشاه رفت و گفت: «همسر برادرم زنا کرده است و پس از تحقیق، این عمل برای من ثابت گشته است.» پادشاه دستور داد که حد شرعی را در مورد زن جاری نمایند. قاضی بار دیگر به نزد همسر برادرش رفت و گفت: «پادشاه امر کرده است تو را سنگسار کنم، حال چه می گویی، آیا دعوت مرا اجابت میکنی یا خیر؟ اگر نپذیری مجبور می شوم تو را از بین ببرم.» زن باز گفت: «هر چه می خواهی انجام ده، گناه نکردن برای من بسیار نیکوتر از عذاب دوزخ است.»

«قاضی زن را به میدان شهر آورد و در گودالی انداخت و به مردم گفت: این زن مرتکب عمل خلافی گردیده است که طبق فرمان پادشاه باید سنگسار گردد.» سپس دستور داد او را سنگسار کنند.

شب هنگام که همگان از میدان شهر دور شدند، زن به زحمت

خود را از گودال بالا کشید و راهی بیابانها شد.

در راه به دیر و عبادتگاهی رسید، و از خستگی نزدیک درب آن به روی زمین افتاد و به خواب رفت.

در آن دیر راهبی زندگی میکرد؛ چون صبح شد، از دیر بیرون آمد، چون زن را دید، از او احوالش را پرسید. زن هم او را از ماجرا با خبر کرد.

عابد به زن اجازه داد تا در عبادتگاهش استراحت نماید. او هم با خوشحالی وارد دیر شد.

عابد فرزندی داشت که بسیار مورد علاقه اش بود، پسرش را به زن سپرد تا او را به خوبی تربیت کند.

عابد یک نفر را به عنوان وکیل دردیر گماشته بود تا کارهایش را انجام دهد. وکیل چون آن زن را دید، توجه اش به او جلب شد، و خواسته اش را با او در میان نهاد. اما زن از این کار به خدا پناه برد.

هر چه وکیل اصرار نمود، سوی نبخشید تا اینکه وکیل گردن پسر عابد را شکست و نزد عابد رفت و گفت: «این زن بدکار به من نظر سوء داشت، اما چون من خواسته اش را اجابت نکردم، تهدید کرد که فرزندت را مجروح نماید و این کار را هم کرد.»

عابد زن را احضار کرد و از او خواست که دیر را ترک کند. هر چه زن گفت که مرتکب گناهی نشده است، سودی نبخشید و بالاخره عابد به به او بیست درهم داد و گفت: «این پول را توشه راه خود بنما و به خدا پناه ببر.»

زن در حالی که هوا بسیار تاریک بود از دیر خارج شد و در بیابان سرگردان گردید. صبح روز بعد به دهکده ای رسید که شخصی را

در آنجا بردار کرده بودند، اما هنوز رمقی در او یافت می شد.

ماجرای او را از اهالی پرسید، آنان گفتند: «این شخص بدهکار است و در آبادی ما قانونی است که اگر کسی بدهی خود را نپردازد، بردار کشیده خواهد شد.»

زن از آنان پرسید که او چه مقدار بدهکار است. گفتند بیست درهم. زن بیست درهمی را که از عابد گرفته بود، از جیب خود بیرون آورد و به آنان داد و با این کار باعث نجات مرد از مرگ شد.

وقتی آن مرد را از بالای دار به پایین آوردند، به زن گفت:

«هیچکس بیش از تو بر من لطف و مرحمت نکرده است. من زندگی خود را مدیون تو هستم. و اینکه جز تو به هیچکس دیگر نمی توانم پناه ببرم؛ هر جا می روی مرا هم به عنوان غلام، با خود ببر.»

مردو به راه افتادند. تا اینکه به دریایی رسیدند. «دو کشتی را دیدند که کنار دریا لنگر انداخته اند. مرد به زن گفت: «تو اینجا بنشین تا من به نزد دریانوردان بروم و از آنان غذایی بگیرم.»

وقتی به نزد آنان رفت، پرسید: «در کشتی های شما چه چیزی یافت می شود؟»

گفتند: «در یک کشتی کالاهای تجارته و جواهرات و عطریات است. این کشتی متعلق به ماست و به وسیله آن امرار معاش میکنیم و بسیار ارزشمند است و یک کشتی دیگر هم وسیله

سفر ماست.»

مرد گفت: «ارزش کشتی تجارته شما چقدر است؟ آیا به اندازه چیزی که همراه من است ارزش دارد؟»

آنان گفتند: «مگر نزد تو چه چیزی می باشد؟»

گفت: «همراه من کنیزی است که به زیبایی آن تا به حال شما ندیده اید. حال من حاضر م این کنیز را به شما بفروشم. اگر خواهان این کنیز هستید، یکی از شما برود و او را از نزدیک ببیند. اگر خواستید، آنگاه معامله را انجام خواهیم داد.»

یکی از ملوانان به محلی که زن در آنجا بود رفت و او را مشاهده کرد. سپس به کشتی بازگشت و به دوستانش گفت: «من هرگز مانند این کنیز ندیده ام. اگر می پذیرید، او را به قیمت هزار درهم از این مرد بخریم.»

مرد هم پذیرفت و هزار درهم گرفت و از آنجا دور شد.

ملوانان به نزد زن رفتند و از او خواستند سوار کشتی شود. زن از انجام خواسته آنان خوددای کرد. آنها گفتند که او را به هزار درهم خریده اند و او باید به همراه ایشان برود. زن به آنان گفت که کنیز نیست و کسی حق فروختن او را نداشته است. اما آنان گفتند که این حرفها سودی ندارد و یا باید به همراهشان برود و یا به زور او را خواهند برد.»

زن به ناچار برخاست و به کشتی رفت. آنان زن را سوار بر کشتی ای که پراز کالا و طلا و جواهرات بود، کردن و خود به کشتی دیگر رفتند.

همانطور که دو کشتی در حال حرکت بود، خداوند باد شدیدی را در دریا ایجاد کرد و به این وسیله کشتی ای که ملوانان در آن بودند، در دریا غرق شد و زن با کشتی پراز جواهر نجات یافت و کشتی او کنار جزیره ای در گل نشست.

زن وارد آن جزیره شد، پس از مدتی جستجو درخت میوه ای و چشمه آبی را پیدا کرد و با خود گفت: «از این چشمه آب می نوشم و از



این درخت هم غذا می خورم و در همین جا به عبادت می پردازم.»

خداوند تعالی به یکی از پیامبران بنی اسرائیل وحی فرستاد که نزد پادشاه برود. و بگوید در فلان جزیره، زنی زندگی میکند که اگر کسی نزد او از اعمال خود توبه کند، گناهانش به وسیله او بخشیده خواهد شد. همچنین از او بخواهد با اطرافیان زن و کسانی که گناهکار هستند به آن جزیره بروند. پادشاه با عده ای به آن جزیره رفت و زن را پیدا کرد و به او گفت: «به نزد تو آمده ایم تا از گناهان خویش توبه کنیم، زیرا شنیده ایم که اگر نزد تو اعتراف کنیم، آمرزیده خواهیم شد (۱).»

و سپس گفت: «این مرد قاضی شهر من است، یک روز نزد من آمد و گفت زن برادرش مبادرت به عمل زنا کرده ولی هیچ مدرک و دلیلی برای حرفش نیاورد. من هم دستور دادم که او را سنگسار کنند.

حال می ترسم که این حکم را به ناحق داده باشم و من در بارگاه الهی گناهکار باشم. از تو می خواهم که برای من از خداوند طلب عفو و بخشش کنی.»

زن به او گفت: «از خداوند می خواهم که تو را ببامرزد. حال برجای خویش بنشین.»

سپس مردی برخاست و گفت: «من همسری داشتم که بسیار فاضل و نیکوکار و عابد بود. روزی از طرف حکومت برای انجام کاری به خارج از شهر فرستاده شدم؛ در حالی که همسرم از دوری من ناراحت و غمگین بود. مدتی بعد که باز گشتم، برادرم به من خبر داد که همسرم را به علت اینکه عمل زشتی انجام داده است، سنگسار کرده اند. حال هراس آن دارم که حق او را ضایع کرده باشم و او از من راضی نباشد. از تو می خواهم که برای من طلب مغفرت کنی.»

ص: ۹۶

---

۱- این نکته که اعتراف به گناه نزد کسی موجب آمرزش گناه خواهد شد، امری استثنایی می باشد و خداوند اعتراف به گناه را نزد دیگران گناهی بزرگ می شمرد. البته بیان کردن گناه در برابر خداوند امری جداگانه است.

زن گفت: «خداوند از گناهان تو درگذرد. اینک برو کنار پادشاه بنشین.»

و بعد از این مرد، قاضی آمد و گفت: «برادری داشتم که بسیار به همسرش علاقمند شدم، تا اینکه شیطان مرا فریفت و به دنبال او رفتم، چون او از من دوری گزید به پادشاه اعلام کردم که وی گناهکار است و باید کشته شود؛ پس از تأیید پادشاه او را سنگسار کردم. حال آنکه به پادشاه دروغ گفته بودم. اکنون از تو درخواست می‌کنم که غفران مرا از خداوند مسئلت کنی.»

زن برای او طلب مغفرت کرد و از او خواست به سوی پادشاه و آن مرد برود و نزد آنان بنشیند.

لحظه‌ای بعد مردی آمد که صورت راهب و عابد را داشت. او داستان خود را برای زن، بیان کرد و بعد گفت: «من آن زن را در هنگام شب از معبد خود بیرون راندم؛ می‌ترسم که وی گرفتار درندگان شده، هلاک گردیده باشد. برای من آموزش بخواه.»

زن برای او آموزش خواست و به او گفت به سوی پادشاه و آن مرد و قاضی برود و کنار آنان بنشیند.

سپس وکیل عابد آمد و ماجرای خود را باز گفت و طلب آموزش خواست.

زن هم برای او طلب مغفرت کرد و بسوی آنان او راروانه کرد.

بعد از او مردی که بر دار کشیده شده بود، آمد و ماجرا تعریف کرد. زن هم برای او آموزش خواست.

پس از لحظه‌ای زن رو کرد به مردی که گفته بود زنش را از دست داده و گفت: «من همسر تو هستم، هر آنچه را که شنیدی

ماجرای

ص: ۹۷

من است. اینک من این کشتی و بارش را که پر از طلا و جواهرات و کالاهای قیمتی می باشد، به تو می بخشم و در مقابل می خواهم که مرا آزاد بگذاری تا در این جزیره به عبادت خداوند مشغول باشم. حال من به هیچ کدام از شما احتیاجی ندارم و از همه می خواهم که مرا به حال خود بگذارید.»

شوهر خواسته او را پذیرفت و کشتی را در اختیار گرفت و سپس با پادشاه و همراهانش از جزیره خارج شدند (۱).

ص: ۹۸

---

۱- حقایق قرآن- ۲۶۱

«زمخسری» صاحب تفسیر «کشاف» و از علمای اهل سنت از یک پا محروم بود. خودش گفته بود علت این امر به واسطه نفرین مادرش بوده است.

و یک روز هنگام کودکی از دیواری بالا رفت تا از لانه گنجشک بچه گنجشکی را بیرون آورد. گنجشک برای فرار از چنگ زمخسری تلاش کرد، اما زمخسری پایش را گرفت و کشید تا اینکه باعث جدا شدن پای گنجشک شد.

زمخسری پای گنجشک را به مادرش نشان داد، مادر زمخسری از روی ناراحتی و سوز دل ناله ای سرداد و گفت: «الهی بی پا شوی.»

بعدها در اثر حادثه ای، زمخسری یک پای خود را از دست داد (۱).

ص: ۹۹



از «ابوالفتح شهاب الدین مظفر» نقل می کنند که در سال ۵۲۷ هجری همراه «المکتفی بالله» خلیفه عباسی با دو وزیرش در راه بود. خلیفه به همراهان گفت: «بیاید برویم مسجد علی «علیه السلام» دو رکعت نماز بگذاریم.»

چون خلیفه لباس عادی پوشیده بود، کسی او را نشناخت. اما در حین ورود، خادم مسجد به وزیر که لباس رسمی برتن داشت، تعظیم بلند و بالایی کرد و ملتسمانه از او خواست مقداری کمک مالی کند.

چون وزیر اعتنایی به خادم نکرد، او به ناچار به طرف خلیفه رفت. اما خلیفه هم روی از او برتافت و در عوض به وزیر گفت: «به این خادم بگو که من پیش از خلافت و در زمان خلیفه قبل «المستظهر بالله» همراه خلیفه به این مسجد آمدم ولی در آن سفر غده بزرگی در صورت خادم بود

که ناچار بود دستمالی روی آن غده ببندد و چیزی نخورد. اما حال می بینم که آن غده، برطرف شده است. علت این امر چیست؟»

وزیر این سؤال را از خادم پرسید. او گفت: «آن غده به دست شاه ولایت، حضرت علی بن ابیطالب «علیه السلام»، اصلاح شده جریان به این ترتیب است که روزی دو نفر از سینی ها مرا دیدند و با شماتت و زخم زبان خود، دل مرا آزرده، آنان گفتند که اگر به جای مدتی که به مسجد می رفتم، نزدیک پزشک رفته بودم. اکنون این غده صورتم خوب شده بود.»

از این حرف بسیار ناراحت شدم، شب را به سختی گذراندم تا به خواب رفتم. در خواب حضرت علی «علیه السلام» را زیارت کردم و از زخم صورتم به ایشان شکایت کردم و گفتم: «آقا، مردم مرا شماتت میکنند.» ولی حضرت از من رو برگرداند. مدتی التماس کردم، آنگاه حضرت فرمود: «تو از کسانی هستی که دنیا را می خواهی.»

با اینکه حضرت از من رو برگرداند و به من فهماند که برای دنیا شفاء می خواهم، ولی با این حال آقا مرا شفاء داد (۱).»

ص: ۱۰۲

سال ها قبل، یک نفر از وکلا نقل می کرد که در دادگستری کشور «هند» پرونده عجیبی ده سال میان ورثه فرماندار ناحیه ای از کشور در جریان بود. طرفین ده سال به وکلا پول می دادند تا رأی دادگاه به نفع آنان تمام شود.

پس از ده سال چون مشکلشان حل نشد، به دادگاهی در «لندن» مراجعه کردند.

رئیس دادگاه پرونده را بررسی کرد تا علت ماجرا را دریابد.

فهمید که دعوا بر سر یک چهل چراغ است. فکر کرد منظور از چهل چراغ، چهل منطقه بزرگ است! به این دلیل، تصمیم گرفت به کشور هند سفر

کند تا از نزدیک ماجرا را بررسی کند.

وقتی به هند رفت و بخوبی از قضایا مطلع گشت، از یک نفر



خواست به وسیله نردبان بالا- برود و زنجیر چهل چراغ را پاره کند.وقتی چهل چراغ به زمین افتاد و خرد شد،پرونده مختومه اعلام گردید و به دعوا هم خاتمه داده شد(۱).

ص: ۱۰۴

---

۱- ایمان، جلد اول، صفحه ۱۵۷

یک روز در بازار شهر «کوفه» دو نفر از مؤمنین که از شیعیان امام صادق «علیه السلام»، و باهم فامیل بودند، بر سر ارث مشاجره و دعوای کردند.

و در همین هنگام، جناب «مفضل» نماینده خاص حضرت امام صادق «علیه السلام» که از آنجا عبور می کرد، متوجه قضیه شد و نزد آنان رفت و علت مشاجره را پرسید.

جناب مفضل وقتی از ماجرا مطلع شد، از آنان خواست به منزلش بروند تا موضوع را حل کند.

وقتی به منزل رسیدند، مفضل از یکی پرسید: «ادعای تو چیست و چه می خواهی؟»

او گفت: «از فلان شخص مبلغ صد درهم به عنوان ارث سهم

من شده است، در حالی این مرد، سهم مرا برداشته و به من نمی دهد.»

و مفضل از دیگری ماجرا را سؤال کرد؛ او هم همین ادعا را تکرار کرد.

مفضل از جای خویش برخاست و صد درهم آورد و به آنان داد و گفت: «این پول، برای شماست، بروید و با هم صلح کنید و سهم خود را بردارید. ضمناً این مبلغ را امام صادق «علیه السلام» در اختیار من نهاده است تا بین مؤمنین صلح برقرار کنم (۱).»

ص: ۱۰۶

مناسب است داستانی را که جناب «شیخ بهائی» به نظم در آورده است، اینجا نقل شود:

عابدی در کوه لبنان بدمقیم

در بن غاری چواصحاب رقیم(۱)

روی دل از غیر حق برتافته

گنج عزت را ز عزلت یافته

روزها میبود مشغول صیام(۲)

یک ته نان میرسیدش وقت شام

نصف آن شامش بدی نصفی سحور

وز قناعت داشت در دل صد سرور

ص: ۱۰۷

---

۱- رقیم: نامه، نوشته.

۲- صیام: روزه.

بر همین منوال حالش میگذشت  
نامدی از کوه هرگز سوی دشت  
از قضا یک شب نیامد آن رغیف(۱)  
شد رجوع آن پارسا زار و نحیف  
کرد مغرب را ادا آنگاه عشاء  
و دل پراز و سواس در فکر غنا  
بس که بود از بهر قوتش اضطراب  
انه عبادت کرد عابد شب نه خواب  
صبح چون شد زان مقام دلپذیر  
از بهر قسوتی آمد آن عابد بزیر  
بود یک قریه بقرب آن جبل  
و اهل آن قریه همه گیر و دغل  
عابد آمد بر در گبری ستاد  
. گسبر او را یک دونسان جو بداد  
عابد آن نان بستند و شکرش بگفت  
روز وصول طعمه اش خاطر شگفت  
کرد آهنگ مقام خود دلیر  
تا کند افطار بر خبز شعیر(۲)  
در سرای گبرید گر گین سگی  
مانده از جوع استخوانی ورگی

پیش او گر خط پرکاری کشی

و شکل نان بید بمیرد از خوشی

بر زبان گریگردد لفظ خبر

خبز پندارد رود هوشش زسر

ص: ۱۰۸

---

۱- رغیف: گرده نان

۲- خبز شعیر: نان جو

کلب در دنبال عابد پر گرفت  
از پی او رفت و رخت او گرفت  
زان دونان عابد یکی پیشش فکند  
پس روان شد تا نیابد زوگزند  
سگ بخورد آن نان و از پی آمدش  
تا مگر بار دگر کازاردش  
عابد آن نان دگر دادش روان  
تا که باشد از عذابش درامان  
کلب آن نان دگر را نیز خورد  
پس روان گردید از دنبال مرد  
همچو سایه از پی او میدوید  
عف و عف میگرد رختش میدرید  
گفت عابد چون بدید این ماجرا  
و من سگی چون تو ندیدم بی حیا  
صاحبت غیر از دونان چیزی نداد  
و آن دونان را بستدی ای کج نهاد  
دیگرم از پی دویدن بهر چیست  
وین همه رختم دریدن بهر چیست  
سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال  
بیحیا من نیستم چشمی بمال

هست از وقتی که من بودم صغیر

مسکنم ویرانه این گبر پیر

ص: ۱۰۹



گوسفندش را شبانی می کنم  
خانه اش را پاسبانی میکنم  
گه بمن از لطف نانی میدهد  
گاه مشتش استخوانی میدهد  
گاه از یادش رود اطعام من  
وز مجاعت (۱) تلخ گردد کام من  
روزگاری بگذرد کاین ناتوان  
نه زنان باید نشان نه استخوان  
گاه هم باشد که این گبر کهن  
و نان نیابد بهر خود نه بهر من  
چون بر درگاه او پرورده ام  
ارو

بدرگاه دگر نیاورده ام  
هست کارم بر در این پیر گبر  
و گاه شکر نعمت او گاه صبر  
تو که نامد یک شبی نانت بدست  
در بنای صبر تو آمد شکست  
از در رزاق روبرتافتی  
و بر در گیری روان بشتافتی  
بهرنانی دوست را بگذاشتی

کرده ئی با دشمن او آشتی

خود بده انصاف ای مرد گزین

بھیاتر کیست من یا تو بین

ص: ۱۱۰

---

۱- مجاعت (مجاعه): گرسنگی

مرد عابد زین سخن مدهوش شد

از دست خود بر سر زد و بیهوش شد

ای سگ نفس «بهائی» یادگیر

این قناعت از سگ آن گبر پیر

برتوگر از صبر نگشاید دریا

از سگ گرگین گیری کمتری (۱)

ص: ۱۱۱

---

۱- داستانهای شگفت-۱۴۶

«محمد بن مسلم ثقفی» با «ابو کریمه الازدی» نزد «شریک قاضی» حاضر شد، شریک قاضی که مخالف و دشمن شیعیان بود، نگاه تندی به آن دو کرد و گفت: «شما جعفری و فاطمی هستید» (یعنی شیعه اهل بیت هستید)....

هنوز قاضی چند کلمه دیگر نگفته بود که آن دو ناراحت شده و به گریه افتادند. قاضی سبب گر به شان را پرسید.

گفتند: «ما را به بزرگانی نسبت دادی (یعنی فاطمه زهرا و امام جعفر صادق «علیهم والسلام») که راضی نیستند شخص کم ورع و بی تقوای شیعه آنان باشد، و راستی اگر آنان لطف کنند و ما را بپذیرند، بر مامنت نهاده اند...» (۱)

ص: ۱۱۲

مرحوم «نراقی» در کتاب «خزائن» نقل می کند:

شخصی پنج هزار تومان به خزانه «شاه سلیمان صفوی» بدهکار بود. از او سندی گرفتند تا در موعد مقرر پول را پرداخت نماید.

پس از مدتی با زحمت پولی بدست آورد و به خزانه پرداخت کرده و رسیدی گرفت.

مدتی بعدی، مسئول خزانه تغییر کرد و شخص دیگری برای این کار انتخاب شد. هنگامی که مسئول جدید به امور رسیدگی میکرد، متوجه شد که یک سند بدهکاری هنوز پرداخت نشده است، لذا موضوع را به سلطان اطلاع داد و قرار شد بدهکار را احضار کنند.

هنگامی که آن شخص را به دربار احضار کردند، او اظهار داشت که بدهکار نیست، حتی رسید پرداخت پول هم گرفته است.

مسئول خزانه از شخص بدهکار خواست که رسید را بیاورد.

او به خانه اش رفت ولی هر چه جستجو کرد، رسید را پیدا ننمود.

بنا بر این از مأموران خزانه خواست که یک هفته به او فرصت دهند.

در این مدت تمام محل هایی را که احتمال می داد رسید را در آنجا گذاشته باشد جستجو کرد، اما سند را نیافت.

و بعد از یک هفته مأموران خزانه به دنبال او آمدند و رسید را طلب کردند، اما باز او یک هفته فرصت خواست.

در هفته دوم باز به گشتن خانه و حتی خانه های همسایه، همت گمارد. اما اثری از رسید نیافت.

هفته سوم هم سپری شد و بالاخره مأموران او را دستگیر کرده و برای اعدام به بازار بردند.

در بین راه او به پنج تن آل عبا متوسل شد و بسیار گریه و زاری نمود.

و از طرف دیگر چون او به افیون معتاد بود، بسیار بی حال و بی رمق بود. بنابراین از مأموران خواست که اجازه دهند مقداری افیون از مغازه عطاری خریداری کند.

چون به مغازه عطاری رسیدند، عطار قدری افیون در میان کاغذریخت و به او داد.

در بین راه افیونی را که خریده بود، خورد و کاغذ آن را روی زمین رها کرد. اما کاغذ روی لباس او چسبید. دوباره کاغذ را از روی لباس برداشت و انداخت. ولی باز به لباسش چسبید.

و به ناچار کاغذ را به دست می گرفت و به راه ادامه داد. در راه بی اختیار چشمش به کاغذ افتاد و مهری در آن دید. چون دقیق شد.

متوجه گردید. همان رسیدی است که برای پرداخت پنج هزار تومان به خزانه گرفته است.  
از شدت روی زمین افتاد و سجده شکر بجا آورد و خداوند را به پس این نعمت شکر گردید.  
سپس قبض را به مأموران داده، به خانه خود بازگشت (۱).

ص: ۱۱۵

---

۱- گناهان کبیره. جلد اول- ۹۶

مرحوم «سید جعفر حسینی» چند روز قبل از وقوع زلزله در روستای «قیر» واقع در نزدیکی شهرستان «کازرون» که صدها نفر جان دادند، فوت کرد.

چهار روز قبل از فوتش، خطاب به تجار و کسبه گفت: «ای تجار! هر یک مبلغ هزار تومان بعنوان صدقه بدهید تا خانه هایتان خراب نشود، هزار تومان بدهید، هزار تومان بدهید! اگر نمی توانید، حداقل یکصد تومان بدهید که فقط خانه ها خراب شود، یکصد تومان بدهید! و شما ای اهل خانه من، همگی از قیر بیرون روید زیرا که اگر بمانید، هلاک خواهید شد...»

سید چند مرتبه این جملات را تکرار کرد و بعد از چهار روز مرحوم شد.



سه روز بعد از فوت مرحوم سید، زلزله شدیدی در قیر واقع شد و خسارت های مالی و جانی زیاد وارد گردید.

«سید در آن حالت، بلا را مشاهده کرده و خبر داده بود. زیرا در حال مرگ بود، و پرده های غفلت از پیش چشمانش کنار رفته بودند، به همین دلیل مردم را دعوت به صدقه دادن نموده بود(۱)».

ص: ۱۱۷

---

۱- داستانهای شگفت-۲۲۸

مرحوم «حاج اکبر نواب» نقل می کرد:

یک روز عید قربان به دیدن استاندار رفتم، به مناسبتی او از سفیر انگلیس نقل کرد: «هنگامی که در «لندن» ساکن بودم، سگی همیشه همراه داشتم، یک روز خواستم از منزل خارج شوم که این سگ هم همراه من آمد، اما چون راه دور بود. او را رد کردم تا به خانه بروم ولی او باز به دنبال من می آمد، تا اینکه در خارج از شهر به درختی رسیدم. در آنجا مدتی استراحت کردم و سپس خواستم به رفتن ادامه دهم، اما سگ جلوگیری کرد و نگذاشت. هر چه از سر راهم دورش کردم، سودی نبخشید. تا اینکه مجبور شده با شلیک چند گلوله به طرفش به رفتن ادامه دهم.

پس از طی مسافت زیادی متوجه شده کیف خود را در جایی که

مشغول استراحت بودم، جا گذاشته ام، خیلی ناراحت شدم، زیرا علاوه بر پول، مقدار زیادی از اسناد مهم دولتی در کیف قرار داشت.

و دانستم که سگ بیچاره فهمیده است من کیف را جا گذاشته ام و به همین دلیل جلوی مرا گرفته است. با این حال به سرعت به همان محل بازگشتم، چون به زیر درخت رسیدم، کیف را نیافتم. بیشتر ناراحت شدم، به فکر افتادم که سراغ سگ بروم و بینم در چه حال است.

به محلی که به او تیر زده بودم، رفتم، اما سگ هم در آنجا نبود، فقط اثر خونی که از بدن او رفته بود، را روی زمین دیدم، آن را گرفتم و پس از طی مسافتی به سگ رسیدم که به داخل یک گودال کنار جاده رفته و کیف را هم به دندان گرفته و مرده بود، و به این وسیله کیف را از دستبرد دزدان دور داشته بود.

« اینجاست که باید اهل ایمان بکوشند در وفاداری، کمتر از سگی نباشند (۱). »

ص: ۱۱۹

مرحوم «آیت الله بلادی» از یکی از دوستانش که در کشور «فرانسه» تحصیل می نمود، نقل می کرد:

در «پاریس» خانه ای کرایه کردم و سگی را برای پاسبانی به خانه بردم. شبها که از خانه خارج می شدم، سگ بیرون در می ماند تا من باز گردم و آنوقت داخل خانه می آمد.

یک شب مراجعتم به منزل طول کشید و اتفاقاً شب بسیار سردی بود. در هنگام بازگشت به علت سرما، همه جای بدنم را پوشانده بودم و فقط چشمان خود را برای دیدن باز گذاشته بودم.

هنگامی که به در منزل رسیدم، سگ مرا شناخت و به من حمله کرد، ولی زود چهره خود را باز کردم و او را صدا زدم تا سگ مرا رها کرد.

ص: ۱۲۰

چون داخل منزل رفتم، سگ پشت در ایستاد و هر چه اصرار کردم، داخل منزل نیامد.

صبح روز بعد، وقتی از خانه خارج شدم، دیدم که سگ مرده است. دانستم که از شدت حیاء جان داده است.

«اینجاست که باید هر یک از ما، به سگ نفس خود خطاب کنیم: «راستی چقدر بی حیایی که از پروردگارت حیاء نمیکنی (۱)!»»

ص: ۱۲۱

---

۱- داستانهای شگفت-۱۴۲

در جلد ششم «بحار الانوار» نقل شده است که روزی حضرت «میکائیل» خدمت حضرت رسول اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم» نازل گردید و عرض کرد: «من خزانه دار زمین هستم، تمام خزائن زمین در اختیار من است. خداوند مرا فرستاده است که شما را مخیر گردانم یا ملک باشید و تمام خزائن در اختیارتان باشد بدون اینکه از مقامتان کم شود و یا عید و بندهای از بندگان الهی باشید.»

حضرت فرمودند: «من دوست داره بنده باشم. دوست دارد یک روز گرسنه و یک روز سیر باشم. آن روز که ندارم، بگویم خدایا، مراروزی ده، و روزی هم که به من عنایت کرده است، او را شکر کنم.»

تمام خزائن را هم که داشته باشید. آخرش مرگ است.

سلطنت و ریاست بلاست و فریب می دهد (۱)».

ص: ۱۲۳

---

۱- طلاق: ۹۱

## برآورده شدن حاجت

حدود سی سال قبل، یک حاجت روحانی داشتم که برای برآورده شدن آن، متوسل به ذیل عنایات حضرت حجه بن الحسن العسکری «علیه السلام شدم». به همین خاطر در نامه ای درخواست خود را نوشتم و نامه را به مرحوم حاج مؤمن «که نزد حضرت حجت دارای احترام بود» سپردم.

و از او خواستم که متوسل شود به جناب «حسین بن روح» سومین نایب خاص امام زمان «علیه السلام» و در یک روز جمعه نامه را به نهر آبی بیندازد.

و حاج مؤمن انجام این کار را پذیرفت و نامه را به همراه خویش برد و پس از انجام زیارت و توسل، نامه را به نهر آبی انداخت، اما با تعجب مشاهده کرد که نامه به همراه آب نرفت و در جای خویش ساکن

ص: ۱۲۴



باقی ماند. برای بار دوم نامه را به میان آب انداخت، اما باز هم نامه حرکت نکرد و ایستاد. تا اینکه یقین کرد برآورده شدن حاجت صلاح نیست و نامه را از آب برداشت.

پس از چند سال فهمیدم که در آن وقت برآورده شدن حاجت مناسب نبوده است و بعد از چند سال خداوند خودش خواسته مرا برآورده ساخت (۱).

ص: ۱۲۵

---

۱- داستانهای شگفت-۱۴۱

«مرحوم زنجانی» در کتاب «الکلام یجر الکلام» نوشته است:

در «آمریکا» یک نفر که بسیار پولدار بود، زمینی خرید و پاساژ چند طبقه ای ساخت، در بین کار پولش تمام شد. به ناچار ساختمان را در بانک گرو گذاشت و وام سرشاری گرفت.

و از طرفی چون مقدار زیادی بدهکار بود، مرتب طلبکاران به سراغش می آمدند. تا اینکه دید حتی اگر تمامی پولی را که از بانک گرفته است به طلبکاران بدهد، باز کم خواهد بود، و ساختمان هم سودی نخواهد بخشید. زیرا فروش نخواهد رفت.

به فکر فرو رفته، عاقبت تصمیم گرفت، خودکشی کند. اما ترسید که اطرافیان بفهمند و او را از انجام تصمیمش منصرف کنند. تا اینکه به فکر افتاد سم بخورد. اما متوجه شد ممکن است اطرافیانش

بفهمند و او را زود به بیمارستان برسانند. بالاخره صلاح را در این دید که هم سم بخورد و هم خودش را از بالای ساختمان به پائین پرت کند. تا حتما به مقصودش برسد!

و از پله های ساختمان بالا رفت تا به پشت بام رسید. ابتدا مقداری سم خورد و بعد با چشمان بسته. خودش را به پایین پرت کرد.

در آن هنگام. کارگران در طبقات پایین تر داربست هایی بر پا کرده، مشغول کار بودند. اما او در راه افتادن به پایین به داربست ها برخورد کرد و در لابلای چوب بست ها، در حالی که پاهایش در هوا سرش به زیر بود، گیر کرد و در نتیجه آنچه را که خورده بود، استفراغ کرد و چند لحظه بعد، اطرافیانش سر رسیدند و او را نجات دادند (۱).

ص: ۱۲۷

روزی امام جعفر صادق «علیه السلام» همراه کاروانی در سفر بودند. از قضا خبر دادند که در بین راه دزدان ایستاده اند و قصد حمله به کاروان و سرقت آن را دارند. از طرفی بازگشت هم دیگر امکان پذیر نبود.

اهل کاروان که بیچاره شده بودند، به حضرت صادق «علیه السلام» پناه بردند و از ایشان کمک خواسته، گفتند: «ای پسر رسول خدا» صلی الله و علیه و آله، به فریاد ما برس که تمام اموالمان در خطر است و دزدها در کمین ما هستند.»

امام صادق فرمودند: «اموال خود را به دست کسی بسپارید که برای شما آن را نگهدارد و بعد چند برابر آن را به شما برگرداند!»

پرسیدند: «به چه کسی و چگونه باید بسپاریم؟»

حضرت فرمودند: «به خداوند باری تعالی بسپارید یک سوم اموال خود را در راه خدا انفاق کنید. تا خداوند آن را برای شما حفظ کند و به آن برکت دهد، خداوند بیشتر از آنچه داده اید به شما برمی گرداند.»

گفتند: «اما اینجا که کسی نیست تا انفاق کنیم.»

حضرت فرمودند: «با خود عهد کنید که یک سوم مالتان را در راه خدا پردازید.»

همه مسافران به توصیه امام «علیه السلام» عمل کردند و با خود پیمان بستند که یک سوم مالشان را انفاق کنند، حضرت صادق «علیه السلام» هم ضمانت نمود تا اموالشان حفظ شود.

کاروان به راه خود ادامه داد و از برابر دزدان عبور نمود، در حالی که دزدان به قافله را دیدند و نه صدای زنگ شتران را شنیدند (۱).

ص: ۱۲۹

«علامه مجلسی» در جلد ششم کتاب «بحار الانوار» روایتی از امام صادق «علیه السلام» نقل کرده است: عابدی در میان بنی اسرائیل بود که «جریح» نام داشت.

روزی وی در گوشه ای مشغول عبادت بود که مادرش، برای کاری او را صدا زد. ولی جریح اعتنایی نکرد و به ذکر و عبادتش ادامه داد

و برای بار سوم، وقتی ما در جریح، پسرش را خواند و او اعتناد نکرد، دست به دعا برداشت و از خداوند خواست تا همانطور که پسرش به او بی اعتنایی کرده است، خداوند هم او را به حال خودش واگذارد.

فردای آن روز، زن فاسدی از بنی اسرائیل، خانه ای در کنار خانه عابد خریداری کرد و در آنجا ساکن شد.

مدتی بعد وی دارای فرزندی شد و فرزندش را به عابد نسبت داد.

به تدریج در میان مردم شایع شد که عابد مشهور، مرتکب عمل گناه شده است. روزی مردم در اطراف منزل او جمع شدند و به او دشنام دادند.

و پس از آن، مردم در حالی که بسیار عصبانی بودند به خانه عابد هجوم آوردند و او را بیرون کشیده، به باد کتک گرفتند. سپس وی را به محکمه بردند.

حاکم شهر چون جمعیت را دید، برایش مسلم شد که حرف آنان صحت دارد و دستور داد که وی را به محکمه داریزنند.

این خبر به مادر جریح رسید به پای چوبه دار رفت و ناله بسیار کرد. آن گاه که جریح مادرش را کنار دارد دید، فریاد برآورد که ای مادر، چرا ناله میکنی؟ این گرفتاری من به خاطر نفرین تو بود که گفتی خدا مرا یاری نکند و مرا به خودم واگذارد، و حال این بلا بر سرم آمده است.

از این سخن جریح باعث تعجب همگان شد تا اینکه در صد برآمدند در این باره تحقیق کنند.

و مردم از پای دار به جریح گفتند: «اگر طفل چند روزه ای که میگویند تو پدرش هستی، به پاکدامنی تو گواهی دهد، مامی پذیریم و تورا آزاد می کنیم.»

بچه شیرخوار را به پای چوبه دار آوردند و جریح به او گفت:

«ای آفریده خدا، اینکه به اذن خداوند به همگان بگو که فرزند کیستی؟» کودک به سخن آمد و گفت: «من از نطفه فلان چوپان که

در فلان محل زندگی می کند، «هستم.» خبر به حاکم رسید، وی به پای چوبه دار آمد و دستور داد عابد را آزاد کنند و جریح با احترام به خانه اش بازگشت.

«خداوند او را به خاطر بی اعتنایی به مادرش در همین دنیا تنبیه کرد تا باعث تنبه و بیداری او گردد، سپس به وی کمک فرمود و وی راز مرگ نجات داد تا باعث غفران وی گردد(۱).»

ص: ۱۳۲

---

۱- فاتحه الكتاب-۱۷۱



«علامه مجلسی» از جناب «دعبل خزاعی» مداح اهل‌بیت، این داستان را نقل نموده است:

در خراسان، خدمت حضرت رضا علیه السلام مشرف شدم تا از ایشان خداحافظی کرده و به قم، مسافرت کنم. پس از خداحافظی در بین راه به منزلی رسیدیم و برای استراحت ماندگار شدیم.

شب در اطاق تنها نشسته و به فکر سرانیدن قصیده ای در مدح اهل‌بیت «علیهم السلام» بودم که ناگهان شخصی با لباس سفید جلوی من حاضر شد و اجازه گرفته و به من سلام کرد، من از دیدن او وحشت کردم. وقتی او ترس مرا دید، گفت: نترس! من برادر دینی تو، از یکی از قبایل جن هستم، چون تو مداح اهل‌بیت «علیهم السلام» هستی، به دیدار تو آمده ام.»

آنگاه از حالات خودش برایم نقل نمود: «من روزگاری جزو

خوارج و نواصب (۱) بودم؛ و با اهل بیت پیامبر «صلی الله علیه و آله وسلم» دشمنی و کینه توزی داشتم، تا اینکه با چند نفر از کسانی که هم عقیده بودیم، به طرف عراق حرکت کردیم، در راه، قافله ای از انسان ها را دیدیم که به سوی کربلا، می رفتند. به همین خاطر آماده شدیم آنان را اذیت کنیم. تا این تصمیم را گرفتیم، از سمت بالا، فرشتگان آسمان با اسلحه به ما حمله کردند، فرشتگان زمین نیز انسان ها را احاطه نمودند. وقتی با این صحنه روبرو شدم، فهمیدم کسانی که فرشتگان آسمان و زمین به یاری شان برخیزند، حتما نزد خداوند دارای مقام و آبرویی هستند و یقین کردم که هر فضیلتی هست، مربوط به صاحب قبر در کربلاست.

فهمیدم امام حسین «علیه السلام» نزد خداوند محترم است و اهمیت دارد.

لذا همانجا، استغفار کردم و همراه زائرین به کربلا رفته و امام حسین «علیه السلام» را زیارت کردم.

پس از مدتی کاروان به طرف مکه حرکت کرد و من هم آنان را همراهی کردم. سپس با آنان به مدینه باز گشتم.

در مدینه اهل کاروان به خدمت حضرت امام موسی بن جعفر

«علیهما السلام» رسیدند. من امام علیه السلام را شناختم و عرض کردم:

«آقا من پشیمان شده ام و از گذشته های خود ناراحتم.» امام «علیه السلام» فرمودند: «خداوند توبه تو را پذیرفت. (۲)»

ص: ۱۳۴

---

۱- خوارج کسانی هستند که در جنگ جمل با حضرت علی «علیه السلام» جنگیدند و نواصب کسانی هستند که ناسزا به حضرت علی «علیه السلام» می گویند.

۲- بهشت جاودان- ۱۲۱

طلبه ای در حجره اش مشغول مطالعه بود. ناگهان بچه موشی داخل اطاق شد و شروع به دویدن و اذیت کردن طلبه نمود. او که سخت کلافه شده بود، مجبور شد کلاهش را روی بچه موش بیاندازد و او را محبوس کند.

چند لحظه بعد، مادر بچه موش وارد اطاق شد و منتظر آزادی بچه اش شد، چند بار به این طرف و آن طرف رفت تا شاید بچه اش آزاد شود. چون نا امید شد، به طرف لانه اش رفت و یک سکه اشرفی آورد و جلوی طلبه گذاشت.

مدتی منتظر ماند تا طلبه بچه اش را رها کند، ولی فایده ای نبخشید. دوباره رفت و سکه دیگری آورد، اما بچه اش هنوز اسیر بود، خلاصه هفده سکه به نزد طلبه آورد تا شاید بچه اش رها شود.

بالاخره مادر موش به داخل لانه اش رفت و کیسه خالی اشرفی ها را آورد و به این وسیله به او فهماند که دیگر چیزی ندارد.

مدتی بعد، طلبه بچه موش را رها کرد.

جمع کردن مال در شأن حیوان است نه انسان، چه بسا نداشتن مال در آخرت وسیله عذاب خواهد گردید (۱)».

ص: ۱۳۶

---

۱- معارفی از قرآن- صفحه ۳۴۸

در کتاب «شرح صحیفه» از «عمر بن شبیه» نقل شده است:

در «مکه معظمه» بین «صفا» و «مروه» بودم. مردی را دیدم سوار بر شتری است و غلامانش مردم را از پیش روی او دور می کنند تا مبادا مزاحمتی برای سوار ایجاد کنند.

پس از مدتی به شهر «بغداد» رفتم، همان سوار را دیدم که با پای برهنه و موی ژولیده و صورتی کشیف، در جایی ایستاده بود، مدتی به او نگریستم، تا اینکه او گفت: «چرا اینطور به من خیره شده ای؟»

گفتم: «چه شد که به این روزگار سیاه افتادی؟»

گفت: «در جایی که همه مردم فروتنی داشتند، من تکبر کردم، پس خداوند مرا در این شهر که همه مردم بلند پروازی میکنند،

ذليل كرد. (۱)»

ص: ۱۳۸

---

۱- گناهان كبيره، جلد دوم- ۱۶۸

و در روزی که «عمرو بن لیث» با «امیر اسماعیل سامانی» به جنگ برخاسته و اسیر گشته بود؛ در اسارت به یکی از خدمتگزارانش که به لشکر امیر اسماعیل سامانی پیوسته بود، از گرسنگی شکایت کرد.

و او هم قطعه ای گوشت پیدا کرد و چون دیگ در اختیار نداشت، آن را در سطل آبی انداخت و روی آتش گذارد و به سراغ کار خویش رفت.

و اتفاقاً سگی گرسنه از آنجا عبور کرده به طرف سطل رفت، چون سرش را داخل سطل کرد، از حرارت آن بسوخت و به ناگاه سرش را بالا آورد و سطل هم برگردنش آویزان گردید. سپس از آنجا دو شد.

عمرو بن لیث از دیدن این منظره به خنده افتاد. یکی از نگهبانان از او پرسید: «چه چیزی تو را به خنده واداشته است؟»

گفت: «امروز صبح امیر لشکر به من شکایت کرد که سیصد اسب، لوازم آشپزخانه مرا به زحمت حمل می کنند و اکنون یک سگ به راحتی آن را از کف من می رباید و می برد!» (۱)

ص: ۱۴۰

---

۱- گناهان کبیره، جلد دوم-۱۹۲



روزی «ابوذر به مهمانی «سلمان فارسی» رفت. جناب سلمان در منزل مقداری نمک و نان جو داشت که برابر ابوذر گذاشت.

ابوذر که دید در سفره پیاز موجود نیست، رو کرد به سلمان و گفت: «گویی پیاز در سفره نیست.»

سلمان از جا برخاست و چون پولی در اختیار نداشت، ظرفی را همراهش به بازار برد و گرو گذاشت و مقداری پیاز خریده، به خانه آورد و در سفره قرار داد.

جناب ابوذر پس از اینکه غذا را خورد و سیر شد، گفت:

«الحمد لله که ما اهل قناعت هستیم!»

اما سلمان که نمی خواست مهمانش آزرده شود، سخن از

کاری که انجام داده بود، به میان نیاورد(۱).

ص: ۱۴۲

---

۱- آدابی از قرآن-صفحه ۱۵۹

شخص پيله وری بود که اجناسی را می خرید و برای فروش به جاهای مختلف می برد.

روزی در هنگام گردش خود به قبیله ای رسید که شخص کوری در آنجا زندگی میکرد.

چون به آنجا رسید، فرزندان آن مرد به پيله ور گفتند که بیا با پدر ما مدتی گفتگو کن زیرا غصه او را گرفته است.

پيله ور نزد مرد کور رفت و به گفتگو با او نشست و گفت: «ای مرد، شرح حال خود را برای من بگو، شاید عقده دلت گشوده شود.»

مرد نابینا قبل از این که شروع کند به صحبت، بغض گلویش را فشرده و اشک از گونه اش جاری شد. سپس گفت: «روزگاری بود که تمام این دشت و کوه، پر از گوسفند و شتر و گاو بود و همه آنها به من

تعلق داشت. دهها نفر مأمور نگهداری و جمع آوری دامهای من بودند.

روزی نوه ام را که بیشتر از همه فرزندانم دوست داشتم، برای گردش به همراه خود بردم، در حالی که سوار بر اسب و مشغول سیاحت بودیم و از میان گله های گوسفند و گاو در حال عبور بودیم، به نوه ام گفتم، همه این گله ها متعلق به پدر بزرگ تو است، و این ثروت برای همیشه نزد من است، اگر هم قرار شود که خداوند این ثروت را از من بگیرد، سالها طول میکشد!

مدتی بعد به دامنه کوهی رسیدیم، ناگهان ابرسیاهی از سمت قبله آمد و محوطه را پر کرد، سپس تگرگ شدیدی به اندازه یک گردو شروع به باریدن کرد. با خود گفتم اگر مدتی اینجا بمانیم، حتما تلف خواهیم شد. به ناچار اسب را رها کرده، و به یک غار که در آن نزدیکی بود، پناه بردیم و داخل آن شدیم.

پس از ساعتی از غار بیرون آمدم، دیدم تمام مزارع و گله ها راسیل برده و هیچ چیز باقی نمانده است. بدین ترتیب به فاصله یک ساعت تمام ثروت خود را از دست دادم و فقیر گردیدم.

بر سر روی خود زدم و ناله سردادم. با خود گفتم بهتر است در محل بگردم، شاید چیزی از اموالم باقی مانده باشد.

نوه ام را در گوشه از غار گذاشتم و براه افتادم، هنوز چند قدم برنداشته بودم، که صدایی توجه مرا به طرف خود جلب کرد. ناگهان سرم را به عقب برگرداندم، گرگی را دیدم که می خواهد نوه ام را بدرد، با تفنگ به طرف او نشانه گرفتم، و یک تیر شلیک کردم، اما تیر به جای آن که به گرگ اصابت کند، بر سینه نوه ام نشست و او در خاک و خون غلطید.

از ناراحتی تفنگ را بر سرم کوفتم و از هوش رفتم.

مدتی بعد مرا به خانه آوردند. اما دیگر چشمانم را از دست داده بودم.»

« این میلیونری بود که ادعای استقلال برای خودش کرد و متوجه نبود که خودش و همه چیز از خداست. (۱)»

ص: ۱۴۵

---

۱- فاتحه الكتاب-۴۳

در سال ۱۲۲۹ هجری در شهر «کاشان» یکی از مأموران خزانه، از سید فقیری مطالبه مالیات می کند، اما سید فقیر به او می گوید پولی برای پرداخت مالیات ندارد.

مأمور خزانه با عصبانیت به او می گوید: «باید مالیات بدهی، در غیر این صورت مجازات خواهی شد.»

سید با لحنی آرام به او می گوید: «ای مرد، از جد من شرم کن و چنین با من سخن مگو.»

اما مأمور با بی احترامی و بی حیایی می گوید: «این حرفها سودی ندارد، اگر جد تو می تواند، یا پولی برای تهیه کند یا شر مرا از سرت کوتاه کند. و اگر هم تا فردا پول خود را آماده نکنی تو را تا سردر نجاست فرو خواهم کرد.»

شب هنگام، مأمور خزانه به پشت بام منزلش رفت تا بخوابد. از قضا نیمه شب برای قضای حاجت خواست از بام پایین بیاید، ولی چون خواب آلود بوده، از بالا- به پائین پرت شد. اتفاقاً همان جایی افتاد که یک چاه مستراح بود و او با سر به داخل چاه فرو رفت.

صبح وقتی می آیند او را از چاه بیرون بیاورند، می بینند که از بس در چاه دست و پا زده است، دهان و شکمش پر از نجاست شده و مرده است.

«این سزای کسی است که به خاندان رسالت توهین و بی احترامی میکند.»

گناهان کبیره، جلد اول- ۹۷

ص: ۱۴۷

جوانی به حضرت داود (علی نبینا و آله و علیه السلام) سخت ارادتمند و علاقمند بود. او همه کارهایش را رها کرده بود و هر روز خدمت حضرت داود می رسید و کتاب «زبور» رامی خواند.

یک روز «ملک الموت» به دیدن داود «علی نبینا و آله و علیه السلام» رفت و در ضمن، نگاه تندی هم به جوان کرد. حضرت داود پرسید: «گویی نظر خاصی به دوست ما داری؟»

حضرت عزرائیل گفت: «بلی هفته دیگر، چنین روزی قرار است جان این جوان گرفته شود.»

حضرت داود پرسید: «آیا این وعده قطعی است؟» که با پاسخ مثبت عزرائیل روبرو گشت.

داود چون به جوان علاقمند بود، خیلی متأثر شد و از او دلجویی



کردودر ضمن گفتگو از وی پرسید: «آیا ازدواج کرده ای؟»

جوان گفت: خیر

داود با خود گفت: «یک هفته بیشتر به آخر عمر جوان نمانده است و او هنوز مجرد است. به همین خاطر، به فکر افتاد همسری برای او پیدا نماید.

حضرت داود، مردی از بنی اسرائیل را که فردی با ایمان و با اخلاص بود، طلبید و موضوع را با وی در میان نهاد و از دخترش برای جوان خواستگاری نمود.

او هم فوراً اطاعت کرد و پس از رضایت دختر، همان شب عروسی آنان بر پا شد و حضرت داود «علی نبینا و آله و علیه السلام» دختر را به عقد آن جوان درآورد.

جوان روزهای بعد هم به خدمت حضرت داود «علی نبینا و آله و علیه السلام» رفت و از محضرایشان استفاده می کرد. تا اینکه هفت روز گذشت. روز هفتم هم جوان به خدمتش رفت. ولی از مرگ وی خبری نشد. پس از گذشت یک هفته، ملک الموت به دیدن حضرت داود رفت. داود از وی پرسید: «چرا طبق وعده ای که داده بودی، جوان از دنیا نرفت؟»

عرض کرد: «موعده مرگ جوان رسیده بود. لیکن شما و آن پدر و دختر با کارتان رحم خداوند را متوجه او کردید و از جانب خداوند ندارسید که: «ما از شما برای محبت به این جوان سزاوارتریم. لذا بر عمرش افزوده گشت (۱).»

ص: ۱۴۹

نقل کرده اند که آقا «سید حسین و رشوچی» که در بازار ورشو فروشی دارد، ورشکست شد و مقدار زیادی بدهکار گردید.

روزی دختری وارد مغازه اش گردید و گفت: «من یهودی هستم و پدرم فوت کرده است، اکنون می خواهم ازدواج کنم و چون شنیده ام شما فرد درستکاری هستید، آمده ام نزد شما که با این صد و بیست تومان جهیزیه ام را فراهم نمایید.»

سید حسین و رشوچی با مقدار پولی که از دختر یهودی گرفته بود، اجناسی را که او سفارش داده بود، از مغازه اش جمع آوری کرد و بقیه آنچه را که در مغازه اش نبود، از مغازه های دیگر فراهم نمود، به طوری که مبلغ کل آن اجناس بیشتر از صد و بیست تومان شد.

وقتی او می خواست اجناس را تحویل دهد، دختر گفت: «من دلار

پول بیشتری برای پرداخت به شما ندارم.»

سید حسین هم گفت: «من هم از شما پولی نمی خواهم.»

دختر یهودی به خاطر این گذشت، سر به آسمان بلند کرد و در حق او دعا نمود. سید حسین یک گاری کرایه کرد. اجناس را در یک گاری گذارد و او رفت.

یک روز سید حسین با خود گفت: «خوب است که احوال خود را به رفیقم «حاج علی آقا علاقه بند» که از ثروتمندان شهر است، بگویم و مقداری پول از او بگیرم.»

صبح روز بعد او به طرف منزل حاج علاقه بند راه افتاد و در راه مقداری سیب بعنوان هدیه خرید. وقتی به منزل حاجی رسید در زد، یکی از اطرافیان آمد و در را باز کرد. ورشوچی گفت: «به حاج آقا بگویید که حسین ورشوچی آمده است.»

چون وارد خانه شد، تکان شدیدی خورد و با خود گفت: «چرا از خداوند قطع امید کرده ایو به بنده او پناه آورده ای؟ و چرا به امید غیر او حرکت کرده ای؟»

ورشوچی، زود از در منزل خارج گردید و از آنجا دور شد و سر به بیابان گذاشت و در آنجا به گریه و زاری مشغول شد و از خداوند معذرت

خواست و توبه کرد.

در راه بازگشت مراقب بود تا مبادا فرستادگان حاج علاقه بند او را نبینند.

چون به مغازه اش رسید، شاگردانش گفتند تا بحال چند مرتبه فرستادگان حاجی دنبال شما آمده اند.

چند لحظه بعد، خدمتگذار حاجی آمد و گفت: «شما چرا صبح

آمدید و زود برگشتید؟ اکنون حاجی منتظر شما است.»

سید گفت: «اشتباه شده است و موضوع مهمی در میان نبوده است.»

مدتی بعد پسر حاجی آمد و گفت: «پدرم منتظر شما است، بیائید به نزد ایشان برویم.»

سید گفت: «من با ایشان کاری ندارم.»

بالاخره پس از ساعتی خود حاج علاقه بند، در حالی که بیمار بود، عصا زنان به مغازه آمد و گفت: «چرا صبح برگشتی؟ حتما با من کاری داشتی، حاجت خود را بگو چیست.»

اما باز هم سید منکر شد و گفت: «مسئله مهمی نبوده است.»

و به همین دلیل، حاجی هم با ناراحتی و قهر از مغازه خارج شد.

چند روز بعد یکی از دوستان سید که از تجار بازار بود به منزل او رفت و به سید گفت: «جنسی دارم که مورد احتیاج مردم است و مدتی است که انبار مرا اشغال کرده و آن خشت لعاب است، قیمتی را هم که من خریده ام، از قرار هر خشتی ۱۷ تومان است. سید ابتدا از خریدن خودداری کرد. ولی چون دوستش قبول کرد که به طور نسبی بفروشد، از او خرید. انبار مغازه سید پر از جنس شد و بعد از مدتی خشت های لعاب را به یک کارخانه به مبلغ بیشتری فروخت و کارش به رونق افتاد.

«این داستان به ما می فهماند که شخص موحد، هنگام گرفتاری به غیر خدا نباید امیدی داشته باشد (۱).»

ص: ۱۵۲

قافله ای از حجاج همانطور که در صحرا پیش می رفت، به خیمه ای رسید. یک نفر، از زنی که صاحب خیمه بود، اجازه گرفت تا حجاج در آنجا استراحت کنند.

زن از آنان استقبال کرد و به ایشان خوش آمدگفت:

در خیمه چیزی برای خوردن نبود، به همین دلیل زن به زائران گفت: «متأسفانه چیزی برای پذیرایی از شما ندارم، اما هنگامی که شتران و گوسفندانم از چرا بازگشتند، غذایی تهیه خواهم کرد.»

پس از چند لحظه چوپانی که نالاین و ناراحت بود نزدیک خیمه رسید و به زن گفت: «در بین راه وقتی شترها به چاه آب رسیدند، به محض دیدن آب، به طرف آن هجوم آوردند و پسرت را که بالای چاه ایستاده بود، به داخل چاه انداختند.»

چون آن چاه بسیار عمیق و پر آب بود، زن یقین کرد که فرزندش جان سالم بدر نبرده است. از طرفی نمی خواست میهمانان از رده خاطر شوند؛ لذا از چوپان خواست که آرام باشد و نزد میهمانان از این ماجرا سخنی نگوید.

وقتی زن وارد خیمه شد، زائران که از قضیه مطلع شده بودند، به او گفتند: «ما خیلی متأسف هستیم که چنین جریانی رخ داده است و مامزاحم شما شده ایم.»

زن در جواب آنان گفت: «من نمی خواستم شما از ماجرا مطلع شوید، اما حالا که فهمیدید، اجازه بدهید من دو رکعت نماز بگذارم و از خداوند کمک و صبر بطلبم، آنگاه غذایی آماده نمایم.»

پس از مدتی زن با آسودگی خاطر به انجام کارهای خود پرداخت.

«این زن به وسیله نماز از خداوند طلب صبر کرد و به گفته قرآن عمل نمود؛ «صبر را به وسیله نماز کمک بگیرید» (۱).

سوره بقره، آیه ۴۵ «قلب قرآن-۱۹۳»

ص: ۱۵۴

---

۱- سوره بقره، آیه ۴۵ «قلب قرآن-۱۹۳»

دوستی داشتم به نام «حاج مؤمن» که میگفت: «یکی از بستگانم در حال مرگ بود که من بالای سرش به خواندن سوره «یس» مشغول شدم. اما او با دست اشاره کرد و نگذاشت ادامه بدهم. خواستم که دعای «عدیله» را بخوانم، اما باز هم جلوگیری کرد.»

ناگهان گفت: «آیا من یک خانه بیشتر دارم که آن را هم می خواهند از من بگیرند؟»

فهمیدیم که در اثر حب دنیا، و در حال احتضار و مرگ به فکر خانه اش است و خودش را تسلیم خدا نمی داند (۱).

ص: ۱۵۵

از دربار خلافت خدمت «سید بن طاووس» رسیدند و به وی پیشنهاد کردند که منصب «قاضی القضاة» را بپذیرد.

سید بن طاووس با شنیدن این پیشنهاد که عالی ترین پست حکومتی بعد از خلافت بود، فرمود: «من مناسب برای مقام قضاوت نیستم.» قاصدان حکومت گفتند: «مگر می شود؟ شما با این تقوی و علم بیشتر از همه صلاحیت پذیرفتن این مقام را دارید.»

سید بن طاووس پاسخ گفت: «من سالهاست که با خودم می جنگم تا شاید در وجود خود به عدل و انصاف رفتار نمایم، و عقل را بر نفس حاکم کنم، اما هنوز موفق نشده ام. با این وجود، چطور می توانم در میان مردم به عدل و انصاف رفتار نمایم (۱)؟»

ص: ۱۵۶





در کتاب «فضائل السادات» نقل شده است که «مالک دینار» در راه سفر به مکه و انجام فریضه حج، به «کوفه» وارد شد.

چند روز در کوفه اقامت کرد تا قافله ای که قصد تشریف به مکه را دارد از راه برسد و با آنان به سفر خود ادامه دهد.

در همان روزها، روزی از کنار خرابه ای عبور کرد، زنی را دید که آهسته به گوشه خرابه رفت و بعد از نگاه کردن به اطرافش، مرغ مرده ای را که روی زمین افتاده بود، برداشت و زیر چادرش گرفت و از آنجا دور شد.

و مالک با دیدن این منظره کنجکاو شد و به دنبال زن حرکت کرد تا به خانه اش رسید. وقتی زن در خانه اش را زد، چند کودک به طرف در دویدند و از او پرسیدند: «مادر، آیا چیزی برای ما آورده ای؟»

وقتی زن وارد منزل شد، مالک دینار پشت در رفت و فهمید آن زن، از نسل سادات می باشد. او را صدا زد و گفت: «من برداشتن آن مرغ مرده را در بیابان دیدم، مگر نمی دانی که خوردن مردار حرام است، چرا چنین کردی؟»

زن گفت: «حقیقت موضوع این است که ما در خانه چیزی برای خوردن نداشتیم، از طرفی همسایه ما، در خانه اش گوشت پخته بود و وقتی بچه ها بوی این گوشت را استشمام کردند ناراحت شدند و از من خواستند چیزی برایشان تهیه کنم.»

مالک با دیدن این وضع، دست در جیب کرد و تمام پولی را که برای خرج سفر به مکه حدود ده هزار درهم - کنار گذاشته بود به زن تقدیم کرد و از آنجا دور شد.

مالک با پرداخت این پول مجبور شد برای گذران زندگی به فروش آب اقدام کند.

و چون ایام حج به پایان رسید، مالک به استقبال قافله ای که از مکه به کوفه بازمی گشت، رفت. وقتی حاجیان او را دیدند، گفتند: «مگر تو از ما زودتر حرکت کردی که اکنون در اینجا هستی؟!»

مالک با تعجب جواب داد: «اما من به مکه نرفته بودم.»

حجاج گفتند: «ولی ما تو را در «منی» و «عرفات» دیدیم.»

در همین حین فردی با عجله خود را به مالک رسانید و گفت:

«ای مالک، بیا پولت را از من بگیر و مرا خلاص کن. مدتی است که به دنبال تو میگردم تا این امانت را به تو بدهم.»

مالک ماجرا را پرسید. او گفت: «روزهایی که در سر برمی بردیم، فردی به خیمه ما آمد و پرسید: آیا این خیمه مدعلی ده. اجمل

کوفه است.» وقتی پاسخ ما را دریافت، گفت: «مبلغ ده هزار درهم نزد من است که متعلق به مالک دینار می باشد. هنگامی که به کوفه رسیدید این پول را به او بدهید.»

آن شب، مالک در خواب فهمید که آن پول پاداش دنیوی عمل خیرش است و پاداش اخروی او هم داده خواهد شد (۱).

ص: ۱۶۰

«ابوالخیری» از بزرگان قبایل عرب است در یکی از ایام که وی با قبیله اش در سفر بود پس از مدتی به محل اقامت «حاتم طایی» رسید.

برحسب معمول، حاتم چراغ خانه اش را روشن می گذاشت و درب خانه اش را بر روی همگان بازمی گذارد. اما وقتی ابوالخیری به نزدیک خانه حاتم رسید، چراغ خاموش و درب بسته بود.

ابوالخیری و قبیله اش از اینکه حاتم طایی طبق معمول به استقبالشان نیامده و درب خانه اش هم بسته بود، تعجب کردند. به ناچار نزدیک خانه شب اول را در گرسنگی سپری کردند.

نیمه شب ابوالخیری در خواب حاتم طایی را دید که مشغول قربانی کردن شتر می باشد خوب که توجه کرد، دید شتر خودش است که

در حال دست و پا زدن می باشد. از ناراحتی بیدار شد و به طرف شترش رفت، با تعجب دید که شترش روی زمین افتاده و در حال مرگ است. با دیدن این صحنه، شروع کرد به داد و فریاد زدن. دوستانش که از خواب بیدار شده بودند ماجرا را پرسیدند، وی گفت: در خواب حاتم را دیدم که مشغول کشتن شترم بود.

دوستانش گفتند که چون خودش اینجا نیست، خواسته است مانند همیشه از ما پذیرایی کند، لذا شتر تو را کشته تا از گرسنگی ماجلو گیری کند.

ابوالخیری به ناچار گوشت شتر را بین دوستانش تقسیم کرد.

صبح روز بعد، چون خواستند حرکت کنند، سواری از دور نزدیک شد و بطرف آنان رفت. وقتی نزدیک شد، ابوالخیری را خواست. ابوالخیری نامش را پرسید، وی خود را فرزند حاتم طایی معرفی کرد و گفت: «آیا دیشب شترت پی شده است؟»

ابوالخیری پاسخ داد: آری

سوار گفت: «من فرزند حاتم طایی هستم، شب گذشته پدرم را در خواب دیدم که به من گفت به نزد تو بیایم و این اسب را که متعلق به اوست در مقابل آن شتر که دیشب پدرم آن را ذبح کرده، به تو بدهم و از اینکه دیشب از میهمانان پذیرایی کردی از تو تشکر کنم (۱)».

ص: ۱۶۲

یک روز زنی در حال عبور از کوچه های مدینه، رسول خدا «صلی الله علیه وآله وسلم» را دید که بر روی زمین نشسته اند و غذا میل می فرمایند.

عرض کرد: «آقا، شما مانند غلامان روی زمین نشسته اید و اگر کسی شما را در این حال ببیند، نمی شناسد.»

پیامبر اکرم فرمودند: «چه کسی از من بندگی اش بیشتر است؟ من تا آخر عمر خاک نشینی را دوست دارم و این کار را رها نمیکنم.»

زن عرض کرد: «ای پیامبر خدا، بر من منت بگذارید و یک لقمه از غذایی را که میل میکنید به من بدهید.»

رسول خدا، دانه خرده پی را برداشتند تا به او بدهند اما زن عرض

کرد: «شما را سوگند می‌دهم که این لقمه را در دهان مبارکتان بگذارید و بعد به من بدهید.»

پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم» لقمه را در دهان مبارکتان گذاشت و بعد به او داد.

از قول حضرت علی «علیه السلام» نقل شده است که این زن تا آخر عمرش، به برکت همان لقمه مریض نشد (۱).

ص: ۱۶۴

---

۱- آدابی از قرآن- صفحه ۵۴



نقل شده است که روزی سائلی نزد حضرت امام سجاد و حضرت باقر «علیهما السلام» رفت و اظهار ناراحتی کرد. حضرت هر چه داشت به سائل عطا فرمود. سپس از دست سائل آن را پس گرفت و بوسید و بر روی چشم گذاشته و بار دیگر به سائل برگرداند. چون علت امر را از حضرت پرسیدند، فرمود:

خداوند در قرآن می فرماید: «او است «خدا» که صدقات رامی گیرد.»

در روایت دیگری نقل شده است که حضرت گاهی دست سائل رامی بوسید.

همچنین نقل شده است در روز عید عرفه، گدایی درب منزل حضرت رضا «علیه السلام» را کوبید. حضرت درب خانه را باز کرد و آنچه در خانه بود به فقیر انفاق نمود. به طوری که «فضل بن ربیع» چون این

ماجرا را دید، به حضرت عرض کرد: «ای پسر رسول خدا، این کار شما باعث غرامت و خسارت است.» ولی حضرت در پاسخ او فرمود: «خیز، این غنیمت است.»

و یکی از دانشمندان شهر مدینه به نام «زهری» نقل می کند که در تاریکی شب، در کوچه های مدینه حرکت می کردم، چشمم به آقا امام سجاد «علیه السلام افتاد»، دیدم باری همراهشان است. سلام عرض کردم و گفتم: «ای پسر رسول خدا، به کجا تشریف می برید؟»

حضرت فرمود: «زهری، ما خیال سفر داریم، و این آذوقه راه است، محل امنی در نظر گرفته ام که می خواهم این بار را آنجا بگذارم تا در سفر مورد استفاده قرار گیرد.»

پس از چند روز، حضرت زین العابدین «علیه السلام» را دیدم و عرض کردم: «مگر شما مسافر نبودید؟»

فرمود: «بلی، اکنون هم مسافر هستم، مسافر سفر آخرت!»

نقل شده است که حضرت امام حسن مجتبی «علیه السلام»، که عین ایمان و ایمان حقیقی بود، ایمان او را واداشت که در عمرش سه مرتبه هر چه داشت، بین فقرا و مستمندان تقسیم کند و حتی کفش خودش را هم ببخشد.

از جمله، روزی عربی خدمت حضرت رفت و اظهار ناراحتی و گرفتاری نمود و عرض کرد: «آقا، من دشمنی دارم که ملاحظه پیری مرا نمیکند.»

حضرت فرمود: «آن دشمن کیست؟»

عرض کرد: «فقر حضرت فرمود: «الان مشکل تو را حل میکنم.» سپس دستور

داد هر چه در خانه بود، به او بدهند. و بعد پنجاه هزار درهم و پانصد دینار به او عطا فرمود.

چون حمل آن همه اموال برای آن مرد به تنهایی امکان نداشت، حضرت حمالی را خواست و چون دیگر پولی در خانه نبود، عباى خویش را به عنوان اجرت به حتمال داد تا اجناس را ببرد.

بار دیگر فقیری به خانه امام حسن مجتبی «علیه السلام» رفت و حضرت، بیست هزار درهم به او داد و چون پول بیشتری در خانه نبود، از او عذرخواهی کرد.

روزی امام حسن و امام حسین «علیهم و السلام» و عبدالله بن جعفر (شوهر حضرت زینب «علیها سلام») در سفر بودند. این سه بزرگوار در بین راه از قافله باز ماندند و برای رفع گرسنگی و تشنگی به خیمه ای رفتند که در آنجا، پیرزنی زندگی می کرد، از پیرزن چیزی برای خوردن خواستند. پیرزن هم بزغاله ای داشت که شیر آن را دوشید و به آن بزرگواران داد.

چون شیر را میل فرمودند، باز از او چیزی برای خوردن طلب کردند.

پیرزن گفت: «من بیش از یک بزغاله ندارم، شما او را ذبح کنید تا آن را برایتان کباب کنم.»

امام حسن «علیه السلام» و همراهان یک روز در آن خیمه بودند، تا اینکه روز بعد، امام حسن «علیه السلام» هنگام خداحافظی به پیرزن فرمود:

هر وقت مدینه آمدی و کاری داشتی، ما این خدمت تو را جبران خواهیم کرد.»

چون شوهر پیرزن به خیمه آمد و بزغاله را خواست، پیرزن گفت:

ص: ۱۶۷

سه نفر از بزرگان قریش به خیمه ما آمدند و چون چیزی برای خوردن نبود، بزغاله را کشتم و غذا تهیه کردم.»

پس از مدتی، روزگار پیرزن و شوهرش تنگ شد و آن دو رهسپار مدینه شدند تا به زندگی خود ادامه دهند.

امام حسن «علیه السلام» که در شهر مدینه بود، تا پیرزن را دید به طرف او رفت و فرمود: «آیا مرا می شناسی؟»

و چون پیرزن اظهار بی اطلاعی کرد، حضرت فرمود: «من همان کسی هستم که با دو نفر از بزرگان قریش یک روز به خیمه تو آمدم.»

آن حضرت، پیرزن و شوهرش را به خانه اش دعوت کرد و هزار گوسفند و هزار دینار به پیرزن عطا فرمود و بعد دستور داد آن دو را نزد برادرش، امام حسین «علیه السلام» و حضرت عبدالله بن جعفر بردند.

امام حسین «علیه السلام» و جعفر بن عبدالله هم هر کدام هزار گوسفند و هزار دینار به پیرزن عطا کردند.

«عطا در راه بزرگان، نتیجه اش این است.»

معارفی از قرآن - صفحات ۱۹۸ تا ۲۰۱

ص: ۱۶۸

دولت «انگلیس» چهارصد سال است که دزد بین المللی است و از «خاورمیانه» و به خصوص از «ایران» دزدی های بیشماری کرده است.

و نقل میکنند وقتی «رضاخان» توسط دولت انگلیس ساقط شد، هنگامی که می خواست از کشور خارج شود، جواهراتی را که مدت بیست سال دزدیده بود و بخصوص آنچه از موزه حرم حضرت رضا «علیه السلام» برداشته بود، به «بندرعباس» برد تا سوار بر کشتی کند و همراه خود ببرد.

انگلیسی ها دو کشتی را آماده کردند. رضاخان و بستگانش رادر یک کشتی و جواهرات را بار کشتی دیگر نمودند.

وقتی به جزیره «موریس» نزدیک شدند، کشتی ای که

رضاخان در آن بود به جزیره رفت و کشتی دیگر به طرف انگلیس [\(۱\)](#)!

ص: ۱۷۰

---

۱- عدل-۱۶۳

در جلد یازدهم کتاب «بحار الانوار» نقل شده است که روزی در خدمت حضرت امام صادق «علیه السلام»، جوانی عرض کرد: «پدرم از اهل شام بود و همیشه با اهل بیت «علیهم السلام» دشمنی می ورزید، وی از ثروت فراوانی هم برخوردار بود. اما چون من دوستدار شما بودم، مالش را پنهان کرد که پس از مردنش به من نرسد. مدتی بعد هم از دنیا رفت، در حالی که اکنون من شدید به آن مال احتیاج دارم.»

حضرت صادق «علیه السلام» به او فرمودند: «امشب به قبرستان بقیع میروی و فلان شخص را صدا می زنی و از او می خواهی که پدرت را حاضر کند، وقتی پدرت حاضر شد، آدرس پول ها را از او بگیر.»

جوان طبق فرمایش امام صادق «علیه السلام» به بقیع رفت و نام کسی را که امام فرموده بود خواند لحظه ای بعد او در برابرش حاضر شد.

سپس جوان از او خواست پدرش را حاضر کند.

و طولی نکشید که سگ مهیبی در برابرش حاضر شد. جوان سگ را شناخت و فهمید که پدرش است. با تعجب احوال پدر را پرسید. او گفتک\* در اثر عداوت و دشمنی با اهل بیت «علیهم السلام» به این حالت مبتلا شده ام. اما تو ای پسرم، دست از دامن اهل بیت بردار. در باره آن پول هم لازم است به تو بگویم که صد هزار درهم در کنار باغچه منزل، کنار درخت زیتون زیر زمین دفن شده است، اکنون به آنجا برو و نصف مال را به امام صادق «علیه السلام» بده و نصف دیگر را برای خود بردار.

و جوان به همان محلی که پدرش گفته بود، رفت و پول را از زیر زمین بیرون آورد. سپس نصف آن مبلغ را نزد امام صادق «علیه السلام» برد و خدمت ایشان تقدیم کرد.

حضرت صادق «علیه السلام» هم پنجاه هزار درهم را جهت بدهکاری های عده ای از سادات که از بضاعت مالی برخوردار نبودند، پرداخت فرمود.

شخصی از حضرت «علیه السلام» در باره آن پول ها سؤال کرد.

حضرت فرمودند: «باعث تخفیف در عذاب صاحب مال خواهد شد (۱)».

ص: ۱۷۲



مرحوم «آیت الله بلادی» نقل کرد:

یکی از علماء اصفهان با جمعی به قصد تشریف به «مکه معظمه» و انجام فریضه حج از «اصفهان» حرکت کردند و به «بوشهر» وارد شدند، تا از طریق دریا، رهسپار «عربستان» شوند.

در آن زمان سفارت انگلیس مسئول ویزا دادن برای رفتن به عربستان بود. اما سفارت از صدور ویزا خودداری کرد و اجازه نداد که برای مسافرت به عربستان کسی سوار کشتی شود.

عالم اصفهانی که سر پرست کاروان بود بسیار ناراحت شد، زیرا قریب یک ماه طول کشیده بود تا از اصفهان به بوشهر رسیده بودند. از جهتی بسیار مشتاق زیارت خانه خدا بودند.

چون آشفتهگی اوضاع آنها را دیدم، مسجدی را که در آن نماز

می خواندم، در اختیارشان نهادم تا مدتی در آنجا استراحت کنند. شاید امورشان سرو سامان پیدا کند. همچنین از آن عالم اصفهانی خواستم تا نماز جماعت را اقامه کند و شبها به وعظ و سخنرانی بپردازد.

عالم اصفهانی، شبها به منبر می رفت و با دلی سوخته خدا را می خواند و رفقاییش حال عجیبی داشتند و از خداوند درخواست می کردند که سفرشان به مکه میسر شود. این کار چند شب ادامه داشت و آنها با خود عهد کردند به اصفهان برنگردند مگر اینکه به زیارت خانه خدا بروند.

یک روز از طرف سفارت انگلیس، به دنبال کاروان اصفهانی ها آمدند و گفتند که بروند به سفارتخانه تا اجازه خروج به آنها داده شود. همگی با خوشحالی رفتند و اجازه گرفته، حرکت کردند.

پس از چند ماه، روزی از کنار دریا عبور می کردم که یک نفر رادر حالت پریشانی و ناراحتی دیدم، پس از آن که خوب به چهره او نگاه کردم، او را آشنا یافتم، فهمیدم که از اعضاء کاروان اصفهانی هاست. از او پرسیدم که آیا تو از اهالی اصفهان هستی که چندی قبل برای سفر حج به بوشهر آمده بودند؟

وقتی پاسخ مثبت او را دریافتم، از احوال عالم اصفهانی و دیگر اهل کاروان جويا شدم که گریه زیادی کرد و گفت: «متأسفانه در راه گرفتار دزدان شدیم و تمام اموالمان به سرقت رفت و بعد همه گرفتار مرض گردیدند و تلف شدند و فقط من جان سالم بدر بردم.»

دانستم که سر اینکه حاجت آنها برآورده نمی شد، چه بود و چون آنها بیش از حد اصرار کردند حاجتشان روا شد ولی عاقبت به

ضررشان تمام شد (۱).

ص: ۱۷۵

---

۱- داستانهای شگفت-۱۳۹

در کتاب «منتهی الآمال» نقل شده است که «منصور دوانیقی» به «مکه معظمه» رفته بود. روزی گوهر گرانبهائی برای فروش نزد وی آوردند، منصور مدتی به گوهر نگریست و گفت: «این گوهر متعلق به «هشام بن عبدالملک مروان» است که اینک نصیب من گردیده است. گمان می برم این گوهر در اختیار پسرش «محمد» بوده است و حتما او می خواهد این را بفروشد، باید به وسیله این جواهر او را دستگیر کنیم.

منصور به وزیرش «ربیع» گفت: «فورا در شهر جار بزن و بگو فردا صبح همه در «مسجد الحرام» جمع شوند، آنگاه، یک به یک مردم را از دروازه بیرون کن، چون به محمد بن هشام رسیدی او را دستگیر کن و نزد من آور.»

جارچی های حکومت در شهر به راه افتادند و به مردم خبر دادند که برای امر مهمی همگان فردا صبح در مسجد الحرام حضور یابند.

صبح روز بعد چون مردم در خانه خدا جمع شدند، درهای مسجد را بستند، سپس دستور دادند مردم یک به یک از درب خارج شوند.

محمد بن هشام فهمید که همه این کارهای نقشه ای برای دستگیری اش است. لذا بسیار غمگین و ناراحت شد.

در همین حال، جناب محمد بن زید او را دید و فرمود: «تو کیستی و چرا چنین پریشان و نگران هستی؟»

محمد بن هشام گفت: «اگر خود را معرفی کنم، تأمین جانی خواهم داشت؟»

فرمود: «آری، متعهد می شوم که تو را از خطر برهانم.»

او گفت: «من پسر «هشام بن عبدالملک» خلیفه برکنار شده اموی هستم. حال شما خود را معرفی کنید.»

فرمود: «من محمد پسر زید هستم، پدر من فرزند حضرت زین العابدین «علیه السلام» است. هر چند که پدر تو، پدر مرا شهید کرده است، اکنون تو در امان هستی، زیرا تو قاتل پدر من نیستی و کشتن تو، خون به ناحق ریخته پدر مرا جبران نخواهد کرد. اکنون باید به هر ترتیبی شده، تو را از این خطر برهانم. برای انجام این منظور فکری به نظرم رسیده است. اگر خواهان این تدبیر هستی، باید به خود ترس راه ندهی و طبق دستور عمل نمایی.»

پس از اینکه محمد بن هشام انجام دستورات محمد بن زید را پذیرفت، محمد بن زید، عبای خود را از تن بیرون آورد و محمد بن هشام را داخل آن مخفی کرد، سپس در حالی که او را روی زمین می کشید و بی

در پی برسر و روی او سیلی می زد، وی را به طرف در برد. چون به درب مسجد رسید، خطاب به دربان فریاد برآورد و گفت: «این مرد خبیث، شتربانی از اهل کوفه است و شتری به من کرایه داده است، ولی پس از آنکه پول مرا گرفته، شتر را در اختیار دیگری قرار داده و بعد خودش هم گریخته است.»

اگر سخن مرا قبول نداری، دو نفر را به عنوان شاهد به همراه بفرست تا به نزد قاضی برویم.» دربان مسجد دو نفر را به محمد بن زید سپرد و آنها به اتفاق از مسجد خارج شدند.

در راه محمد بن زید برای اینکه مأموران را از خود دور کند، خطاب به فرزند هشام فرمود: «ای مرد خبیث! اگر حق مرا بدهی، باعث زحمت این مأموران نمی شویم و از رفتن نزد قاضی خودداری می کنیم.»

محمد بن هشام که کاملاً از موضوع با خبر بود گفت: «اطاعت میکنم ای پسر رسول خدا» صلی الله علیه و آله وسلم.

محمد بن زید به مأمورین فرمود: «این مرد متعهد شده است که حق مرا بدهد، اکنون نیازی به زحمت شما نیست.»

چون مأمورین رفتند، محمد بن هشام سرو روی محمد بن زید را بوسید و عرض کرد: «پدر و مادرم فدای شما باد. خداوند بهتر می داند که رسالت را در خانواده شما قرار داده است. سپس گوهری به عنوان هدیه به محمد بن زید تقدیم کرد. ولی محمد بن زید فرمود: «ما خانواده ای هستیم که در برابر انجام کار نیک چیزی نمی گیریم، من درباره تو از خون پدرم گذشتم، حال گوهر که ارزشی ندارد (۱).»

ص: ۱۷۸

«آسیه» همسر «فرعون» یکی از بهترین زنان عالم است، وی قبل از اینکه ایمان بیاورد، بسیار مورد علاقه فرعون بود.

هنگامی که آرایشگر آسیه متوجه شد، او ایمان آورده است، نزد فرعون رفت و جریان ایمان آوردن او را به فرعون اطلاع داد.

فرعون، مادر آسیه را احضار کرد و به او توصیه نمود، دخترش را از ایمان آوردن به دین «موسی علیه السلام» باز دارد.

مادر آسیه نزد وی رفت و گفت: «فرعون از هیچ جنایتی فروگذاری نمی کند، او حاضر است برای حفظ سلطنت خود، تو را از بین ببرد، حال به صلاح تو است که خدا بودن او را انکار نکنی و دست از دین موسی «علیه السلام» برداری.»

آسیه در جواب گفت: «ای مادر، من از کشته شدن در راه

خدای یگانه هراسان نیستم، برای من بسیار ارزشمند خواهد بود که در راه چنین عقیده ای جان خویش را فدا نمایم.»

چون خبر پایداری و استقامت آسیه در عقیده اش، به فرعون رسید، بسیار ناراحت شد. برای او خفت بزرگی بود که همسرش در خانه اش و بر علیه اش سخن بگوید و خدائیش را انکار کند. به همین دلیل، تصمیم خود را گرفت و دستور داد آسیه را بر تخته ای که پر از میخ بود، بیندازد و او را روی زمین میان آفتاب نگهدارند

فرعون به خیال خود خواست تا با این کار آسیه را وادار به توبه کند، اما آسیه دست از عقیده خود برنداشت.

آفتاب همچنان بر آسیه در حال تابیدن بود، تا اینکه خداوند لطفی نمود و ابر سیاهی بالای سر وی قرار گرفت تا از درد ورنج او بکاهد.

چون درد و فشار بر آسیه بسیار گشت، از خدا خواست: «خدایا در برابر بیرون رانده شدن از کاخ فرعون، به من خانه ای در بهشت عنایت فرما و دیگر مرا از دست فرعون و کار گزارانش نجات بده (۱)».

خداوند هم دعایش را مستجاب کرد و پیش از آن که توسط فرعونیان کشته شود، جانش را گرفت و نجاتش داد.

فاتحه الكتاب-۱۷۷

ص: ۱۸۰

---

۱- سوره تحریم-آیه ۱۱



سال‌ها قبل برای سفر به «مکه معظمه» از راه دریا عازم شدیم.

ناخدای کشتی یکی از دوستان من بود و به وسیله آن کشتی تجارت می‌کرد و زندگی خود را می‌گذرانید.

روزی به من گفت: «من بسیار علاقمند هستم که خودم کشتی را هدایت کنم، هر چند خدمتکاران زیادی دارم که می‌توانند این کار را انجام دهند. زیرا در سفرها گاهی با خطراتی مواجه می‌شوم و دریا طوفانی می‌شود و کشتی به تلاطم افتاده، بادبان‌ها پاره می‌شوند و خلاصه مرگ را به چشم می‌بینم، در آن حال که امیدم از همه جا قطع می‌شود، می‌گویم: «یا الله».

فقط در این حال است که «یا الله» از دل بیرون می‌آید، زیرا

که دیگر امید از همه جا قطع شده است (۱).

ص: ۱۸۲

---

۱- فاتحه الكتاب - ۸۰

«سید جزایری» نقل می فرماید که جوانی بسیار مغرور و گنهکار بود، عاقبت روزی به بیماری مبتلا شد، و به بستر مرگ گرفتار گردید. وقتی که دانست اجل سر رسیده است، به مادرش به عنوان وصیت گفت: «مادر، حاجت من از تو این است که وقتی از دنیا رفتم، طنابی به پای من ببندی و بر زمین بکشی و خطاب به من بگویی: «ای، روسیاه گنهکار...»

و پس از چندی، جوان از دنیا رفت. مادر از مرگ پسرش بسیار ناراحت گردید. وی نمی دانست که چگونه رفتار کند، آیا به وصیت پسرش عمل نماید یا اینکه از این کار خودداری نماید. پس از مدتی فکر کردن، ما در تصمیم گرفت که به وصیت پسرش عمل کند. بنابراین طنابی به پای جسد بست، اما هنگامی که خواست جسد را روی زمین

بکشد، صدایی به گوشش رسید که فرمود: «بندہ ما را رها کن (۱)».

ص: ۱۸۴

---

۱- بهشت جاودان-۱۵۴

«فضل بن یحیی برمکی» وزیر اعظم «هارون الرشید» بود.

برامکه قدرت و نفوذ زیادی داشتند و هر چه می خواستند از اموال بیت المال فضل و بخشش می کردند البته این کار هم برای حفظ وزارت بود نه برای رضای خداوند. تا اینکه خیانت آنان بر هارون روشن شد و موجب نابودیشان گردید.

و یک شب «فضل بن یحیی» صاحب پسری گردید. به همین خاطر شاعری را به خانه اش دعوت کرد تا «مولودیه» بخواند.

شاعر شروع به خواندن اشعاری کرد و فضل بن یحیی را به وجد و سرور آورد. تا اینکه فضل صد هزار درهم به شاعر انعام داد و یک خانه هم به او بخشید.

شاعر از آن پول استفاده کرد و شروع به تجارت نمود و ثروت

عظیمی برای خود فراهم نمود.

چند سال پس از آن ماجرا، یک روز این شاعر به حمام رفت. در آنجا کارگری مشغول کیسه کشیدن او گردید. شاعر در همان حال، مشغول خواندن اشعاری گردید- همان اشعاری که در حضور فضل بن یحیی خوانده بود که در این بین ناگهان کیسه کش فریادی زد و از حال رفت.

و پس از دقایقی کارگر به هوش آمد، شاعر علت فریاد زدنش را پرسید. او گریه زیادی کرد و بعد گفت: «این شعرها را که می خواندی، برای چه کسی گفته بودی؟»

و شاعر گفت: «هنگامی که فضل بن یحیی برمکی صاحب پسری شده بود، من این اشعار را برایش خواندم و به همین خاطر هم پاداش زیادی از او گرفتم، اکنون این اشعار به یادم آمد و مشغول خواندن آنها شدم، آیا ایرادی دارد؟»

کارگر حمام گفت: «من همان پسری هستم که به خاطرش آنقدر به تو هدیه دادند، و اکنون روزگارم به جایی رسیده است که باید برای به دست آوردن لقمه نانی، کیسه کشی تورانمایم (۱).»

ص: ۱۸۶

حضرت امام صادق «عليه السلام» با عده ای در سفر بودند. در بين راه به فردی رسیدند که در گوشه ای افتاده بود. حضرت صادق «عليه السلام» به یکی از افراد فرمودند: «برو به آن فرد سری بزن، مقداری آب هم برایش بپاش و او را سیراب کن، مبادا از تشنگی در راه افتاده باشد.»

وقتی فرستاده امام صادق به طرف آن مرد رفت، متوجه شد که وی مسلمان نبوده، بلکه نصرانی مذهب می باشد. لذا بدون آن که او را سیراب کند: برگشت.

چون به خدمت امام صادق «عليه السلام» رسید، عرض کرد: «اورا شناختم، چون مسلمان نبود، به او آب ندادم.»

حضرت ناراحت شدند و فرمودند: «چرا به او آب ندادی؟ هر کس جگر تشنه ای را سیراب کند، پاداشی دارد، ولو آن که او نصرانی

باشد. از این گذشته، حتی حیوان تشنه هم باید سیراب گردد، تا چه رسد به انسان (۱)».

ص: ۱۸۸

---

۱- فاتحه الكتاب - ۵۰



وقتی که این آیه نازل شد: «هرگز به نیکی نمی رسید، مگر از آنچه دوست دارید، انفاق کنید (۱)». عده ای از اصحاب حضرت رسول «صلی الله علیه و آله وسلم» خدمت ایشان رفتند و عرض کردند می خواهند به این آیه عمل کنند.

«ابو طلحه انصاری» از دلاوران صدر اسلام و کسی بود که در جنگ احد جلوی پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم» می ایستاد، تا اگر تیری آمد، به بدن وی بخورد و آسیبی به رسول اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم» نرسد. وی پس از نزول آیه فوق، خدمت حضرت رسول «صلی الله علیه و آله وسلم» شرفیاب شد و عرض کرد: «یا رسول الله «صلی الله علیه و آله وسلم»، من نخلستانی دارم که از دیگر نخلستان هایم آماده تر و پربارتر است، همچنین چشمه آبی در آن جاری است و قیمت زیادی هم دارد، مایل هستم این نخلستان را در راه خدا بدهم. چون از همه چیز آن را بیشتر

ص: ۱۸۹

حضرت رسول «صلی الله علیه وآله وسلم» وی را تشویق کردند و از او خواستند که باغستان را برای فرزندانش وقف کند.

شخص دیگری خدمت حضرت رسید و عرض کرد: «یا رسول الله «صلی الله علیه وآله وسلم»، من کنیزی دارم که از همه چیز نزد من عزیزتر است، او را در راه خدا آزاد کردم.»

(«زید بن حارثه» چون از نزول آیه فوق مطلع شد به پیامبر «صلی الله علیه وآله وسلم» عرض کرد، یا رسول الله، من اسب زیبایی دارم که بسیار ارزشمند است، آن را تقدیم شما کردم تا در هر راهی که صلاح می دانید، استفاده شود.)

حضرت رسول اکرم «صلی الله علیه وآله وسلم» اسب را به فرزند زید «اسامه بن زید» بخشیدند تا در مصارف خیر و در میادین جنگ به نفع اسلام مورد استفاده قرار گیرد (۱).

ص: ۱۹۰

«شیخ علی محقق» مشهور به کرکی، تصمیم گرفت به «مکه» سفر کند. اما پولی برای مخارجش نداشت. به همین علت تصمیم گرفت کتابهای علمی خود را بفروشد تا خرج سفر تهیه شود.

شیخ برای به فروش رساندن کتابهایش، دنبال شخصی می گشت تا این کار را برایش انجام دهد.

اما قبل از این که کتاب ها به بازار عرضه شود، «شاه طهماسب» در عالم رویا به دیدن دخترش رفت و از او گلایه کرد:

«چگونه تو در اصفهان باشی و یک نفر مجتهد فقیه و شیعه اهل بیت مجبور باشد برای مخارج سفر به مکه. کتابهای خود را بفروشد. فوراً نزد شیخ علی کرکی برو و حوائج او را برطرف کن.»

صبح که فرا رسید، دختر شاه طهماسب، خادم مخصوصش را

احضار کرد و به او دستور داد که برود و شیخ کرکی را پیدا کند و حاجتش را برطرف نماید.

خادم با زحمت بسیار شیخ کرکی را یافته پرسید: «آیا شمامی خواهید کتابهای خود را حراج کنید؟»

شیخ فرمود: «شما از کجا باخبر شدید؟»

خادم جریان را به اطلاع شیخ رساند. آنگاه گفت: «خانم پیغام داده است که شما کتابها را نفروشید، او خرج سفر را هر چه قدر باشد، خواهد پرداخت.»

بدین ترتیب، مخارج سفر حج تهیه گردید و شیخ به مکه سفر کرد (۱).

ص: ۱۹۲

چند ماه قبل، جوانی را که در جبهه به شهادت رسیده بود، به شیراز آوردند.

پس از آن که مراسم تدفین و تجهیز او به پایان رسید، برادرش تصمیم گرفت، برای گرفتن انتقام خون او به جبهه برود.

و یک شب قبل از حرکت، شهید به خواب خواهرش رفت و گفت: «به برادرم بگو اگر به جبهه می رود رفتنش برای تلافی خون من نباشد.»

وقتی برای من این ماجرا را نقل کردند، از قدرت حیات آن شهید بسیار شگفت زده شدم که چگونه او از نیت برادرش آگاه شده و برادرش را از آن کار منع کرده است.

این قصد عیبی ندارد، لکن نزد خدا هم اجری ندارد. جهاد وقتی

ارزشمند است که برای خدا باشد نه برای انتقام. «من» باید کنار رود و «نیت خدایی» باید جایگزین آن شود (۱).

ص: ۱۹۴

---

۱- عدل-صفحه ۲۵۸

سلطان روم، نامه ای تهدید آمیز برای «عبد الملک مروان» خلیفه اموی، فرستاد که در آن پس از کلمات و جملات ناسزا یاد آور شده بود:

«آماده باش که سیصد هزار نفر «سه لشکر» بسوی تو خواهم فرستاد!»

عبد الملک در پاسخ سلطان روم فروماند. از جهتی هم می دانست عالم مطلق در آن زمان «حضرت علی بن الحسین» علیهم والسلام است و میل هم نداشت حضرت «علیه السلام» و دیگران از مضمون نامه مطلع شوند. لذا حيله ای اندیشید و به عامل خود در حجاز حجاج بن یوسف «ملعون نوشت تا برای حضرت سجاد «علیه السلام»

نامه ای بفرستد که حاوی تهدیدی نظیر تهدید سلطان روم باشد. آنگاه جواب نامه «حضرت سجاد «علیه السلام» را برای سلطان روم بفرستد.

حجاج ملعون هم نامه ای تهدید آمیز برای «امام زین العابدین

«علیه السلام» فرستاد. (حضرت «علیه السلام») در پاسخش نوشتند:

« به نام خداوند بخشنده مهربان. خداوند در هر روز سیصد نظره «نظره یعنی درنگ در امور» (فرهنگ جامع) دارد و نیست نظره ای مگر اینکه گروهی را به آن زنده و گروهی رامی میراند، عده ای را عزیز و عده ای را خوار می فرماید، و من امیدوارم که با یکی از این نظره ها تو را کفایت کند. (یعنی مرا از شر تو برهاند.)»

حجاج ملعون عین پاسخ حضرت را برای عبدالملک فرستاد و او هم برای سلطان روم، همان را نگاشت.

وقتی سلطان روم نامه خلیفه را خواند، گفت که این مردک دروغ می گوید! این کلام از اونیست، این سخن از اهل بیت «محمد صلی الله علیه و آله است (۱)».

ص: ۱۹۶



یکی از دوستان نقل می کرد: «در ایامی که به «لندن» سفر کرده بودم، مریض شدم به بیمارستانی رفتم. چندین روز در بیمارستان بودم، تا اینکه یک روز مردی رابه اطاقی آوردند که من در آنجا بودم، او سخت بیمار و مریض بود.

و مرد چند روزی در اطاق ما بود و حالش هم رو به وخامت بود. تا اینکه یک روز دو نفر جوان به دیدن وی آمدند و چند دقیقه بالای سرش بودند و پس از احوالپرسی از او، اطاق را ترک کردند.

چند روز دیگر گذشت و بالاخره او از شدت درد، جان سپرد و مستخدمین جسد او رابه سردخانه بیمارستان بردند. وقتی احوال او را چنین دیدم، از پرستار پرسیدم که مگر این آقا، فامیل و یا آشنایی ندارد که هیچ به او سر نزدند؟

پرستار گفت: «مثل اینکه چند روز پیش دو نفر آمدند و از احوال پرسی کردند.»

پرسیدم: «آن دو نفر چه کسانی بودند؟»

گفت: «آنان پسرانش بودند.»

من که سخت تعجب زده شده بودم، گفتم: «اما آنان چند دقیقه بیشتر بالای سر او نبودند، پس چرا دیگر به سراغش نیامدند؟»

پرستار گفت: «آنان وقتی به بیمارستان آمدند، از ما پرسیدند که پدرشان خوب شدنی است یا خیر، چون جواب منفی ما را شنیدند، جنازه پدرشان را به قیمت صد دلار برای آزمایشات پزشکی فروختند و رفتند.»

«علم و مادیاتی که بدون معنویات باشد، چنین نتایجی دارد (۱).»

ص: ۱۹۸

---

۱- آدابی از قرآن-صفحه ۱۵۰

مرحوم «میرزا مهدی خلوصی» نقل کرده است که در زمان «میرزا محمد حسین یزدی» در باغ یکی از سران دولت، مجلس جشن مفصلی بر پا شده بود. در آن مجلس بعضی از تجار، ملبوس به لباس روحانیت شده، در مجلسی که انواع فسق و فجور انجام می شد شرکت کردند.

خبرتشکیل مجلس را خدمت میرزای یزدی نقل کردند. او بسیار ناراحت شد.

روز جمعه در «مسجد وکیل» پس از نماز عصر به منبر رفته، پس از گریه بسیار خطاب به بازاریان گفت: «ای کسانی که همیشه حامی روحانیت بودید، چرا به مجلسی که علنا فسق و فجور انجام می شد و آشکارا محرمات الهی را مرتکب می شدند، رفتید و بجای اینکه آنان را نهی

کنید، در کارشان شرکت کردید؟ شما جگر مرا سوراخ کردید، دل مرا آتش زدید. بدانید اگر من از این غصه بمیرم، مرگ من به عهده شما خواهد بود.»

سپس از منبر پائین آمده، به سوی منزل رهسپار گردید.

شب همان روز، میرزا در نماز جماعت حاضر نشد، به همین علت برای جویا شدن از احوال او به منزلش رفتیم. وقتی به منزل رسیدیم، گفتند که میرزا در بستر افتاده و تب شدیدی عارضش شده است.

روز به روز تب میرزا شدید تر می شد، بطوری که اطباء از معالجه اش اظهار عجز نمودند و گفتند: «باید میرزا محل سکونتش را عوض کند و به یک جای خوش آب و هوا منتقل شود، شاید حالش بهتر گردد.»

مرحوم میرزا را طبق راهنمایی پزشکان به باغ خوش آب و هوایی بردند.

در همان ایام، یک نفر هندی، به شیراز آمده بود و مشهور بود که او هر چه از آینده خبر دهد واقع می شود. به همین خاطر پدرم او را به مغازه اش آورد تا از حالات مرحوم میرزا با خبر شود.

پدرم برای اینکه امر مرحوم میرزا مخفی بماند به مرد هندی گفت: «من اموالی در کاروان تجاری دارم که به کشور دیگری می رود، اگر می توانی به وسیله علمومی که می دانی به من خبر بده که آیا به سلامت به مقصد می رسد یا نه؟»

پدرم ظاهر این خواسته را بیان کرد و در باطن خویش، نیت کرد که آیا مرحوم میرزا حالش بهبود می یابد یا نه.

مرد هندی، شروع کرد به حساب نمودن، اما گاهگاهی در حالت حیرت و تعجب ساکت می ماند، تا اینکه به پدرم گفت: «شما مرا متحیر ساخته اید! جوابی که می خواهید بدست نمی آید، زیرا شما دردل، مطلبی را نیت کرده ای که با آنچه گفته ای تفاوت دارد!»

پدرم گفت: «مگر من چه نیتی کرده ام؟»

مرد هندی پاسخ داد: «نیت شما این است که الآن یکی از زاهد ترین و نیکوکارترین افراد روی زمین بیمار است، و می خواهی بدانی که عاقبت امر او چیست؟ اما بدان که این فرد تا شش ماه دیگر از دنیا خواهد رفت.»

پدرم برای اینکه مطلب فاش نشود، زود به مرد هندی مبلغی داد و او را از مغازه خارج کرد. پس از شش ماه هم مرحوم میرزا بجوار رحمت حق رفت (۱).

ص: ۲۰۱

جناب «حاج شیخ محمد تقی لاری» نقل می کرد:

یک روز در بازار، در مغازه یکی از دوستانم نشسته بودم، همانطور که به اطراف می نگریستم، چشمم به کف گذر بازار افتاد، گوئی یک سکه ای بود که برق می زد، به همین خاطر از مغازه بیرون آمدم

و به طرف آن رفتم، اما با ناراحتی بازگشتم، زیرا آنچه دیدم به جز آب بینی نبود!

و به ناچار به داخل مغازه بازگشتم، همین طور که بیرون رامی نگریستم، باز چشمم افتاد به چیزی که برق می زد. فکر کردم که شاید من اشتباه کرده ام و آن یک سکه طلا باشد. با وسوسه خاطر به طرف سکه حرکت کردم، اما باز در نهایت شرمندگی به همان نتیجه قبلی رسیدم.

ص: ۲۰۲

شیطان دست بردار نبود و مرا مرتب و سوسه می کرد؛ بار دیگر چشمم به همان چیز افتاد که در نظرم خیلی براق بود. ولی این بار از جای خود حرکت نکردم و نشستم. ناگاه یک نفر سید را دیدم که اطراف مغازه را جستجو می کند، گویا چیزی گم کرده است او به طرف همان جسم رفت و سکه ای از روی زمین برداشت!

بسیار تعجب کردم، با خود گفتم شاید رمزی در کار است، به دنبال سید دویدم و ماجرا را از او سؤال کردم.

او گفت: «امروز خداوند به ما مولود تازه ای عنایت کرده است و من جهت مخارج منزل پولی نداشتم، به همین خاطر نزد یکی از دوستان رفتم و این سکه را بعنوان قرض گرفتم و برای خرید اجناس مورد نیاز خود، به مغازه ای رفتم، موقع پرداخت پول، هر چه جستجو کردم، سکه را در جیبم نیافتم، عاقبت به دنبال آن آمده، در اینجا پیدا کردم.»

«شخص موحد، همیشه و در همه حال، باید به خداوند توکل و اعتماد داشته باشد(۱).»

ص: ۲۰۳

حضرت زین العابدین «علیه السلام»، شب‌ها نقاب بر چهره می زد و کیسه غذا و پول را بر دوش می گرفت و به خانه یتیم‌ها و سادات می رفت و آنان را یاری می نمود.

گاهی اوقات، وقتی فقرا مرد ناشناس را می دیدند، به ایشان عرض می کردند که: «خوب است لا اقل شما ما را کمک می کنید، زیرا حضرت زین العابدین (علیه السلام) به فکر ما نمی باشد.»

اما حضرت هرگز خود را معرفی نمی کرد و خود را به آن هانمی شناساند. تا اینکه امام «علیه السلام» به بستر بیماری افتاد و پس از چندی در اثر زهری که به ایشان داده شده بود، به شهادت رسید.

وقتی فقرا و ایتام چند شب، غیبت مددکاری را که هر شب به سراغشان می رفت، احساس کردند، فهمیدند که او، همان امام



زين العابدين عليه السلام بوده است.

ايمان، جلد دوم-صفحه ۶۸

ص: ۲۰۵

در کتاب «انوار النعمانیة» نوشته «مرحوم سید جزایری» داستانی از قول یکی از بزرگان شهر «بصره»، نقل شده است. او گفته است:

روزی از یکی از خیابان های شهر عبور می کردم که منظره ای توجه مرا جلب کرد؛ وقتی نزدیک تر شدم، عده ای را دیدم که دایره واریستاده اند و شاهد فردی هستند که حدزده می شود.

خود را به نزدیک او رساندم، دیدم که لباسهایش را در آورده اند و برهنه روی تخت خوابانده اند یک نفر هم به پشت او شلاق می زند و جای شلاق هم روی بدن او نقش بسته است. ولی او هیچ حرفی نمی زند و ناله ای سر نمی دهد. حتی یک آخ هم نمی گوید.

پس از اینکه به نزد مضروب رفتم ابتدا از او معذرت خواستم و به

او گفتم: «با اینکه شلاق خورده ای و بدنت هم درد میکند و حوصله ای نداری، ولی می خواهم از تو پرسشی کنم.» چرا مانند دیگران بر اثر ضربات شلاق ناله نمی‌کردی؟ مگر احساس درد نداشتی؟!»

او گفت: «چرا خیلی هم احساس درد می کردم، اما نکته ای باعث شد تا من آه و ناله نکنم و ضربات شلاق را تحمل نمایم. نکته اش این است، هنگامی که مرا روی تخت خواباندند، مولا و ارباب خویش را دیدم که در لابلای جمعیت ایستاده و مرا نگاه می کند و اشک می ریزد و برای من ناراحت است، و چون به او علاقمند هستم، نخواستم بیشتر آزرده شود. بنابراین ساکت ماندم و درد را تحمل کردم (۱).»

ص: ۲۰۷

در حالات جناب «دانیال» نوشته اند که حاکم آن زمان، «بخت النصر» او را دستگیر کرد. بخت النصر دستور داد گودال عمیقی حفر کنند و او را داخل آن پرت کنند. سپس امر کرد شیر درنده ای را در گودال رها سازند. همچنین فرمان داد کسی به گودال نزدیک نشود و غذایی برای دانیال نفرستد.

خداوند به پیغمبری وحی فرستاد که برای دانیال غذا ببرد.

وی آنجا رفت و هنگامی که بالای گودال رسید و درب آن را

برداشت، ملاحظه کرد که در قعر گودال، شیر درنده در کمال خشوع و خضوع مقابل دانیال نشسته است.

وقتی خوراک را به او رساند، دانیال گفت: «سپاس خدایی را

که بنده شکر گزارش را فراموش نمی فرماید(۱)».

ص: ۲۰۹

---

۱- سرای دیگر-صفحه ۴۹۳

از مرحوم «حاج غلامحسین ملک التجار بوشهری» نقل شده است:

یک سال برای انجام فریضه حج عازم مکه معظمه شدم. در آن سفر مرحوم «محمد جواد بید آبادی» هم تشریف داشت. اتفاقاً در راه عده ای دزد به کار وان حمله کردند و اموال زیادی از حجاج را به غارت بردند.

و از جهتی مرض و با، شیوع پیدا کرده بود و همه را تهدید به مرگ میکرد.

مرحوم بید آبادی فرمود: «هرکس می خواهد از خطر و با محفوظ بماند، به اندازه توانائیش مبلغ ۱۴۰ تومان یا ۱۴۰۰ تومان صدقه بدهد.

آن مرحوم به اعداد ۱۲ و ۱۴ سخت معتقد بودند و هرکس این کار را

ص: ۲۱۰

انجام دهد، من سلامتی او را توسط حضرت حجه بن الحسن العسکری «عجل الله تعالی فرجه الشریف» از خداوند مسئلت می کنم و سلامتی او را هم تضمین می نمایم.

من برای خودم ۱۴۰ تومان به عنوان صدقه پرداخت کردم، همچنین عده ای از حجاج این کار را انجام دادند و چون این مبلغ در آن زمان سنگین بود، عده ای از پرداخت آن صدقه خودداری کردند.

مرحوم بید آبادی، صدقات جمع شده را بین کسانی که اموالشان به سرقت رفته بود، تقسیم کرد.

بعد از مدتی، هرکس که پولی برای صدقه داده بود، جان سالم به در برد و به وطن خویش بازگشت و هرکس که از پرداخت صدقه خودداری ورزیده بود به مرض و با گرفتار و عاقبت هلاک شد (۱).

ص: ۲۱۱

یکی از دوستان نقل میکرد: «یک شب هنگام سحر، مشغول عبادت بودم و قنوت نماز وتر را که سیصد مرتبه ذکر «العفو» داردمی خواستم با تسبیح بگویم.

تسبیحی از سجاده برداشتم، اما متوجه شدم که گره های بسیاری خورده است، بطوری که به سادگی قابل باز شدن نیست. از طرفی برای سیصد مرتبه گفتن ذکر تسبیح لازم بود. چند بار کوشیدم تا گره ها را باز کنم، اما میسر نشد، تا اینکه متوجه شدم این عمل را شیطان انجام داده تا مرا از اقامه نماز شب محروم دارد.

در این هنگام، ناگهان شیطان برابر من ظاهر شد. به او گفتم:

«ای ملعون، چرا تسبیح را گره زدی؟»

اما او اعتنایی نکرد. باز به او گفتم: «آیا میدانی که لطف



خداوند با من است؟»

چون توجهی نکرد، از خداوند خواستم که لطف خویش را برای من ظاهر فرماید و روی این شیطان ملعون را سیاه کند. و در این موقع به قلبم الهام شد که تسبیح را بردارم. وقتی آن را برداشتم، متوجه شدم که تسبیح مانند اول، درست شده و گره هایش باز گردیده است.

چون تسبیح را از روی سجاده برداشتم، دیگر اثری از شیطان نبود(۱).»

ص: ۲۱۳

---

۱- داستانهای شگفت-۴۳

مرحوم «میرزا محمد تقی شیرازی» مجسمه زهد و تقوا و پرهیزکاری بود. در طول زندگی اش هرگز دیده نشد که از کسی چیزی راطلب کند. حتی وقتی که در خانه، گرسنه و تشنه بسر می برد، از اهل خانه چیزی نمی خواست و مدتها به همان حال می ماند تا آنکه اهل خانه چیزی نزد وی ببرند (۱).

ص: ۲۱۴

---

۱- بندگی راز آفرینش، جلد اول- صفحه ۱۱۵

در کتاب «اصول کافی» نقل شده است که در زمان رسول خدا صلی الله علیه وآله، شیطان مردی را وسوسه کرد و به او گفت: «چه کسی تو را آفریده است.»

مرد گفت: «خداوند باری تعالی»

شیطان پرسید: «خدا را چه کسی آفریده؟»

آن مرد که از این وسوسه شیطان ناراحت شده بود، او را دور کرد و خدمت حضرت رسول اکرم «صلی الله علیه وآله» مشرف شد و عرض کرد: «آقا جان، هلاک گردیدم.» سپس ماجرا را باز گفت.

حضرت به او فرمود: «به خدا این ایمان کامل است.»

یعنی همین ترس از هلاکت به خاطر آن وسوسه، دلیل ایمان و

عين ايمان است (۱).

ص: ۲۱۶

---

۱- قلب سليم- صفحه ۲۸

«سلطان محمود غزنوی» وقتی به «هند» حمله کرد، به هرشهری که می رسید، بتخانه ها و بتکده های آنجا را خراب می کرد؛ تا اینکه به بتخانه «سومنا» رسید.

در بتخانه سومنا، دید بتی روی هوا بدون اینکه به جایی تکیه داده باشد، ایستاده است.

سلطان محمود از دیدن آن بت بسیار تعجب نمود. به این خاطر به دانشمندانی که همراهش بودند، رجوع کرد و در این مورد از آن سؤال کرد.

آنان پس از بررسی به سلطان پاسخ گفتند: «بت پرست های چهار طرف. این ساختمان را آهن ربای قوی کار گذاشته اند که هر یک، بت را که درون آن آهن قرار داده اند به طرف خود می کشاند. ولی چون

کشش آنها مساوی است، بت در وسط هوا ایستاده است. حال برای این که صحت حرف ما را بیایی: یکی از چهار قسمت ساختمان را خراب کن. اگر بت به زمین افتاد، حرف ما ثابت می شود و اگر بت سرجایش ماند، معلوم می شود این بت، وجهه الهی دارد!»

سلطان دستور داد یکی از چهار گوشه ساختمان را خراب کنند.

وقتی چنین شد، بت سقوط کرد و نقش بر زمین شد.

مسئولین بتکده وقتی این موضوع را شنیدند، به سلطان پیشنهاد کردند که مقدار زیادی طلا و جواهرات و پول دریافت نمایند و در عوض از شکستن بت منصرف شود.

سلطان قبول نکرد و فرمان داد تا به هر ترتیبی شده، بت را منهدم کنند. وقتی بت را شکستند: چندین برابر جواهرات و پولی که بت پرست ها پیشنهاد کرده بودند، از درون بت بیرون ریخته شد.

بدینوسیله عده زیادی به پوچ بودن بت ها و بت پرستی پی بردند (۱).

ص: ۲۱۸

روزی «حسین بن ابوالعلاء» از یزرگان و اصحاب امام جعفر صادق «علیه السلام»، برای انجام مناسک حج به سوی «مکه» حرکت کرد. در راه هر روز گوسفندی را می خرید و دوستانش را اطعام می نمود.

پس از فراغت از اعمال حج، به «مدینه» رفت و خدمت حضرت صادق «علیه السلام» مشرف شد.

وقتی سلام کرد، حضرت پس از جواب دادن به او فرمود: «وای بر تو ای حسین! با این کار، تو مؤمنین را ذلیل کردی.»

حسین عرض کرد: «آقا، مگر چه خطایی از من سر زده است؟»

حضرت صادق «علیه السلام» فرمود: «شنیده ام در بین راه سفر به بیت الله الحرام روزی یک گوسفند می خریدی و قربانی می کردی.»

عرض کرد: «خدای من گواه است که در این امر هیچ غرضی،

مگر رضای خداوند در کار نبود.»

امام علیه السلام فرمود: «می دانم، ولی فکر نکردی که بین افرادی که در قافله شما بودند، ممکن است کسی باشد که توان انجام دادن آن کار را نداشته باشد و بخاطر همین، خجالت زده و شرمگین شده باشد؟»

حسین بن ابوالعلاء که متوجه اشتباه خود شده بود، توبه کرد و از خدمت حضرت مرخص شد (۱).

ص: ۲۲۰

---

۱- معراج-صفحه ۲۹۵



در سالی که «وهابی ها» به شهر «کربلا» حمله برده و آنجا را غارت نمودند، به منزل «صاحب تفسیر کبیر» که در آن زمان مرجع تقلید شیعیان عراق بود، حمله بردند و قصد کشتن او را نمودند. آنان به سبب عداوتی که با شیعیان و بخصوص با ایشان داشتند، می خواستند او را قطعه قطعه کنند.

در آن شرایط حساس، سید بزرگوار، زن و بچه هایش را از خانه بیرون فرستاد و خودش هم می خواست برود که متوجه شد بچه شیر خوارش در خانه جا مانده است. با عجله به درون خانه رفت. اما تا خواست باز گردد، وهابی ها به خانه او حمله کردند به ناچار با بچه اش داخل انبار رفت و خود و بچه اش را زیر هیزم ها و علف ها پنهان کرد.

با اینکه چند بار دشمنان به داخل انبار رفتند ولی او و بچه اش را

ندیدند و دست خالی بازگشتند(۱).

ص: ۲۲۲

---

۱- مهدی موعود(علیه السلام)-صفحه ۱۱۲

از امام باقر یا امام صادق «علیهم و السلام» نقل شده است که دو مرد به مسجد رفتند که یکی از آن دو عابد و دیگری فرد فاسقی بود. چون از مسجد بیرون آمدند، فاسق از گناهانش پاک شده بود، اما عابد، فاسق و بدکار گشته بود.

این امر بدان جهت بود که مرد عابد به مسجد رفت، در حالی که به عبادتش می نازید و افتخار می نمود. وی چون از مسجد بیرون رفت، فاسق شد.

اما مرد فاسق، از کارهای زشتی که مرتکب شده بود، پشیمان شده و از خداوند در مورد گناهانش آمرزش طلبیده بود. لذا خداوند او را آمرزید. بدین ترتیب، مرد فاسق در حالی که پاک شده بود، از مسجد

بيرون رفت (۱).

ص: ۲۲۴

---

۱- قلب سليم، جلد دوم- صفحه ۶

روزی «ملا عبدالله شوشتري» که شاگرد «مقدس اردبیلی» بود، در حضور عده ای، از مقدس سؤالی کرد، مقدس اردبیلی فرصتی خواست تا به کتابهایش مراجعه کند و بعد پاسخ دهد.

و وقتی اطراف آنان خلوت شد، مقدس اردبیلی به سؤال ملاعبدالله پاسخ داد و او هم جواب او را قبول کرد.

بعد از آن، ملا عبد الله از مقدس اردبیلی پرسید: «چرا در حضور دیگران به پرسش من پاسخ ندادید؟»

مقدس اردبیلی در جواب فرمود: «زیرا در آن مجلس عده زیادی حضور داشتند و حرف های ما را می شنیدند. اگر در بین بحث یکی از مادو نفر محکوم می شدیم، ممکن بود دیگران این طور برداشت کنند که مامی خواهیم علم خود را بر دیگران ترجیح و غلبه دهیم. به همین دلیل

از جواب دادن خودداری کردم. اما در اینجا، جز خداوند کس دیگری نیست که شاهد بحث و گفتگوی ما باشد. بنابراین بحث ما خالی از ریامی باشد (۱).»

ص: ۲۲۶

---

۱- قلب سلیم، جلد اول - صفحه ۵۲۵

روزی فردی در بازار برده فروشان غلامی را دید و تصمیم گرفت او را بخرد. پس نزد او رفت و پرسید: «نام تو چیست؟ غلام گفت: «هر چه بخوانی.»

پرسید: «آیا راضی هستی تو را خریداری کنم؟»

پاسخ داد: «اگر بخواهی.»

از غلام سؤال نمود: «خوراک تو چیست؟»

گفت: «هر چه بخورانی.»

پرسید: «لباس تو چیست؟»

جواب داد: «هر چه بپوشانی.»

سؤال کرد: «مسکن تو کجاست؟»

گفت: «هر جا که جای دهی.»

از غلام پرسید: «ای غلام، این چه جواب هایی است که می دهی؟»

پاسخ داد: «غلام را با درخواست چکار؟»

آن شخص متنبه شد و بر سر خود زد و گفت: «ای کاش در عمرم یک روز با مولای حقیقی خود، خداوند باری تعالی این چنین بودم.» و بدینوسیله حرفهای غلام سبب بیداری او از خواب غفلت و کوشش در تحصیل معرفت و بندگی بارگاه الهی شد (۱).

ص: ۲۲۸

---

۱- قلب سلیم، جلد اول - صفحه ۲۸۷



روزی در کشور «مصر» فقیری به مغازه یکی از ثروتمندان مراجعه کرد و از او درخواست کمک نمود.

صاحب مغازه که فردی مال دوست بود، به فقیر چیزی نداد و او را دلشکسته از مغازه بیرون کرد.

فقیر که گویا ناراحت و گریان شده بود، مغازه دار را نفرین کرد و گفت: «بترس از روزی که مثل من بشوی.»

مدت ها بعد، عده ای از دشمنان «ملک فاروق» پادشاه مصر بمبی جلوی مغازه آن فرد، سر راه ماشین پادشاه منفجر کردند.

و وقتی مأموران به آن محل رسیدند، مغازه دار را به اتهام آن عمل دستگیر و روانه زندان کردند. تا مدتها وی در زندان بسر برد. پس از اینکه بی گناهی وی ثابت شد، او را آزاد کردند. اما دیگر اموالش را از

دست داده و ورشکست شده بود. پس به ناچار به گدایی افتاد(۱).

ص: ۲۳۰

---

۱- معراج-۱۵۳

در کتاب «انوار النعمانیه» ذکر شده است که روزگاری قحطی در محلی شایع شده بود. در همان ایام واعظی در مسجدی برای مردم صحبت می کرد. وی در ضمن سخنانش به مردم گفت: «کسی که بخواهد صدقه بدهد، هفتاد شیطان به دستش می چسبند و مانع صدقه دادن او می شوند.»

و یکی از مردمی که سخنان واعظ را می شنید، تعجب کنان به رفقاییش گفت: «برای صدقه دادن این موانع در کار نیست. من برای اثبات حرف خود، مقداری گندم را که در خانه دارم، بین فقرا تقسیم میکنم.»

سپس به طرف خانه اش حرکت کرد.

وقتی به خانه رسید، زنش از قصد وی آگاه شد و شروع به

سرزنش او کرد: «در این ایام که قحطی همه جا را گرفته، چرا به فکر زن و بچه ات نیستی؟ شاید قحطی طولانی شده و گرسنگی همه ما را تهدید به مرگ کند و...»

از این وسوسه ها اثر کرد و او دست خالی به مسجد، نزد رفقاییش بازگشت.

دوستانش از او پرسیدند: «آیا حرف واعظ را تصدیق میکنی؟»

مرد پاسخ داد: «من شیطان ها را ندیدم ولی ما در آنها را دیدم که مانع از انجام کار خیر شد(۱)!»

ص: ۲۳۲

روزی «ابن سماک» به بارگاه «هارون الرشید» وارد شد.

هارون به او گفت: «مرا موعظه ای نما.»

ابن سماک گفت: «ای هارون، اگر روزی نفس در گلوی تو بند آمد، چه میکنی؟»

هارون پاسخ داد: «در آن لحظه حاضرم نصف دارائی و حکومتم را بدهم تا آن بلا رفع شود.»

ابن سماک پرسید: «اگر روزی توانایی ادرار کردن را از دست بدهی چه میکنی؟!»

هارون جواب داد: «حاضرم نصف دیگر اموال و سلطنت خویش را بدهم تا نجات یابم.»

ابن سماک وقت رامغتنم شمرد و گفت: «آیا حکومتی که

بقای آن به این دو مطلب بستگی دارد، ارزش آن را دارد که انسان به آن مغرور شده و از یاد خدا غافل شود؟»

معراج-صفحه ۲۵۹

ص: ۲۳۴

یکی از اصحاب امام صادق «علیه السلام»، در حالی که گریه میکرد، خدمت حضرت رسید. حضرت به او فرمود: «چرا گریان هستی؟»

و عرض کرد: «ای مولای من، چند حاجت از خدا خواسته ام که خدای تعالی به من عنایت فرموده است؛ سرمایه می خواستم، خداوند داد، خانه می خواستم، خداوند لطف فرمود. گریه ام برای این است که نکند این نعمات بدین دلیل به من داده شده است تا از درگاه الهی دور شوم و به دنیا مشغول گردم.»

حضرت فرمود: «آیا از وقتی که خدای تعالی این نعمات را به تو عنایت فرموده، شکر تو زیادتر شده است؟»

عرض کرد: بلی

ص: ۲۳۵

آنگاه حضرت فرمود: «پس راحت باش که اینها برای تو واقعا نعمت است...» (۱)

ص: ۲۳۶

---

۱- معراج-صفحه ۲۸۶



جناب محمد بن ابی عمیر که از شیعیان موسی بن جعفر «علیهم والسلام» و از راویان احادیث است، سال های متمادی در زندان «هارون الرشید» که لعنت خداوند همواره بر او باد به جرم شیعه بودن گرفتار بود. و به علت اینکه نام شیعیان را در بازجویی اش ذکر نکرد، هزار تازیانه به او زدند، تا اینکه از هوش رفت.

ابن ابی عمیر که یکی از ثروتمندان شهرش بود، وقتی فهمید فردی به ده هزار درهم احتیاج دارد، به او قرض داد. تا اینکه وی به زندان افتاد. وقتی مرد بدهکار فهمید که ابن ابی عمیر تمام دارایی اش را در راه دوستی اهل بیت «علیهم والسلام» از دست داده است، با اینکه پول نقد در اختیار نداشت، منزلش را فروخت و ده هزار درهم را به نزد ابن ابی عمیر

در زندان برد.

ص: ۲۳۷

وقتی به دیدار او رفت، ابن ابی عمیر گفت: «شنیده ام دارایی ات را از دست داده ای و فقیر شده ای، اما این سؤال برای من بوجود آمده است که این پول را از کجا آورده ای؟»

مرد بدهکار گفت: «درست است، ولی خانه مسکونی ام را فروخته ام و پولش را برای شما آورده ام.»

ابن ابی عمیر با شنیدن این سخن گفت: از «ذریح محاربی» شنیدم که امام صادق «علیه السلام» فرموده است: «اگر کسی بدهکار شد، به خاطر بدهی او را از خانه اش بیرون نمیکنند.» به جان مولایم یک درهم از این پول را برنمی دارم، با آنکه امروز محتاج بدان هستم (۱).»

ص: ۲۳۸

---

۱- سرای دیگر - صفحه ۲۳۹

یک نفر کفاش، مشهور به بد اخلاقی و نزاع کردن بود. روزی یکی از افراد بیکار، صبح زود به درب مغازه کفاش رفت و پس از سلام و احوالپرسی گفت: «خواهشی از شما دارم و آن این است که به من بفرمائید چطور نزاع می شود و منشاء دعوا چیست؟»

کفاش پاسخ داد: «چه می دانم. آخر چه می گویی، این چه سؤالی است که از من میکنی. مگر با من شوخی داری؟»

مرد گفت: «نه، حتما باید پاسخ مرا بدهی. باید به من بگویی دعوا چطور شروع می شود.»

کفاش گفت: «مرد حسابی! شاید عقلت را گم کرده ای، من چه می دانم که چطور نزاع آغاز می شود.»

اما مرد همچنان برخواسته خود اصرار ورزید، تا اینکه کفاش

گفت: «خجالت بکش مردک بیکار، چرا مردم را از کار کردن بازمی داری، بگذار تا به کارم بپردازم.»

و بالاخره در اثر این کشمکش، دعوی لفظی آن دو به دعوی رسمی مبدل گشت و کفاش با وسیله ای که در دست داشت، بر سر مرد زد و خون از سرش جاری شد.

مرد بیکار پس از آن گفت: «کافی است، فهمیدم چطور دعوا شروع می شود. شخصی چیزی می گوید و دیگری سخن او را رد می کند و خلاصه در برابر حرف یکدیگر مقاومت می کنند تا دعوا سر می گیرد (۱)!»

ص: ۲۴۰

پس از نزول این آیه شریفه: «همانا خداوند نسبت به کسانی که از روی جهالت و نادانی عمل زشت انجام داده و بعد به درگاه خداوند توبه نموده، عمل صالح انجام داده اند، آمرزنده و مهربان است (۱)».

شیطان در سرزمین «مکه» صیحه ای زد و اولادش را فراخواند. وقتی آنان جمع شدند، شیطان را مضطرب دیدند چون علت اضطرابش را پرسیدند، گفت: «آیه ای نازل شده است که گناه آمرزیده می شود، هر چند زیاد باشد، به همین علت هر قدر ما زحمت بکشیم با توبه مؤمن باطل می شود. بدین خاطر باید چاره ای بیندیشیم.»

و هر کس مطلبی را عنوان کرد تا نوبت به شیطانی به نام «خناس» رسید. وی گفت: «باید کاری کنیم که موفق به توبه نشود.»

رای او مورد پسند و تصویب همگان قرار گرفت.

ص: ۲۴۱

کار شیطان همین به تأخیر انداختن توبه است. اگر مرگ رانزدیک بدانیم، نباید از توبه غفلت کنیم (۱).»

ص: ۲۴۲

---

۱- سرای دیگر-صفحه ۹۵

پس از اینکه با کودتای سقیفه، ابوبکر به خلافت رسید؛ عده ای با او به مخالفت برخاستند. یکی از این افراد «مالک بن نویره» رئیس قبیله ((حنفیه)) بود که مرد با ایمان و بلند مرتبه ای به شمار می رفت.

وی هنگام وفات رسول اکرم «صلی الله علیه و آله» در مدینه نبود.

وقتی در قبیله خودش با خبر شد که پیامبر «صلی الله علیه و آله» رحلت فرموده و علی «علیه السلام» خانه نشین شده است، به مدینه رفت و در مقابل ابوبکر که بر بالای منبر مسجد پیامبر نشست بود و داد سخن می داد، فریاد زد: «ای ابوبکر! با بودن علی «علیه السلام» چه حقی داری که بر او سبقت گرفته ای؟ آیا خدا و رسول اکرم «صلی الله علیه و آله» تو را برای این کار معین کرده اند؟» ابوبکر که دید موقعیتش در خطر است، دستور داد او را بزنند و از مسجد بیرون کنند.

چندی بعد ابوبکر و عمر لشکری مشتمل بر چهار هزار نفر گرد آوری نمودند و به قبیله مالک بن نویره حمله بردند.

هنگام حمله آنان، اول مغرب و صدای اذان از قبیله مالک بلند بود. با این حال لشکریان خلیفه به افراد قبیله شیخون زدند و بعد به

خانه مالک وارد شدند و او را گردن زدند. و همان شب بود که «خالد بن ولید» با همسر مالک زنا کرد و به لشکریانش گفت تمام زنان قبیله برایشان حلال است (۱).

ص: ۲۴۴

---

۱- بندگی راز آفرینش، جلد دوم- صفحه ۵۷۸



«سید جزایری» در کتاب «انوار النعمانیة» می نویسد در کشور «هند» وزیر وقت در حالی که سالیانه مبلغ زیادی حقوق می گرفت، همیشه بدهکار بود.

وی هر ماه قبل از اینکه حقوق بگیرد، از دیگران قرض می کرد. اما هر جا فقیر و یا گرفتاری می دید، پولش را به آنان می داد. هنگامی که آخر ماه می شد، حقوق می گرفت و قرض خود را می داد.

اطرافیان او، این ماجرا را به سلطان اطلاع داده و به دلیل اتلاف پولش از او شکایت کردند.

سلطان هم او را احضار کرد و ماجرا را با وی در میان نهاد.

وزیر گفت: «گزارش را اشتباه به عرض رسانده اند. در تمام کشور هند هیچ کس به اندازه من پول دوست ندارد. من اجازه نمی

دهم

ص: ۲۴۵

درهمی از اموالم تلف شود، همه آن را در راه خدا خرج می کنم. به این وسیله پولم را به خدا می سپارم و خدا هم آن را نگه می دارد. با این کار، مانع می شوم که پولم بعد از مردنم بیهوده مصرف گردد (۱)».

ص: ۲۴۶

---

۱- بندگی راز آفرینش، جلد اول-صفحه ۲۶

یکی از مؤمنینی که از نظر قوت ایمان به راستی در عالم اسلام کم نظیر است، «نسیبه» دختر «کعب» است.

وی به همراه دو پسرش «عبدالله» و «عمار» و شوهرش در جنگ احد شرکت کرد و در زخم بندی و مداوای مجروحین و آب رسانی به جنگجویان فعالیت می کرد.

نسیبه در حالی که مسلمانان می جنگیدند، در آن هوای گرم بارعایت کامل حجاب و عفاف به کار خود ادامه می داد.

پس از آنکه لشکر اسلام به دستورات پیامبر عمل نکردند و کارشان به شکست انجامید، عده ای از آنان فرار کردند. اما نسیبه که دید پیامبر را تنها گذاشته اند و مشرکین از هر طرف به سوی پیامبر حمله کرده اند، به یاری حضرت علی «علیه السلام» و ابودجانه برای دفاع از پیامبر

پرداخت.

این شیر زن مشک آبی را که به دست داشت، به کنار انداخت و خود را سپر تیرهایی که به سوی پیامبر پرتاب می شد، قرار داد. نسیبه در همان حال سیزده زخم به بدنش اصابت کرد که یکی از آن زخم ها پس از یک سال مداوا بهبود یافت.

هنگامی که نسیبه مشغول فداکاری بود، پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله» یکی از مسلمانان را در حال فرار مشاهده فرمود. با صدای بلند او را مخاطب قرار داد و فرمود، «اکنون که فرار میکنی، لااقل سپرت را به این زن بسپار.»

او هم سپر را انداخت و به فرار خود ادامه داد.

و در بین فراریان، پسر نسیبه دیده شد. اما مادرش او را فراخواند و برگردانید و گفت: «آیا از خدا و رسول او «صلی الله علیه و آله» می گریزی؟»

پسر در برابر رسول خدا «صلی الله علیه و آله» مشغول جهاد بود که مشرکی به مادرش حمله برد. او به یاری مادرش شتافت و آن کافر را از پای درآورد.

لحظه ای بعد مشرکی بر پسر حمله بر دو زخمی بر او وارد ساخت. مادر به یاری او دوید و زخمش را مداوا نمود و بعد به او گفت:

برخیز ای پسر، و در یاری رسول خدا «صلی الله علیه و آله» سستی مکن.»

سپس خود به آن مشرکی که زخمی اش ساخته بود. حمله برد و او را از پای درآورد.

عاقبت یکی از فرزندان نسیبه در جنگ به شهادت رسید و فرزند دیگری هم در نبرد با «مسيلمه کذاب» شهید گشت.

خود نسیبه هم در جنگ با مسيلمه شرکت کرد و هنگام مداوای

ص: ۲۴۸

مجروحین، دوازده زخم بر وی وارد گشت و یک دستش قطع شد (۱).

ص: ۲۴۹

---

۱- بندگی راز آفرینش، جلد اول-صفحه ۲۰

گویند «خوارزم شاه» مبتلا به بیماری فلج شده بود. اطبای متعددی را برای معالجه وی به دربار بردند، اما از درمانش عاجز ماندند.

استاد مبرز و متبحر در آن زمان «محمد بن زکریای رازی بود.»

رازی به بالین خوارزم شاه رفت ولی او هم نتوانست با دارو، وی را درمان کند. به ناچار تصمیم گرفت از راه روان، او را درمان کند.

به این خاطر یک روز رو به سلطان کرد و گفت: «نامه ای بنویس که آزاد هستم هرکاری در رابطه با معالجه ات انجام دهم.»

سلطان که از درد می نالید در کمال رضایت آن نامه را نوشت.

رازی پس از گرفتن نامه، دستور داد حمام سلطنتی را گرم کنند و بعد لباس های سلطان را بیرون آورد و او را داخل حمام نمود و روی

سنگ های داغ نشانید.

ابتدا سلطان می خواست از انجام این کار سر باز زند، اما رازی، نامه ای را که نوشته بود یاد آوری کرد و سلطان آرام گرفت.

رازی چند ساعت سلطان را در آن هوای گرم تنها گذاشت تا استخوان هایش داغ و نرم گردد.

ناگهان رازی شمشیر به دست وارد حمام شد و نهیب رسایی بر سلطان کشید و با فحش و ناسزا به او گفت: «من این نقشه را کشیده ام تا تو را یکه و تنها گیر بیاورم و بکشم. این سزای کسی است که عمری ظلم و ستم کرده است. اکنون با این شمشیر تو را قطعه قطعه میکنم.»

سپس به او حمله کرد.

خوارزم شاه از ترس کشته شدن، ناخود آگاه بدون اینکه بداند فلج است، از جای برخاست و به طرف خزینه فرار کرد تا بلکه از دست رازی جان سالم بدر برد.

و از طرف دیگر رازی که دید بیماری فلج شاه بهبود یافته و ممکن است به او حمله کند، فوراً از حمام بیرون رفت و گریخت.

خوارزم شاه مدت کوتاهی بعد، از حمام بیرون رفت و سراغ رازی را گرفت. وقتی شنید که از ترس فرار کرده است، گفت: «او را پیدا کنید و به اینجا بیاورید تا او را به خاطر معالجه بیماری ام پاداش دهم.»

و وقتی پیغام شاه را به رازی رساندند، گفت: «از خلعت او گذشتم، زیرا می ترسم با آن فحش ها و ناسزاهایی که از من شنیده، هنوز ناراحت باشد (۱)!»

ص: ۲۵۱

در زمان مرحوم «محقق اردبیلی» در «نجف» مرسوم بود هر کس نان خودش را در خانه اش تهیه می کرد. مرحوم اردبیلی هم مقداری گندم و آرد در منزلش برای زندگی اش ذخیره کرده بود.

او آخر همان سال، قطعی عجیبی در نجف روی داد. به همین خاطر جناب اردبیلی اعلام نمود هر کس گندم و آرد نیاز دارد، به خانه ایشان مراجعه نماید. سپس هر آنچه را در خانه داشت به طور مساوی بین همه تقسیم نمود و سهمی هم برای خود برداشت.

اهل خانه به او اعتراض کردند که چرا همه چیز را به باد داده!

زیرا به زودی آذوقه تمام شده و گرسنه می مانند.

او هم ناراحت شده و از نجف به «کوفه» مسافرت نمود و در مسجد کوفه معتکف شد.



سه روز بعد، شخصی یک بار آرد به منزل مرحوم اردبیلی در نجف برد و گفت متعلق به جناب اردبیلی است. اهل خانه خوشحال شده و بار آرد را به انبار منتقل کردند.

و پس از چند روز که محقق اردبیلی به منزل مراجعت نمود، اهل خانه ماجرا را برای او باز گفتند. ابتدا ایشان انکار کرد ولی بعد فهمید که خداوند به وعده اش عمل نموده است، آنجا که می فرماید: «آنچه در راه خدا انفاق شود، همان باز می گردد(۱)».

ص: ۲۵۳

---

۱- سوره سبأ- آیه ۳۹ (بندگی راز آفرینش، جلد دوم- صفحه ۴۰۸)

مدتها قبل فردی نقل می کرد در خانه ای، هنگام شب، اهالی خانه به تماشای یک فیلم جنایی نشسته بودند.

اهالی منزل پس از صرف شام به رختخواب رفتند تا استراحت کنند. نیمه شب مادر در اثر فیلمی که دیده بود، دچار اختلال روانی شده و کاردی از آشپزخانه برداشته، در شکم شوهرش فرو کرد.

قبل از اینکه صبح فرا رسد شوهر از دنیا رفت و چون خبر به کلانتری رسید، مأمورین به منزل رفته و زن را دستگیر کرده و به زندان بردند(۱).

ص: ۲۵۴

فردی از اهل علم نقل می کرد که نزد مرحوم «شیخ مرتضی دزفولی» درس می خواندیم. روزی خدمتکار آقا آمد و گفت: «برای نهار امروز چیزی در منزل نداریم.»

شیخ قدری تأمل کرد و گفت: «این بادگیر نقره سرقلیان را بردار و در بازار بفروش و بازگرد.»

سپس چند حبه ذغال سرخ را سرقلیان گذاشت و مشغول کشیدن قلیان گردید.

خدمتکار بادگیر نقره را به هشت ریال «به پول سال ها قبل فروخت و بازگشت.»

استاد به من فرمود: «این هشت ریال را به ببر بین طلبه ها تقسیم کن.»

من با تعجب عرض کردم: «استاد، آخر شما حتی چیزی برای خوردن ندارید، چرا این پول را تقسیم می کنید؟»

فرمود: «آیا مگر این آیه از قرآن را نخوانده ای؟ آنجا که می فرماید: «کسی که معیشتش تنگ شد، از آنچه خدا به او داد، انفاق کند(۱)». با این حالت، خداوند هم بر او گشایشی انجام خواهد داد.

پس از پایان درس، فردی نزد ایشان رفت و مبلغی را به عنوان وجوذهات تسلیم نمود. بعد از رفتن او، استاد رو به من کرد و فرمود:

«دیدی خداوند گشایشی در امر ما ایجاد کرد(۲)».

ص: ۲۵۶

---

۱- سوره طلاق- آیه ۷

۲- بندگی راز آفرینش. جلد اول- صفحه ۳۴۳

روزی یک زن مسلمان در حالی که به شدت ناراحت بود، به خدمت رسول اکرم «صلی الله علیه واله» رسید و عرض کرد: «من گناهی انجام داده ام که می خواهم توبه نمایم. من به کنیزی که در خانه ام هست، فحش و نسبت زنا داده ام. حالا چه باید کنم؟»

حضرت با پریشانی خاطر فرمود: «آماده باش که خداوند تلافی نماید.»

زن بسیار ترسید و گفت: «اکنون باید چه کنم تا به عذاب الهی گرفتار نشوم؟»

حضرت فرمود: «تنها راه این است که به سراغ کنیز بروی و از او رضایت بخواهی.»

زن به منزل رفت و تازیانه ای برداشت و به کنیز داد و گفت:

«من فلان روز به تو فحش دادم، اکنون اگر می خواهی با این تازیانه بریدن من بزنی و مرا مؤاخذه کن و یا مرا عفو نما.»

کنیز به او احترام گذارد و عفو کرد. زن هم احسان نمود و او را آزاد ساخت (۱).

ص: ۲۵۸

---

۱- بندگی راز آفرینش، جلد دوم- صفحه ۵۳۸

یکی از بزرگان شهر «قزوین» به مرض سختی دچار شده بود. هرچه مداوایش میکردند، فایده ای نمی بخشید. به طوری که مریض، گاهی از خدا آرزوی مرگ می نمود.

روزی مریض به خانواده اش گفت او را بیرون از شهر ببرند.

وقتی به خارج از شهر رسیدند، دیدند قافله ای عازم «کربلا» است.

و ناگهان عشق حسینی در دل بیمار، اوج گرفت و به اطرافیانش گفت می خواهد با آنها به کربلا برود، هر چند در راه جان بدهد.

هر چه او را منع کردند، سودی نبخشید و همچنان بر خواسته خود پافشاری کرد و بالاخره با آنان به راه افتاد و پس از مدتی به کربلا رسید. اتفاقاً هنگامی که رسیدند، شب جمعه بود. با همان لباس سفر

به حرم رفت و خود را روی زمین انداخت و عرض کرد: «یا ابا عبدالله، یا امشب مرا شفا بده یا مرگم را از خدا بخواه...»

پس از لحظاتی به خواب رفت. در خواب دید که می خواهد وارد حرم شود، اما پیرمرد محترمی که نزدیک درب ایستاده بود، به او فرمود:

هم اکنون امکان ورود به حرم نیست، زیرا پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم» و فاطمه زهرا «صلوات الله علیها» در حرم هستند.»

وی گفت: «من با آقا کار دارم و می خواهم از خدا مرگم را طلب کند.»

پیرمرد فرمود: «ای مرد، صبر کن.»

گفت: «من نمی توانم صبر کنم، آخر شما چه کسی هستید؟»

فرمود: «من «حیب بن مظاهر» هستم. اگر صبر کنی برایت بهتر است.»

عرض کرد: «اگر برایم هم بهتر باشد، نمی خواهم صبر کنم.»

بالاخره حیب بن مظاهر دستش را به محل درد کشید. ناگهان به طور شگفت انگیزی، درد آرام گرفت. وقتی مرد بیدار شد، دیگر اثری از درد در خود نیافت (۱).

ص: ۲۶۰



فرد بزرگی حاجت مهمی داشت به همین خاطر، به حضرت زهرا «سلام الله علیها» متوسل شد، و مدتی توسلش را ادامه داد، ولی به حاجتش نرسید. تا اینکه از برآورده شدن خواسته اش مأیوس شد و از توسل دست برداشت.

همان شب در عالم رؤیا مجلسی را دید که در صدر آن حضرت خاتم انبیاء محمد «صلی الله علیه وآله وسلم» و امیر مؤمنان و فاطمه زهرا «علیهما السلام» نشسته بودند.

در کنار آنها آقای محترمی ایستاده بود که فهمید حضرت حجت بن الحسن «علیه السلام» است.

آن حضرت روبه او کرد و فرمود: «پس از حضرت محمد «صلی الله علیه وآله» و علی «علیه السلام»، در پیشگاه خداوند، مانند مادرم

حضرت زهرا «علیها السلام» مقامی ندارد. چرا در توسل خود سست شدی؟»

وی از کار خود بسیار متأسف شد و به توسل خود ادامه داد تا اینکه به مقصود خویش رسید (۱).

ص: ۲۶۲

---

۱- گنجینه ای از قرآن-صفحه ۲۶

## بزرگواری مالک اشتر

روزی جناب مالک اشتر یار و ارادتمند حضرت علی «علیه السلام»، در حالی که لباس ساده ای بر تن داشت، از بازار عبور میکرد. و یکی از مردم که ایشان را نمی شناخت، خواست مالک را اذیت کند. لذا آشغالی به طرف ایشان پرت کرد. اما مالک چیزی به او نفرمود و عبور کرد.

وقتی جناب مالک از آنجا دور شد، مردمی که شاهد این اتفاق بودند، به آن مرد گفتند، آیا دانستی که به چه کسی توهین کرده ای؟»

گفت: نه

گفتند: «او مالک اشتر سردار لشکر امیرالمؤمنین علی «علیه السلام» بود.»

ص: ۲۶۳

آن مرد از این جمله بسیار وحشت کرد و ترسید که مبادا مالک بخواهد از او انتقام گیرد. به همین خاطر فوراً به دنبال ایشان دوید تا معذرت خواهی نماید.

وقتی سراغ مالک را گرفت، گفتند به مسجد رفته است. او وارد مسجد شد ولی مالک را در حال نماز یافت. وقتی مالک از نماز فارغ شد، آن مرد خود را بر روی پای مالک انداخت و از او معذرت خواهی نمود و خواست که پای مالک را ببوسد.

مالک او را بازداشت و علت را پرسید.

او گفت: «از جسارتی که مرتکب شده ام، عذر می خواهم.»

اما مالک با لحنی آرام به او فرمود: «هیچ نترس، که من به تو آسیبی نخواهم رساند. به خدا سوگند به این خاطر به مسجد آمده ام تا از درگاه الهی برای تو طلب مغفرت و آمرزش نمایم.»

مرد بسیار شرمند شد و از کار خود پشیمان گردید (۱).

ص: ۲۶۴

مرحوم «صدر اصفهانی» نخست وزیر «محمد شاه قاجار» پیش از رسیدن به مقام وزارت در «اصفهان» گندم فروش بود و انبار گندم داشت.

وی در سفر حجی که مشرف شد، در مسجد الحرام از خداوندخواست که مال زیادی بدون دردسر به او عنایت کند.

چون این حاجت را تکرار کرد، رفقاییش به او ایراد گرفتند که مگر این جا محل این حرف هاست. وی پاسخ داد، «من این پول را برای کسب رضای خداوند می خواهم خرج کنم.»

تا اینکه به اصفهان برگشت و در محوطه انباری که آن را تعمیر می کرد، گنج فراوانی پیدا کرد. با فروش آن پول زیادی بدست آورد و بوسیله آن پول، چند مدرسه علیه در اصفهان و نجف ساخت و آثار خیر

زیادی از خود برجای نهاد(۱).

ص: ۲۶۶

---

۱- بندگی راز آفرین، جلد اول-صفحه ۳۰

هنگامی که «حجاج بن یوسف» - که لعنت خدا همواره بر او بیاد در مسافرتش به «یمن» در راه خیمه زده بود، جوان چوپانی را در هوای گرم دید که سرش را زیر شکم گوسفندی قرار داده بود تا قدری از حرارت و گرمای آفتاب، دور بماند.

حجاج با دیدن این منظره، متأثر شد و به غلامانش دستور داد جوان را به خیمه بیاورند.

غلامان نزد جوان رفتند و او را احضار کردند. او گفت با امیرکاری ندارد! هر چه غلامان اصرار کردند، جوان نپذیرفت، تا اینکه عاقبت او را به زور نزد حجاج بردند.

حجاج با دیدن او گفت: «تو را در این هوای گرم دیدم و ناراحت شدم؛ بیا زیر سایه و در خیمه ما استراحت کن.»

جوان پاسخ داد: «من مأمور حفظ گوسفندان هستم و نمی توانم در اینجا بمانم.»

حجاج گفت: «پس بنشین غذایی بخور و بعد اگر می خواهی برو.»

چوپان در جواب گفت: «غذا هم نمی توانم بخورم، زیرا جای دیگری وعده دارم.»

حجاج پرسید: «جای دیگر؟ مگر بهتر از اینجا هم جایی هست؟»

چوپان پاسخ داد: «آری»

حجاج سؤال کرد: «آیا بهتر از طعام سلطنتی هم یافت می شود؟»

چوپان گفت: «بلی، بهتر از آن هم هست.»

حجاج که سخت آشفته خاطر شده بود، صدایش را بلند کرد و گفت: «مگر کجا می خواهی بروی؟»

چوپان پاسخ داد: «من امروز مهمان خداوند جهانیان هستم. روزه دار مهمان خداوند است.»

چوپان با این سخن حجاج را بهت زده و ساکت کرد و حجاج که سخت در برابر سخنان او درمانده شده بود، مأیوسانه به چوپان گفت:

«بسیار خوب، اگر می توانی امروز نزد ما بمان و روزه ات را افطار کن و فردا به سراغ کار خود برو.»

چوپان به سرعت پاسخ داد: «می پذیرم، به شرطی که سندی بنویسی و زنده بودن مرا در روز بعد، امضاء نمایی.»

حجاج که دید از این راه حرفش به جایی نمی رسد، گفت: «این



حرف ها را کنار بگذار، چنین خوراک پاک و لذیذی که در آشپزخانه سلطنتی من طبخ می شود، هیچ جای دیگری یافت نمی شود. چرا اینقدر نادانی و از روزی خود چشم می پوشی.»

چوپان با یک سخن دیگر حجاج را مغلوب کرد و از خیمه او بیرون رفت: «ای حجاج، آیا تو این غذاها را پاک گردانیده و لذیذ قرار داده ای؟»<sup>(۱)</sup>

ص: ۲۶۹

---

۱- آدابی از قرآن-صفحه ۲۱

امام صادق «علیه السلام» درباره «نجاشی» پادشاه «حیثه» فرموده است: روزی نجاشی نمایندگان را نزد جعفر بن ابیطالب و یارانش که به سرزمین وی هجرت کرده بودند، فرستاد و آنها را احضار کرد.

وقتی نزد نجاشی رفتند، دیدند که او در خانه اش روی زمین نشسته و لباس مندرسی برتن نموده است. گمان بردند که از موضوعی عصبانی شده و می خواهد با آنان در میان بگذارد. نجاشی به آنان گفت:

«سپاس سزاوار خداوندی است که محمد «صلی الله علیه و آله» را یاری نمود و چشم او را روشن ساخت. حال آیا می خواهید به شما مرزهای دهم؟»

مسلمانان تعجب زده گفتند: آری

نجاشی به سخنانش ادامه داد: «چند لحظه قبل، یکی از

جاسوسان من از سرزمین شما نزد من آمد و گزارش داد که خداوند عزوجل، محمد «صلی الله علیه وآله» را یاری فرموده و دشمنان او را نابود ساخته است. او خود این پیروزی را دیده است. وی می گفت مسلمانان عده زیادی را در جنگ به اسارت گرفته اند.»

جعفر بن ابیطالب در پاسخ او گفت: «شاهها، با این وصف چرا دیگر روی زمین نشسته ای و جامه مندرس برتن نموده ای؟ آیا مگر نه این است که این مژده مایه شادی و جشن است؟»

نجاشی گفت: «ای جعفر، یکی از دستورات خداوند به حضرت عیسی «علیهم والسلام» این است که چون نعمتی به شما رسید، باید فروتنی نمائید.

و اکنون توسط پیامبر شما، نعمت بزرگی بر ما عنایت شده است، لذا باید در برابر این نعمت برای خدا تواضع و فروتنی کنیم (۱).»

ص: ۲۷۱

در کتاب «دارالسلام» نقل شده است که فردی به فکر روز قیامت و دنیای پس از مرگش افتاد و تصمیم گرفت شب به مسجد برود و از خدا آمرزش گناهانش را بخواهد.

شب هنگام به مسجد رفت و در گوشه مسجد، در شبستان مشغول عبادت شد.

آن مرد در بین عبادتش صدای خش خشی شنید و حدس زد که شاید عابد دیگری هم به مسجد آمده است.

به همین خاطر، صدای خود را در عبادت بلندتر کرد و بر ناله های خود افزود.

از صبح که هوا روشن شد، فهمید صدای خش خش از سگی بوده که به شبستان مسجد آمده و آنجا اقامت گزیده است. بر سر خود زد و با

ص: ۲۷۲

خود گفت: «ای بدبخت، از اول شب چقدر برای سگ ناله و فریاد کرده ای؟!»

ص: ۲۷۳

---

۱- گنجینه ای از قرآن-صفحه ۲۵۳

از «عبدالله مبارک» نقل شده است: «برای خرید یک غلام به بازار برده فروشان رفتم. در آنجا غلامی را دیدم که بسیار ضعیف و لاغر اندام بود. اما در چهره اش آثار خیر مشاهده کردم. نزد صاحب غلام رفتم و قیمت او را پرسیدم، گفت: «این غلام برای کار تو مناسب نیست، زیرا که شب ها گریه و ناله سر می دهد. گفتم: «عیبی ندارد، من می خواهم او را بخرم.»

بالاخره غلام را با قیمت کمی خریدم و به او گفتم: «برخیز تا به خانه ام برویم، زیرا که تو را از مولایت خریده ام.»

گفت: «روزها هر چه فرمان دهی، اطاعت می کنم، اما شب بامن کاری نداشته باش.»

قبول کردم و با هم به راه افتادیم، در خانه برای وی اطاقی معین

کردم تا در آنجا به استراحت بپردازد.

نیمه شبی از خواب برخاستم، تصمیم گرفتم که سری به اطاق غلام بزنم و احوال او را جویا شوم. وقتی چشمم به اطاقش افتاد، دیدم که نوری از اطاق او به آسمان رفته و فضای آنجا را پر کرده است. غلام را دیدم که سرگرم مناجات بدرگاه خداوند و اظهار عجز و نیاز است.

او می گفت: «خدایا، هر کس از تو دنیا را می خواهد؛ اما من آخرت را برگزیده ام. خدایا، هر کس از تو مال می خواهد، اما من می خواهم فردای قیامت، پیش روی پیغمبرت شرمند نباشم...»

همانطور مات و مبهوت پشت درب اطاق ایستادم، تا اینکه صبح شد و غلام بیرون آمد. روی دست و پای او افتادم و به او گفتم که «من تو را نمی شناختم. از امروز مرا ببخش و بر من منت بگذار و مرا به غلامی خود بپذیر.»

غلام در جواب گفت: «حال که چنین است، مرا برای خدا آزاد نما.»

گفتم: «تو آزادی، اما مرا به غلامی خود قبول کن.»

غلام حالش دگرگون شد و سر به سجده گذاشت و عرض کرد:

«خدایا، این مولای کوچک من، مرا آزاد کرد؛ توهم که مولای بزرگ من هستی، مرا آزاد کن و به جوار خود ببر...»

هنوز در سجده بود و راز و نیاز می کرد که جان به جان آفرین تسلیم نمود (۱).

ص: ۲۷۵

همسر مرحوم «سید حیدر» از زنان با فضیلت و مومن بود. از جمله عادات وی، روزه دار بودن تمام ایام ماههای رجب و شعبان نقل گردیده است. در عین حال، چون اغلب روزها مرحوم سید مهمانان زیادی داشته، ایشان از آنها پذیرای می نموده است.

و روزی پس از اطعام میهمانان، مقداری غذا برای سحر و افطار خویش کنار گذاشت. اما قبل از افطار، سائلی به در خانه رفته و از اهل منزل غذایی درخواست کرد.

آن زن که از نسل سادات و بزرگان بود، غذایی را که برای افطار و سحر خود کنار گذاشته بود به آن شخص داد و با آب افطار نمود.

هنگام سحر وی برای عبادت از خواب برخاست اما آن هنگام هم چیزی جز آب برای خوردن در اختیار نداشت. پس از مدتی به خواب



رفت و در خواب حضرت زهرا «سلام الله علیها» را زیارت نمود. حضرت زهرا «علیهم و سلام» به او فرمود: «دخترم، چرا اینقدر خودت را به زحمت می اندازی؟»

عرض کرد: «کاری نکرده ام، فقط طعام خود را به سائل داده ام.»

فرمود: «تو پیر شده ای و دیگر نمی توانی بدون سحری روزه بگیری.» سپس دو کیسه که در آن مقداری نبات بود، به او مرحمت فرمود و از نظر دور شد.

زن وقتی از خواب برخاست، دو کیسه را در کنار خود دید و بعد ماجرا با سید در میان نهاد، سید به او گفت: «قدر این دو کیسه را بدان.»

از آن روز به بعد، هر مرضی به همسر سید مراجعه می کرد، مقداری نبات از او می گرفت و شفا می یافت. حتی از دیگر کشورها هم به منزل سید مراجعه می کردند و از آن نبات برای شفا می گرفتند.

تا اینکه روزی همسر سید به شوهرش گفت: «عجیب است، نمی دانم که چرا هر چه از این دو کیسه به مردم نبات می دهم، از آن کم نمی شود؟»

و از آن هنگام به بعد، نبات دو کیسه کم شد، تا اینکه بعد از مدتی کیسه ها هم ناپدید شدند (۱).

ص: ۲۷۷

«دمیری» در کتاب «حیوه الحیوان» در بیان خاطراتش از سفر به «اندلس (۱)» از شخصی نقل کرده است: چندسال قبل دو نفر راهب مسیحی به شهر ما آمدند و منزل مرا اجازه نمودند. آنان پس از مدتی در اثر هدایت فردی مسلمان شدند و برای یادگیری علوم اسلامی به مدرسه اسلامی رفتند.

کم کم در شهر شایعاتی راجع به عقاید آندو بر سر زبان ها افتاد.

اما من که از نزدیک شاهد اعمال و عبادات آنها بودم، برایم باور کردنی نبود.

تا اینکه یکی از آن دو نفر فوت کرد و مراسم تشییع و کفن و دفن او طبق آیین اسلام برگزار شد.

مدتی بعد به دوست دیگر که هنوز در منزل ما بود، رو کردم و

ص: ۲۷۸

گفتم: «می خواستم از تو سؤالی کنم، آیا پاسخ مرا می دهی؟»

در جواب گفت: «تو بر من حقوق زیادی داری، البته که پاسخ تو را خواهم داد.»

پرسیدم: «چطور شد که از یک کشور مسیحی به کشور اسلامی آمدید و مسلمان شدید؟»

گفت: «ما هر دو از زاهدان و رهبانان نصاری بودیم و منزلمان در کلیسا بود. مدتی مسئول کلیسا یکی از مسلمانان را که در جنگ اسیر شده بود، خادم ما قرار داد.»

اسیر مسلمان خیلی قرآن می خواند و من و دوستم که می خواستیم بفهمیم قرآن چه می گوید، با او قرار گذاشتیم که زبان عربی را به ما درس بدهد. تا ما بتوانیم عبارات عربی و مخصوصاً معنی آیات قرآن را متوجه شویم.

روزها اسیر مسلمان برای ما قرآن می خواند و ما گوش میکردیم.

روزی این آیه را تلاوت نمود: «از خداوند فضلش را بخواهید؛ بدرستی که خداوند به شما مهربانست (۱).»

من به دوستم گفتم: «می بینی صاحب قرآن چه ادعایی می کند؟» هر چه می خواهید از فضلش درخواست کنید. به نظر من این ادعای بزرگ و بعیدی است. اما دوستم که فرد دانایی بود، گفت: «خدا بزرگ و دستگاهش وسیع است. برای او انجام این کار مشکلی نیست.»

پس از چندی این آیه را تلاوت کرد: «مرا بخوانید تا خواسته شما را اجابت نمایم (۲).»

با شنیدن این آیه به دوستم گفتم: «این ادعا، از ادعای قبلی بزرگتر است.» اما دوستم در پاسخ گفت: «من مطمئن هستم که این

ص: ۲۷۹

---

۱- سوره نساء- آیه ۳۱

۲- سوره غافر آیه ۶۰

قرآن‌ز همان پیغمبر موعودی است که مسیح به آمدنش بشارت داده است.»

از مدتی گذشت؛ روزی مشغول خوردن غذا بودیم که لقمه غذا در گلویم گیر کرد و حالم دگرگون شد. هر چه کردیم نتوانستیم لقمه را بیرون آوریم. حتی مقداری شراب به گلویم ریختند ولی اثری نبخشید.

با اینکه هر چه خورده بودم، برگرداندم، باز حالم مساعد نشد.

در همان حال که مرگ رادر مقابل چشم خود می دیدم، یکمرتبه آن دو آیه در نظرم آمد، در دل گفتم: «خدایا، اگر برآستی سخن تو برحق است، و این قرآن کتاب پیامبر تو می باشد، به من رحم کن و مشکل مرا حل نما.»

هنوز در این فکر بودم که سنگی که کنارمان بود، شکافته شد و از میان آن آب ریزش کرد. من به خادم اشاره کردم که از آن آب مقداری به من بدهد. وقتی آب را خوردم، لقمه از گلویم پایین رفت و راحت شدم و آبی هم که از سنگ بیرون آمده بود، قطع شد.»

اسیر مسلمان که شاهد ماجرا بود، بسیار شگفت زده شد و گفت که می خواهد مسیحی شود! من که از حماقت او سخت تعجب زده شده بودم، گفتم: «این کرامت در اثر آیه قرآن شما بود و ربطی به دین ندارد.»

و اما او برخاسته خود پافشاری کرد و عاقبت نزد مسئول کلیسارت و مسیحی شد.

به دوستم گفتم: «معجزه از این بالاتر نمی شود. حالا چه باید کرد؟» دوستم در پاسخ گفت: چرا از آن آیات غافل هستی؟ باید به همان آیه متمسک شویم تا خدا راه نجات ما را فراهم سازد.»

با تمسک به این آیه گفتیم: «خدایا، ای صاحب قران، به حقانیت پیامبر موعودت ما را نجات بخش.»

همان شب وقتی به خواب رفتیم، در عالم رؤیا یک فرد نورانی را دیدم که دو ملک تختی برای او قرار دادند و آن آقا پس از نشستن بر روی تخت، اشاره ای کرد و تمام تصاویری که بر در و دیوار کلیسا بود، محو گردید.

جلو رفته و عرض کردم: «شما مسیح هستید؟»

فرمود: «نه، بلکه من محمد «صلی الله علیه و آله وسلم» هستم:

همان کسی که به حقانیت او قسم یاد کردید. اینک آمده ام تا راه نجات را به شما بنمایانم.

شما باید از کشور خود هجرت کرده، نزد مسلمانان بروید.»

عرض کردم: «ای پیامبر خدا، ما با آنجا آشنا نیستیم، چگونه باید برویم؟»

حضرت به آن ملک که تخت را بر زمین گذارده بودند، فرمود:

«نزد سلطان این کشور بروید و از قول من به او امر کنید که شما دو نفر را باید به کشور مسلمین برساند. آن مسلمان هم که نصرانی شده، به اسلام دعوت کند و اگر او نپذیرفت، او را بکشد.»

از خواب بیدار شدم و موضوع را با دوستم در میان نهادم. معلوم شد که او هم عینا همان خواب را دیده است.

دوستم گفت: «برخیز، به نزد سلطان برویم و کار را آغاز کنیم.»

هر دو به مجلس سلطان وارد شدیم. وقتی ما را دید، ترس عجیبی در او پیدا شد و احترام زیادی به ما نمود.

دوستم پس از شرح ماجرا به او گفت: «آنچه در خواب درباره ما به تو گفته شده است، انجام بده.»

سلطان در حالی که می لرزید، گفت: «مأموریتی است که توان مخالفت با آن ندارم. هر جا می خواهید بروید، وسایل سفر شما آماده است. اما تقاضا دارم تا در مملکت ما هستید از این جریان کسی را آگاه نکنید.»

سپس شخصی را مأمور ترتیب دادن سفرها نمود. لحظه ای بعد قاصدی را فرستاد و اسیر را به مجلس آورد.

سلطان به او گفت: «هر چه زودتر باید دست از دین مسیحیت بشویی و به دین سابق خود برگردی.»

اسیر گفت: «من معجزه ای دیده ام که حقانیت دین شما برایم مسلم و محقق گشته است و هرگز به دین اسلام برنمیگردم.»

با این حال، سلطان دستور داد جلادی آمد و فرمان قتل مرد مرتد (۱) را صادر نمود. آنگاه ما را با احترام به کشور شما منتقل کرد. ما هم به منزل شما آمدیم و بقیه ماجرا را هم که خود می دانید (۲).»

ص: ۲۸۲

---

۱- مرتد به کسی می گویند که از دین حقیقی عصر خود (اسلام) برگشته باشد.

۲- گنجینه ای از قرآن-صفحه ۲۳۰

روزی عده ای همراه «سید اسماعیل حمیری» یکی از مداحان اهل بیت «علیهم السلام» در راه بودند.

اسماعیل به آنان گفت: «هر کس یکی از فضائل علی «علیه السلام» را نقل کند که من درباره آن شعری نگفته باشم، اسبی را که سوار هستم و آنچه روی آن هست به او هدیه می دهم.»

همراهان حمیری هر کدام فضیلتی را از علی «علیه السلام» نقل کردند ولی سید شعری را که در باره آن سروده بود برایشان خواند. تا اینکه یکی از آنان گفت: «روایت شده است که روزی مولای ما، علی ابن ابیطالب «علیه السلام» در جایی مشغول نماز شد. در آن حال ماری که نزدیک حضرت بود، داخل کفش حضرت پنهان شد. وقتی حضرت نمازش به پایان رسید و خواست کفش را بپوشد، ناگاه عقابی ظاهر شد و

با منقارش کفش را بالا بردومار از آن بیرون افتاد، سپس کفش راجلوی پای حضرت برگرداند.»

سید فرمود: «آفرین، من در این باره تاکنون قصیده و شعری نگفته ام»، سپس از اسب به زیر آمد و آن را به دوستش هدیه کرد. آنگاه درباره آن موضوع پانزده بیت شعر سرود(۱)

ص: ۲۸۴

---

۱- گنجینه ای از قرآن-صفحه ۲۲۵



روزی مؤمنی در مسجد بود و برای مسلمانان و مؤمنین دعای می کرد. از جمله می گفت: «خدایا دوستان مرا که در این مسجد هستند، پیامرز و بهشت را جایگاهشان قرار ده.»

هنگامی که از مسجد بیرون رفت، شخص مسافری به او رسید و گفت: «بشارت بر تو باد، فلان شخص از اقوام تو فوت کرده است و تمام اموال و دارایی اش به تو که تنها وارث او هستی، رسیده است. اکنون این کیسه پر از اشرفی طلا- که از همان ارث است، متعلق به توست.»

مؤمن کیسه زر را گرفت و به داخل مسجد رفت. سپس دوستانش را فراخواند و آنچه در کیسه بود، بین آنان تقسیم نمود.

مسافر که از عمل او شگفت زده شده بود، به او گفت: «ای مومن، این چه کاری بود که انجام دادی؟ تو حتی برای خودت هم چیزی

باقی نگذاردی!»

او گفت: «کار مهمی انجام نداده ام. قبل از اینکه با تو برخورد کنم، از خدا خواستم که دوستانم را بیمارزد و به بهشت ببرد. آیامی خواهی از این مال بی ارزش دنیا به آنان سودی نرسانم (۱)».

ص: ۲۸۶

---

۱- ایمان، جلد اول-صفحه ۲۲۲

« صعه بن صوحان » یکی از اصحاب و تربیت شدگان مکتب حضرت امیرالمومنین «علیه السلام» است.

روزی برادر زاده صعه نزد وی آمد و از دل درد سختی که داشت شکایت کرد.

صعه به او گفت: «ای برادر زاده! من هم چون تو بنده ضعیفی هستم، چرا شکایت درد خود را نزد کسی که شافی و مداوا کننده هر دردی هست نمی بری؟ آیا هیچ میدانی من سی سال است یک چشم خود را از دست داده ام و هنوز به هیچکس حتی به زنم هم نگفته ام (۱)؟!»

ص: ۲۸۷

در کتاب «منتخب التواریخ» و بعضی کتب تاریخی دیگر، این قضیه نقل شده است که «سلطان محمود غزنوی» سه مشکل برایش ایجاد شده و می خواست مشکلاتش حل شود.

اولین مسئله او این بود که می خواست بداند حدیث «العلما ورثه الانبیاء» (دانیان وارث پیامبران هستند) صحت دارد یا خیر؟

و دومین مشکل او این بود که می خواست بداند نسبی که برایش ذکر شده صحت دارد یا نه؟

سومین مسئله اش درباره معاد بود و می خواست برایش یقینی شود که روز قیامت وجود دارد یا نه؟

مدتها بعد، شبی سلطان محمود غزنوی با غلامش از راهی عبور می کرد؛ غلام در دستش شمعدانی از طلا بود که راه را روشن می کرد در

همان حال که از کنار مغازه ای عبور می کردند، شخصی را دیدند که از نور چراغ مغازه برای مطالعه استفاده می کند. اما چون مشتری به داخل مغازه می رود از مطالعه کردن باز می ماند تا اینکه مشتری از مغازه خارج شود تا باز به کار خود ادامه دهد.

محمود غزنوی چون این صحنه را دید تعجب کرد و از خود پرسید:

«چرا او به منزل نمی رود و در کوچه درس می خواند؟»

محمود، طلبه را صدا زد و علت این کار را پرسید.

طلبه در پاسخ گفت: «در منزل چراغی برای مطالعه ندارم.»

محمود، به غلامش دستور داد شمعدان طلا را به طلبه بدهد.

طلبه هم با خوشحالی به منزل رفت و صبح روز بعد شمعدان طلا را فروخت و یک چراغ مناسب به همراه وسائل مورد نیازش را خریداری کرد.

و پس از این واقعه، یک شب، محمود غزنوی در عالم خواب، حضرت رسول اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم» را دید. حضرت محمد «صلی الله علیه و آله وسلم» به او فرمودند: «ای پسر سبکتکین، خداوند تو را در دو عالم گرامی دارد، همانطور که تو وارث مرا گرامی داشتی.»

با این جمله که رسول خدا به او فرمود، هر سه مشکل محمود غزنوی حل شد. نخست اینکه یقین کرد پدرش سبکتکین بوده است، دوم آن که یقین کرد روز قیامت و معاد وجود دارد و سوم آنکه، به صحت حدیث علما و ارثان پیامبرند، پی برد (۱).

ص: ۲۸۹

در کتاب «منتخب التواریخ» نقل شده است: «مرحوم کلباسی» از مراجع بزرگ و مقیم شهر اصفهان بود. روزی یکی از همسایگانش که فردی هتاک و خوشگذران بود در منزلش عروسی بر پا کرده بود. در این مجلس مطرب‌ها ساز و آواز سرداده، باعث ناراحتی مرحوم کلباسی شده بودند.

مرحوم کلباسی برای همسایه پیغام فرستاد که این سر و صدا راساکت کند. اما همسایه بجای پذیرفتن و ترتیب اثر دادن، به مرحوم توهین کرد و گفت: «هیچ کاری نمی‌تواند بکند، من در خانه ام عروسی دارم و...»

مرحوم کلباسی، چون بی‌احترامی همسایه را دید شب هنگام در مسجد، روی منبر از همسایه اش به نزد خداوند شکایت کرد و گفت:

خدایا من هیچ کاری نمی توانم انجام دهم، اما تو می توانی و قادر هستی...»

در همان شب، همسایه به مرض شدیدی گرفتار شد و تا صبح طول نکشید که به درک واصل شد (۱).

ص: ۲۹۱

---

۱- رازگویی و قرآن-۱۲۹

## شکایت از ظالم

در تاریخ نوشته اند که یک سال، موسم حج، منصور خلیفه عباسی (که خداوند او را لعنت کند) به مکه رفته بود. او در «مسجد الحرام»، کنار دیوار کعبه فردی را دید که پرده خانه را گرفته و به خداوند از دست ظالمان شکایت میکند و می گوید: «خدایا، می بینی چطور بندگان صالحت دچار ظلم و ستم شده اند؟»

منصور چون چنین دید، او را احضار کرد و پرسید: «از دست چه کسی شکایت داری؟»

او گفت: «از دست تو!»

منصور پرسید: «برای چه؟»

او پاسخ داد: «زیرا که صالحان و نیکوکاران را از مسند برکنار کرده ای و بدکاران را بر سر کار آورده ای.»

ص: ۲۹۲



منصور گفت: «اما چنین نیست، نیکوکاران از من فاصله گرفته اند، من تقصیری ندارم.»

او پاسخ گفت: «علت امر این است که تو، خود از جمله بدکاران بد هستی.»

آنگاه با کمال جرأت و شهامت در حضور منصور سخنانش را ادامه داد: «من مسافرتی به کشور «هند» کردم، تقریباً تمامی مردم آنجا بت پرست هستند؛ روزی در بازاری میگذشتم که به مغازه قصابی رسیدم، قصاب همانطور که در حال وزن کردن گوشت بود، به بالای سرش نگاه می کرد؛ او این کار را چند بار تکرار کرد، تا اینکه کنجکاوی من برانگیخته شد. من صبر کردم تا مغازه خلوت شد، آنگاه نزد او رفتم و علت امر را پرسیدم.

از ابتدا او انکار کرد و خواست از پاسخ دادن به سؤال من طفره رود ولی چون با اصرار بیش از حد من مواجه شد، چنین گفت: «این چیز که بالای سر من است، بت من و خدای من می باشد، من او را می پرستم و همیشه و در همه احوال او را مراقب خود می دانم، و آن را برای این بالای سر خود نصب کرده ام تا به مردم ظلم نکنم، وقتی می خواهم گوشت را در ترازو قرار دهم نگاهی هم به او می کنم تا او را به یاد داشته باشم و توجه کنم که او مراقب احوال من است.»

و من چون ایمان راسخ او را به بتش دیدم، بسیار ناراحت شدم که چرا بعضی از مسلمانان چنین ایمانی به خداوند عالم ندارند.

راستی ای منصور، تو که خود را مسلمان می دانی و به خداوند ایمان داری، چرا ملاحظه خداوند را نمی کنی و به مردم ظلم میکنی؟ آیا خداوند را حاضر و ناظر نمی یابی؟»

و مرد که منصور را با سخنانش در منگنه قرار داده بود ادامه داد:

«ای منصور، روزگاری به «چین» سفر کردم و به پایتخت آن کشور رفتم و خواستم پادشاه کشور را ملاقات کنم؛ از اطرافیان چگونگی ملاقات را پرسیدم، گفتند: «سلطان چین، مدتی است شنوایی خود را از دست داده است و به سختی چیزی می شنود. ولی او اعلام کرده است، هر کسی ظلمی دیده است و شکایتی دارد، لباس زرد بپوشد و در روز معین به بارگاه بیاید تا من او را بینم و به دادش برسم.»

ای منصور، من در این فکر هستم که چگونه سلطان کافر به داد مردم می رسد، اما تو که ادعای مسلمان بودن داری و میگویی که پسر عموی پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم» هستی، و می بینی که در مملکت اسلام چنین ظلم و ستم بر مردم می شود چرا در صدد چاره جویی بر نمی آیی؟»

مرد، با این سخنان در حضور دیگران منصور را محکوم کرد و منصور، در حالی که سرشکسته و خوار شده بود از آنجا دور شد (۱)

ص: ۲۹۴

مردی می خواست در تاریکی فجر به حمام برود. او جواهراتی به همراه داشت. درون حمام دزدی را دید، گمان کرد وی «حمام دار» است جواهرات خود را به او سپرد و داخل شد.

در حمام از یک نفر شنید همان کسی که جواهراتش را به او تسلیم کرده، یک سارق است لذا با عجله از حمام بیرون آمده اید.

چون از حمام بیرون آمد، دزد که در کناری ایستاده بود، جواهرات مرد را پس داد.

وقتی علت امر را از دزد سوال کردند، در جواب گفت: «خیانت در امانت، خلاف جوانمردی است (۱)».

ص: ۲۹۵

روزی امام سجاد «علیه السلام» با دو تن از غلامانش از کوچه های «مدینه» عبور می فرمود. در آن حال یکی از او باش مدینه، روبه رفقایش کرد و گفت: «من در مدینه سربه سر همه گذاشته ام. اما فقط علی بن الحسین «علیه السلام» از دست من در امان مانده است. اینک نوبت اوست.»

پس از آن، از پشت سر حضرت، عبای ایشان را کشید و با خود برد. اما حضرت اعتنایی به او نفرمود.

همراهان حضرت دنبال آن مرد رفتند و عبای امام را پس گرفتند و خواستند او را تنبیه کنند که حضرت مانع شد.

حضرت به همراهانش فرمود: «فقط به او بگوئید که روزی در پیش داریم که در آن روز، هر گناهکاری جزای اعمالش را می بیند.»

آن مرد پس از شنیدن پیام حضرت، سخت متأثر شد و خدمت ایشان رسید و روی پای امام افتاد و توبه نمود(۱)

ص: ۲۹۷

---

۱- بندگی راز آفرینش، جلد اول-صفحه ۳۰۰

پس از وفات رسول اکرم «صلی الله علیه و آله»، ابوبکر اقدام به جلب موافقت مردم برای خلافت خود نمود. از جمله نامه ای به این مضمون به پدرش «ابی قحافه» نوشت: «از ابی بکر خلیفه رسول خدا «صلی الله علیه و آله» به پدرم ابی قحافه. مسلمانان جمع شده اند و با من برای خلافت بیعت نموده اند و مرا خلیفه قرار داده اند. اکنون تو هم باید با من بیعت کنی.»

پدرش در پاسخ نوشت: «ای پسر! نامه متناقض تو به دستم رسید و از تناقض آن خنده ام گرفت و بر عقل کوچک تو تعجب کردم. ابتدای نامه نوشته ای که «از ابی بکر خلیفه رسول خدا» و بعد نوشته ای «مردم مرا خلیفه کرده اند (۱)!»

ص: ۲۹۸

روزی حضرت علی «علیه السلام» در مزرعه فدک که متعلق به حضرت زهرا «سلام الله علیها» بود، مشغول کار بود که زنی نزد حضرت ظاهر شد و عرض کرد: «ای پسر ابوطالب «علیه السلام»، مرا به همسری خود اختیار کن تا خزینه های زمین را به تو بنمایم تا دارای ملک های زیاد گردی و پس از تو فرزندان و ارث تو شوند.»

علی «علیه السلام» نامش را پرسید، گفت: «من دنیا هستم.»

علی به او فرمود: «باز گرد و شوهر دیگری بجوی که من از دنیا بیزارم و راغب به دنیا نمی باشم، براستی هر کس که دنیا او را بفریبد، بسیار زیان برده است و کار دنیا بجز این فریبکاریش چیز دیگری نیست.»

ای دنیا، اگر برای من گنجها و زیورآلات و اموال قارون و پادشاهی قبایل را بیاوری، روی به سوی تو نخواهم آورد. زیرا من خرسندم به آنچه روزی

داده شده ام. کار تو ای دنیا با من نیست. بلکه با بدی ها و زشتی هاست.

من از روز قیامت ترسانم و از عذاب همیشگی هراسان(۱)».

ص: ۳۰۰

---

۱- قلب سلیم، جلد دوم- صفحه ۴۸۲



گویند زنی بسیار زشت رو زندگی می کرد که هیچکس راغب به ازدواج کردن با او نبود.

تا اینکه به ناچار مرد فقیری که کور و پیر بود با او ازدواج نمود.

روزی زن از محسن جمال خود نزد شوهرش به سخن درآمد و از خود تعریف ها و تمجیدها نمود. او گفت: «من خواستگاران زیادی داشتم اما بخت خوب تو مرا به سوی تو کشاند.»

مرد کور که صاحب فهم و خرد بود، پاسخ دندان شکنی به او داد و دروغش را آشکار ساخت: «آنچه از زیبایی خود گفتی، اگر راست و درست بود، چشم داران تو را رها نمی کردند تا نصیب من کور شوی.»

«آری مثل دنیا، مثل همان زن است. بدانید زرق و برق دنیا و خوشی ها و لذاتش اگر الهی بود، و صدها عیب و نقص و زحمت ورنج

در آن نبود و همچنین عذاب آخرت را به دنبال نداشت، واقع بینان و روشن ضمیران روزگار که در رأس ایشان پیامبر اکرم «صلی الله و آله وسلم» و بعد حیدر کرار قرار دارند، دنیا خواه می شدند (۱)».

ص: ۳۰۲

---

۱- قلب سلیم، جلد دوم- صفحه ۴۸۱

روزی رسول خدا «صلی الله علیه و آله» پس از نماز جماعت در مسجد به طرف منبر رفت تا مردم را موعظه نماید. در این بین، چشم مبارکش به جوانی از اصحاب افتاد که رنگ صورتش پریده و زرد شده بود.

از رسول اکرم «صلی الله علیه و آله» احوالش را پرسید، این جوان که به رسول خدا علاقه زیادی داشت و فراق پیامبر برایش بسیار سخت بود، عرض کرد: «یا رسول الله «صلی الله علیه و آله»، غصه ای از دیروز تا به حال مرا فرا گرفته است. و آن این است که آیادر روز قیامت و پس از آن در کنار شما خواهم بود یا نه؟»

در آن لحظه وحی بر پیامبر نازل شد و حضرت این آیه را برای جوان تلاوت فرمود: «کسانی که خدا و پیامبرش را اطاعت نمایند، با کسانی هستند که خداوند به آنها نعمت عنایت فرموده است و آنان

پیامبران، راستگویان، گواهی دهندگان و نیکوکاران هستند. همانا ایشان خوب دوستانی هستند (۱)».

ص: ۳۰۴

---

۱- توحید- صفحه ۳۳۰

روزی رسول خدا «صلی الله علیه وآله» از محلی عبور می فرمود که شخصی را در حال کاشتن درختی دید.

حضرت به او فرمود: «آیا می خواهی تو را به درختی راهنمایی کنم که از درخت تو محکم تر و بادوام تر است و زودتر ثمره می دهد؟»

مرد عرض کرد: بلی

حضرت فرمود: «کلمه «سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر» را بگوی، خدای تعالی ده درخت در بهشت برای تو خواهد کاشت (۱).»

ص: ۳۰۵

یکی از بزرگان، در روزگار قحطی، غلامی را دید که بسیار خوشحال و شاد بود. به او گفت: «مگر نمی بینی که مردم چگونه گرفتار و در غم غصه هستند. مگر تو اندوهی نداری؟»

غلام پاسخ داد: «من غمی ندارم. زیرا مولایی دارم که انبارش پر از گندم است و برای من کافی است. آن بزرگمرد ناگهان بر سرش زد و با خود گفت: «آیا یک بار شده است که در عمرت، چنین حالتی نسبت به خداوند خود داشته باشی و او را برای خودت کافی بدانی؟»<sup>(۱)</sup>

ص: ۳۰۶

در یک شب مهتابی که علی «علیه السلام» پس از نماز جماعت از مسجد به منزل تشریف می برد، عده ای پشت سر حضرت حرکت می کردند.

امام «علیه السلام» به آنان فرمود: «شما کیستید؟»

گفتند: «ما شیعیان شما هستیم.»

حضرت فرمود: «اما من نشانه های شیعه را در شما نمی بینم.»

عرض کردند: «مگر نشانه های شیعه چیست؟»

فرمود: «شیعیان ما کسانی هستند که در اثر بیداری در شب و عبادت، رنگ رخسارشان زرد و اندامشان ضعیف می باشد. در اثر گریه، چشمانشان بی فروغ است و شکم هایشان در اثر روزه به عقب رفته است و پشت هایشان به خاطر رکوع و سجد زیاد، خمیده گشته است. دهان های

آنها به جهت زیاد خواندن دعا، همواره خشکیده است. این است صفات شیعیان اهل بیت «علیهم السلام» (۱)

ص: ۳۰۸

---

۱- قیامت و قران- صفحه ۲۵۱



در حالات یکی از بزرگان نوشته اند که روزی از کوچه ای میگذشت. در آن حال فردی از پشت بام منزلش بر سر او خاکستر ریخت.

مرد مؤمن بدون اینکه به او ناسزا بگوید و فحاشی کند، گفت:

«الحمد لله. حق من با آن گناहانی که مرتکب شده ام، این است که سنگ بر سرم ریزد. اما شکر خداوند را که خاکستر بر سرم ریخته شد (۱)».

ص: ۳۰۹

در کتاب «انوار النعمانیه» ذکر شده است که در خانه شخصی یک مار چند بیچه زائیده بود. روزی وقتی مار از محل خود دور شده بود، صاحب منزل روی بیچه های مار، ظرفی را قرار داد و محبوس کرد و برای اینکه عکس العمل مار را ببیند، از گوشه ای شاهد ماجرا شد.

وقتی مار به محلش بازگشت، دید بیچه هایش زندانی شده اند.

فهمید که صاحبخانه این کار را کرده است. مار قدری در اطراف خود گردش کرد تا اینکه به ظرف شیری برخورد. سر خود را داخل ظرف کرد و شیری را که در آن بود، خورد و بعد آن را با سم خود مخلوط کرده، دوباره در ظرف ریخت. چند بار این عمل را تکرار نمود تا کاملاً رنگ شیر تغییر کرده و مسموم شد.

آن شخص فهمید که مار می خواهد انتقام بگیرد. چند لحظه بعد

که مار از آنجا دور شده بود، آن شخص ظرفی را که روی بچه های مار گذاشته بود برداشت و آنان را آزاد نمود.

چون مار فهمید بچه هایش آزاد شده اند، به سراغ همان ظرف شیررفت و قسمتی از بدن خود را درون آن نمود و بیرون آورد و آنقدر سعی کرد تا شیر را کثیف و آلوده سازد تا کسی نتواند آن را بخورد(۱).

ص: ۳۱۱

---

۱- توحید-صفحه ۳۳۰

در تفسیر «مجمع البیان»، «شیخ طبرسی» از شخصی نقل کرده که کرده که گفت: «برای تجارت به شهر «کوفه» رفته بودم. اتفاقاً منزل ما نزدیک خانه «سلیمان اعمش» از بزرگان و فقهاء شیعه قرار داشت. یکی از روزها که در کوفه بودم، خدمت اعمش رفتم و تا هنگام سحر خدمت ایشان بودم. آن بزرگوار همانطور که عبادت می کرد، این آیه را تلاوت فرمود: «اشهد الله انه لا اله الا هو والملائکه واولعلم قائمها القسط (۱)». شهادت می دهند خدا، فرشتگان و صاحبان خرد که خدایی جز او نیست و او بر پا دارنده قسط الهی است. و بعد فرمود: «ومن گواهی می دهم به آنچه که خداوند به آن گواهی داده است و این گواهی را نزد خداوند به امانت میگذارم.»

با خود گفتم لابد اعمش در این باره چیزی می داند. چون از نماز

ص: ۳۱۲

فارغ شد، علت سخنش را پرسیدم.

گفت: «صبر کن تا مدتی بگذرد تا بعد موضوع را به تو خواهم گفت.»

پس از گذشت مدتی روزی خدمت او رسیدم و سؤال خویش را تکرار کردم. گفت: (رسول خدا «صلی الله علیه و آله» فرمود: «این شهادت و گواهی روز قیامت آورده می شود و خداوند می فرماید: «عهدی از این بنده نزد من است و من از هر کس به وفای عهد، سزاوارترم، پس این بنده مرا داخل بهشت نمائید (۱).»

ص: ۳۱۳

---

۱- بندگی راز آفرینش، جلد دوم-صفحه ۶۰۷

پس از آنکه «مداین» فتح شد و به دست مسلمانان افتاد، غنائم زیادی جمع آوری شد. از فرماندهی جنگ دستور رسید هر کس غنیمتی بدست آورده، باید تحویل دهد تا عادلانه بین همه تقسیم گردد. هر کس آنچه بدست آورده بود، تسلیم کرد. در این میان، جوانی مراجعه کرد و جعبه ای پر از جواهرات سلطنتی را به فرمانده اش تسلیم نمود.

فرمانده از او پرسید: «آیا چیزی هم از جعبه برداشته ای؟»

گفت: «خیر، اگر من ایمان به خدا نداشتم، هرگز جعبه را به اینجا نمی آوردم. این جعبه متعلق به بیت المال است و من اجازه خیانت کردن به خود نمی دهم.»

از این سخن همه خوشحال شدند و او را تحسین گفتند. سپس فرمانده نام او را پرسید. در پاسخ گفت: «خود را معرفی نمی

کنم. زیرا

ص: ۳۱۴

می ترسم مرا مورد تشویق و مدح و ثنا قرار دهید و نام مرا بر سرزبان هاجاری سازید. من برای خدا این کار را انجام داده ام و از دیگران انتظاری ندارم (۱)».

ص: ۳۱۵

---

۱- ولایت- صفحه ۳۴

در کتاب اصول کافی نقل شده است که شخصی در «مدینه» پیدا شده و مدعی علم و دین شده و طرفداران زیادی هم پیدا کرده بود.

مردم او را به نیکویی می شناختند و وی رامی ستودند.

روزی امام صادق «علیه السلام» تصمیم گرفت کذب بودن ادعایش را نزد مردم روشن نماید. بنابراین دنبال او به راه افتاد، به طوری که او متوجه نبود که امام پشت سرش قرار دارد و اعمال او را می بیند. مرد پس از مدتی به مغازه ای رسید و بدون اینکه به صاحبش چیزی بگوید، دودانه انار در جیب گذاشت و رد شد.

پس از لحظه ای دیگر، به مغازه نانویی رسید و باز دو عدد نان بدون اطلاع نانوا برداشت و به راه خود ادامه داد.

در راه به فقیری رسید و آنچه را برداشته بود به او داد و گذشت.



امام صادق «علیه السلام» که حالات وی را مشاهده فرموده بود، او را فراخواند و ماجرا را سؤال نمود. مرد ابتدا از امام «علیه السلام» خواست خود را معرفی فرماید.

امام «علیه السلام» فرمود: «بنده ای از بندگان خدا.»

پرسید: «از چه خانواده ای؟»

فرمود: بنی هاشم

سوال کرد: «ساکن چه شهری هستی؟»

فرمود: مدینه

مرد گفت: «شاید جعفر بن محمد «علیه السلام» هستی؟»

فرمود: آری

وقتی حضرت را شناخت، با بی شرمی هر چه بیشتر گفت: «با آن خانواده اصیلی که داری، چرا از قرآن بی اطلاعی؟!»

امام «علیه السلام» با لحنی آرام فرمود: «از کدام آیه قرآن بدون اطلاع هستم؟»

گفت: «آیا مگر نخوانده ای که «من جاء بالحسنة فله عشر امثالها (۱)» کسی که یک کار نیک انجام دهد، خداوند ده برابر او پاداش می دهد. و همچنین «من جاء بالسيئة فلا يجزي الا مثلها (۲)» کسی که یک کار زشت انجام دهد، جز همان یک گناه، جزائی نمی بیند.

اکنون من دو عدد انار و دو عدد نان را به فقیری دادم و چهل ثواب بردم. حال اگر گناهانم را از حسناتم کسر کنند، سی و شش ثواب برای من محسوب می شود!»

امام «علیه السلام» که وی را در ضلالت و گمراهی می دید، پاسخ فرمود: «آیا این آیه از قرآن را خوانده ای؟» «انما يتقبل الله من

ص: ۳۱۷

---

۱- سوره انعام آیه ۱۹۰

۲- سوره انعام آیه ۱۹۱

المتقين (۱)» خداوند اعمال را فقط از بندگان صالح و با تقوی می پذیرد.

اگر تقوی نباشد، حسنه ای هم وجود نخواهد داشت. کاری که تو انجام داده ای، هرگز با تقوی موافقت ندارد. خطایی که تو در آن کار مرتکب شده ای، فقط با پس دادن آنها به صاحبانش جبران شود. نه با انفاق آن به فقیران.»

مرد که همچنان در اشتباه خود غوطه ور بود، بدون اینکه فرمایش حضرت را بپذیرد، با بیشرمی نگاه تندی به امام کرد و از آنجا دور شد (۲).

ص: ۳۱۸

---

۱- سوره مائده- آیه ۲۷

۲- بندگی راز آفرینش، جلد اول- صفحه ۲۲۵

در حالات «فضیل بن عیاض» نوشته اند که یکی از مؤمنین به دیدارش رفت و ساعتی با او گفتگو کرد.

در آن ساعت، حکایاتی برای یکدیگر نقل نمودند. وقتی دوست فضیل خواست برود، گفت: «الحمد لله که مجلس خوبی داشتیم.»

فضیل گفت: «نه مجلس خوشی نبود. در این یک ساعت، توسعی میکردی چیزی را بگویی که من بیسندم و من درصدم. آن بودم که باسخنان خود، تو را شاد نمایم. ولی آیا تا به حال به فکر افتاده ایم خداوندی را که حاضر و ناظر بر اعمال ماست، خشنود نمائیم (۱)؟»

ص: ۳۱۹

رسول خدا «صلی الله علیه وآله» شب پنجشنبه ای در «مسجد قبا» تشریف داشت. هنگامی که وقت افطار فرا رسید، چون آن حضرت روزه بود، خواست افطار نماید. لذا به یکی از اصحاب فرمود: «آیا در اینجا آشامیدنی هست.»

«اوس بن خولی انصاری» یک ظرف شیر که عسل در آن ریخته شده بود، خدمت حضرت برد.

رسول اکرم «صلی الله علیه وآله» ظرف را گرفت و برای آنکه بنوشد، به طرف دهان برد. اما قبل از آن که میل کند، ظرف را بر زمین نهاد فرمود: «این آشامیدنی دو نوع است. و برای من یکی از آنها کافی است به همین خاطر نه آن را می نوشم و نه آن را حرام می کنم. بلکه برای خدا تواضع می نمایم و از خوردن خودداری می کنم. هرکس که برای خداوند تواضع

نماید، خدا او را عزیز می کند و هر کس که تکبر ورزد، او را پست میکنند.

و هر که در زندگی میانه روی کند، روزیش می دهد و هر که زیاده روی کند، خدا او را محروم می نماید. خداوند کسی را که از مرگ زیاد یاد کند، دوست دارد (۱).»

ص: ۳۲۱

---

۱- قلب سلیم، جلد دوم- صفحه ۱۱۶

مرد کوتاه قدی که از یاران حضرت عیسی «علیه السلام» به شمار می آمد، در یکی از مسافرت ها، آن حضرت را همراهی می کرد، تا اینکه به رودی رسیدند.

حضرت عیسی «علیه السلام» با یقین و ایمان کامل، نام خدا را بر زبان جاری کرد و روی آب قدم گذاشت و از آن عبور کرد.

مرد کوتاه قد چون حضرت عیسی «علیه السلام» را در آن حال دید، نام خدا را برد و به دنبال حضرت حرکت کرد. پس از مقداری راه پیمودن روی آب، حسد و خودبینی آن مرد را فرا گرفت و او را با خود فکر کرد: «اکنون این عیسی «علیه السلام» روح الله است که بر روی آب راه می رود و من هم بر روی آب راه می پیمایم آیا او را بر من برتری است؟»

تا این فکر به ذهن او خطور کرد، از حالت عادی خارج شد و به

زیر آب رفت. ناگهان فریادزدو از حضرت عیسی «علیه السلام» کمک طلبید.

حضرت دست او را گرفت و بالا آورد. سپس به او فرمود: «ای مرد، چه گفتی که به زیر آب فرو رفتی؟»

مرد کوتاه قد، ماجرا را برای ایشان تعریف کرد. آنگاه حضرت به او فرمود: «خود را در مقامی قرار دادی که خداوند تو را در آنجا قرار نداده است. به این جهت مورد خشم الهی واقع شدی. اکنون از آنچه گفتی به درگاه خداوند توبه نما.»

آن مرد از گناهی که مرتکب شده بود، توبه نمود و خداوند مقامی را که داشت، به او باز گردانید (۱).

ص: ۳۲۳

حضرت عیسی بن مریم (علیه السلام) سه نفر را دید که بسیار محزون بودند و بدن هایشان بسیار ضعیف و رخسارشان زرد بود. از آنان پرسید: «چه چیز شما را به این روز انداخته است؟»

عرض کردند: «خوف از خداوند.»

فرمود: «اگر کسی از خدا بترسد، بر خداوند حق است که او را مورد امان خویش قرار دهد.»

پس از مدتی، سه نفر دیگر را دید. آنان بسیار مغموم تر از سه نفر قبلی بودند. حضرت علت را پرسید.

گفتند: «شوق به رحمت الهی ما را چنین افسرده حال نموده است.»

فرمود: «بر خداوند حق است که آنچه شما امید دارید، به شما



عنایت کند.»

پس از آن سه فرد غمگین دیگر را دید و احوال آنان را جویا شد.

گفتند: «دوستی خداوند ما را چنین غمزده و پزمرده ساخته است.»

فرمود: «به راستی که شما نزدیکیان در گاه الهی هستید (۱).»

ص: ۳۲۵

---

۱- قیامت و قرآن- صفحه ۱۵

امام صادق «علیه السلام» مردی از اهل «مدینه» را مشاهده فرمود که برای خانواده خود چیزی خریده بود و با خود با خانه می برد. وقتی آن مرد فهمید که حضرت او را دیده است، خجالت کشید.

اما حضرت به او فرمود: «چه کار پسندیده ای انجام می دهی که برای خانواده ات چیزی را تهیه کرده ای و به خانه می بری، به خداوند سوگند اگر عیب جویی بعضی از مردم نبود، من دوست داشتم چیزی برای خانواده خود بخرم و بر دوش گیرم و برایشان ببرم (۱)».

ص: ۳۲۶

«صفیه» پس از آن که پدرش «حی بن اخطب» از بزرگان یهود، در قلعه «خیبر» کشته شد، مسلمان گردید و خود داوطلب ازدواج با رسول خدا «صلی الله علیه وآله» شد و این افتخار هم نصیب او گردید.

از هنگامی که صفیه به خانه پیامبر اکرم «صلی الله علیه وآله» پا گذاشت، «عایشه» و «حفصه» همسران دیگر پیامبر «صلی الله علیه وآله»، او را «یهودی» خطاب می کردند.

صفیه که از تمسخر و استهزاء آندو بسیار ناراحت بود، خدمت پیامبر «صلی الله علیه وآله» شکایت نمود.

پیامبر «صلی الله علیه وآله» با شنیدن این مسئله، بسیار ناراحت شد و او را دلداری داد و فرمود: «چرا به آنان نگفتی که پدرت هارون و عمویت موسی است و همسر محمد مصطفی «صلی الله علیه وآله» هستی؟»

پیامبر با این خبر افتخار آفرین او را شادمان کرد و تمسخر آندورا

بی اثر نمود(۱).

ص: ۳۲۸

---

۱- آدابی از قرآن-صفحه ۱۷۴

یکی از اوقاتی که رسول خدا «صلی اللہ علیہ وآلہ» در مسجد معتکف بود، «صفیہ ہمسر پیامبر «صلی اللہ علیہ وآلہ» و دختر «حی بن اخطب» بہ دیدن ایشان رفت.

ہنگامی کہ صفیہ خواست از مسجد خارج شود. پیامبر «صلی اللہ علیہ وآلہ» مقداری از راہ، او را بدرقہ نمود و در راہ با او سخن می گفت. در بین راہ، مردی از انصار از ہمانجا عبور کرد.»

رسول خدا «صلی اللہ علیہ وآلہ» آن مرد را با صدای بلند فراخواند و بہ او فرمود، «این زن، صفیہ، ہمسر من است.» آن شخص عرض کرد: «ای رسول خدا «صلی اللہ علیہ وآلہ»، حاشا کہ کسی بہ شما گمان بدببرد.»

و پیامبر اکرم «صلی اللہ علیہ وآلہ» فرمود: «شیطان در رگ و خون آدمی جای می گیرد، ترسیدم کہ بر تو وارد شود و تو را ہلاک نماید.»

شخص عاقل و دیندار نباید به خیال اینکه مردم او را صالح می دانند، خود را در موقعیت هایی قرار دهد که احتمال تهمت زدن به او هست (۱)».

ص: ۳۳۰

---

۱- قلب سلیم، جلد دوم- صفحه ۲۱۸

فردی میگفت: روزی به غلامی رسیدم و صحبتی با او کردم که بسیار در من اثر گذاشت. در فصل زمستان وی را دیدم که لباس کمی بر تن داشت. از او پرسیدم چرا لباس کافی نپوشیده است.

گفت: «لباسی در اختیار ندارم.»

گفتم: «چرا از کسی طلب نمیکنی؟»

غلام پاسخ داد: «بنده حق ندارد به غیر از مولایش از کسی چیزی بخواهد.»

گفتم: «راست گفتی، چرا از مولایت تقاضا نمی کنی؟»

جواب گفت: «مولایم مرا در این حال می بیند؛ اگر می خواست، به من می داد.»

فهمیدیم که راه و روش بندگی در پیشگاه مولای حقیقی

خداوند متعال راه و روش همین غلام است (۱).

ص: ۳۳۲

---

۱- بندگی راز آفرینش، جلد اول- صفحه ۱۲۲



«سید بن طاووس» علیه الرحمه در کتاب «فلاح السائل» می فرماید: «اگر راستی بنده خدا شوید، خدا هم حافظ جان و مال شما خواهد بود. اگر بخوابی خدای تو بیدار است و تو رایاری خواهد کرد.»

روش من این است که همه چیز خود را به خدا می سپارم و از اومی خواهم که آنها را برایم حفظ فرماید.

بطور مثال یک سال در سفر حج، عصایی همراه داشتم و در راه آن را زیر کجاوه بسته بودم. نیمه شب به منزلی رسیدیم و پیاده شدیم و من رفتم که عصا را بردارم؛ اما هر چه جستجو کردم، آن را نیافتم. حدس زدم که در بین راه افتاده باشد. یکی از دوستانم را خواندم و از او خواستم که عصایم را پیدا کند.

او ابتدای پیدا شدن عصا را محال شمرد اما من به او گفتم که مال

من گم شدنی نیست، من مالم را به خدای حی و قیوم سپرده ام. بالاخره او بر مرکبی سوار شد تا برود و عصا را پیدا کند.  
و هنوز از انتهای قافله دور نشده بود که دید عصا را به چوبی آویزان کرده اند، تا صاحبش آن را ببیند و بردارد برآستی که «من  
توکل علیه کفی» هر کس که به خدا توکل کند، خدا او را کفایت می نماید (۱).»

ص: ۳۳۴

---

۱- بندگی راز آفرینش، جلد اول- ۱۵۲

«هارون الرشید» خلیفه عباسی که «مصر» استانی از امپراطوری وی به شمار می رفت، وقتی در قرآن مجید خواند که فرعون ادعای خدایی کرده است، تعجب کرد و به وزیرش گفت: «پست ترین افراد را برای من احضار کن.»

وزیر در شهر گردش کرد و در خرابه ای مرد ژولیده ای را که باتوله سگی بازی می کرد، یافت و به دربار برد.

خلیفه به او گفت: «اگر تو را حکمران مصر کنم می توانی اداره کنی؟»

گفت: آری

هارون گفت: «من تو را به واسطه اینکه فرعون ادعای خدایی کرده به حکومت مصر منصوب می کنم تا باعث شرمساری بیشتر او شود.»

ص: ۳۳۵

نقل شده است که پس از حکومت این مرد، فرزندش نیز به سلطنت رسید (۱).

ص: ۳۳۶

---

۱- سرای دیگر-صفحه ۲۷۶

نقل شده است که عابدی هفتاد سال، روزها روزه و شب ها افطارش فقط دو عدد انار بود.

وی در این هفتاد سال، خیلی روی عبادتش حساب می کرد و نسبت به عبادتش خوشبین بود. تا جایی که حتی خود را از خداوند طلبکار می دانست.

وقتی عبادت وی را سنجیدند، معلوم شد اجر هفتاد سال عبادتش، حتی مساوی دو عدد اناری که خداوند بخاطر لطفش برای وی فراهم می آورده، نبوده است (۱).

ص: ۳۳۷

در کتاب «بحار الانوار» نقل شده است که «هشام» خلیفه اموی حضرت سجاد «علیه السلام» را احضار نمود.

وقتی حضرت را مشاهده نمود، از ضعف و لاغرگی ایشان بسیار شگفت زده شد و گفت: (ای پسر پیامبر «صلی الله علیه و آله وسلم» شما از خاندان رسالت هستید، سزاوار نیست که خود را چنین به زحمت بیاندازید.)

حضرت فرمود: (بر جدم رسول خدا «صلی الله علیه و آله» هم ایراد می گرفتند که چرا آنقدر عبادت می کرد. اما پیامبر در جواب آنها می فرمود: «آیا نباید بنده ای شکرگذار باشم؟»)

و آنگاه فرمود: «اگر از اول تا آخر دنیا عمر کنم و هر روز را روزه بگیرم، به طوری که پوست شکم به پشت بچسبید و آنقدر گریه کنم که

پلک و چشمانم روی گونه هایم بیافتد و... نتوانسته ام شکر یک دهم از نعمت هایی که پروردگارم بر من عنایت کرده است، به جای آورم (۱)».

ص: ۳۳۹

---

۱- سرای دیگر- صفحه ۴۵۶

«سلطان محمود غزنوی» غلامی به نام «ایاز» داشت و به این غلام بسیار علاقمند بود. تا جایی که علاقه زیاد سلطان به وی باعث حسادت نزدیکان سلطان شده بود.

«روزی به سلطان گزارش دادند که ایاز ذخائر گنجینه های تورامی دزدد و در محلی پنهان می سازد و به همین خاطر اتاقی ساخته و درب آن را همیشه قفل می نماید و هیچکس را به آن راه نمی دهد. فقط گاهی اوقات خودش تنها وارد آن اطاق می شود و آنچه را دزدیده است به آنجا برده، باز می گردد.»

سلطان محمود سخن آنان را باور نمی کرد، ولی برای اینکه به آنها بفهماند ایاز شخص خطا کاری نیست، دستور داد مأمورین در اطاق راشکسته و آنجا را جستجو کنند و هر چه یافتند به نزدش ببرند.



مأمورین دستور سلطان را اجرا کردند و درب اتاق را شکسته، وارد آنجا شدند. اما در آنجا جز یک دست لباس و کفش و پوستین کهنه چیزی پیدا نکردند. سپس کف اتاق را کردند شاید چیزی پیدا کنند، اما باز موفق نشدند.

ماجرای او را با سلطان در میان نهادند، سلطان ایاز را احضار کرد و از او توضیح خواست. ایاز گفت: «حقیقت مطلب این است که من قبل از رسیدن به مقام ملازمت با شما، یک خار کن بیش نبودم. اکنون کارم به جایی رسیده است که همنشین سلطان شده ام. و برای اینکه یادم نرود قبلاً چه کاره بودم، لباس خار کنی را در اتاق گذاشته و به آنجا می روم و لباس را بر تن میکنم و بر خودم بانگ می زنم تا مغرور نشوم و فریفته مقام تازه نگردم (۱)».

ص: ۳۴۱

مرحوم «آیت الله سید حسن ترک» از بزرگان و مراجع مهم «نجف اشرف» بود. ایشان در سال ۱۲۹۱ در نجف وفات یافت. وی پس از تحصیل در «کربلا» به نجف اشرف مشرف شد و پس از مدتی مشغول تدریس درس خارج گردید.

روزی بر حسب تصادف زودتر از وقت تدریس به مسجد رفت.

همانطور که تنها در مسجد نشسته بود، چشمش به فردی افتاد که سرگرم تدریس بود. سید به بحث آن مرد گوش فرا داد و در پایان از تبحر و استادی او به حیرت افتاد.

روز دیگر عمداً زودتر از وقت مقرر به مسجد رفت و پای درس آن مرد نشست. چون شیفته درس او شده بود، چند روز دیگر این کار را تکرار کرد.

پس از تحقیق پرسید معلوم شد که آن فرد، «شیخ مرتضی انصاری» است که به تازگی از سفر چهارساله اش از ایران بازگشته بود.

روز بعد سید قبل از شروع درس به شاگردانش گفت: «برای من مسلم گشته است که شیخ انصاری مرد فاضلی است و درسش برای شما مفیدتر است. به همین خاطر از امروز به بعد من و همه شما به پای درس ایشان می رویم.»

از آن روز به بعد، شهرت شیخ انصاری زیاد شد و پس از مدتی به مقام مرجعیت رسید.

پس از وفات شیخ انصاری در سال ۱۲۸۱، تدریس دروسی که شیخ می فرمود، به عهده مرحوم سید حسن ترک گذاشته شد (۱).

ص: ۳۴۳

در کتاب «بحار الانوار» نقل شده است که در زمان «موسی هادی» خلیفه عباسی، در شهر «بغداد» مرد فقیری زندگی می کرد. این مرد همسایه ای داشت که بسیار توانگر بود و مرد فقیر نسبت به او حسادت می ورزید. این مرد فقیر همیشه سعی داشت تا به نحوی از ثروت مند شدن مرد توانگر جلوگیری کند و یا او را اذیت نماید، اما هرگز موفق نمی شد.

هر چه زمان می گذشت، بر شدت حسد وی اضافه می شد. تا اینکه پس از دیر زمانی و بدست آوردن پولی، در اثر این حسادت، تصمیم گرفت غلامی را خریداری نماید تا نقشه خود را بهتر عملی سازد.

غلامی را خرید و به منزلش برد و لطف زیادی به وی کرد تا اینکه کم کم بزرگ شد و به توانایی رسید.

روزی غلام خود را فراخواند و به او گفت: «ای غلام، در برابر

فرمان من چگونه خواهی بود؟»

غلام گفت: «به خدا سوگند اگر بدانم رضای تو در این است که خودم را به آتش اندازم، این کار را خواهم کرد و اگر بدانم فرمان تو بر این است که خود را در دریا غرق کنم، البته چنین خواهم کرد.»

و مرد حسود غلام را به سینه خود چسباند و سرش را بوسید و گفت: «قصد دارم کار مهمی انجام دهم، امیدوارم که آن را برایم انجام دهی.»

غلام پرسید: «کار تو چیست من آماده هستم تا انجام دهم.»

حسود گفت: «هنوز وقت آن نرسیده است، چون وقت آن رسید، تو را خبر خواهم کرد.»

یک سال گذشت. روزی مرد حسود غلام را صدا زد و گفت:

«اینک وقت انجام کاری است که به تو گفته بودم.»

غلام گفت: «فرمان بده تا اطاعت کنم.»

حسود گفت: «دوست دارم همسایه توانگرم کشته شود.»

غلام گفت: «اکنون می روم تا او را بکشم.»

مرد حسود با شنیدن این سخن غلام خوشحال شد و پاسخ داد:

می ترسم نتوانی این کار را انجام دهی و اگر هم موفق شوی، این کار را ممکن است تقصیر من بگذارند. به این دلیل تدبیری اندیشیده ام که تو مرا بکشی و جسد مرا بر پشت بام همسایه بیندازی تا او را به جرم کشتن من قصاص نمایند.»

غلام با تعجب گفت: «چگونه به کشته شدن خود راضی می شوی، در حالی که پس از مردن تو هیچ فایده و سودی به تو نمی رسد.»

از جهت دیگر من یک عمر ریزه خوار نعمت تو بودم، چگونه به خود اجازه

دهم این نعمت ها را نادیده بگیرم و تو را بکشم.»

و مرد حسود گفت: «این حرف ها را رها کن. من تو را برای انجام همین کار بزرگ و تربیت کرده ام. از این کار سر پیچی مکن که راحتی من در همین است.»

غلام گفت: «تو را به خدا به خودت رحم کن و از کاری که معلوم نیست قابل انجام باشد، پرهیز کن.»

حسود گفت: «معلوم می شود که تو از من اطاعت نمیکنی و بدان که من از تو راضی نمی شوم تا اینکه آنچه دلخواه من است، به انجام رسانی.»

غلام وقتی دید رضایت اربابش در کشتن وی می باشد پذیرفت و او را به قتل برساند.

مرد حسود خوشحال شد و به غلام مزده داد که پس از انجام کارش، آزاد خواهد بود و همچنین سه هزار درهم از اموال خود را به او بخشید.

چون شب آخر فرا رسید، مرد حسود غلام را از خواب بیدار کرد و هر دو به پشت بام همسایه رفتند. مرد حسود چاقویی را که قبلاً تیز کرده بود، از جیبش بیرون آورد و رو به قبله خوابید و به غلام گفت: «زود باش سرم را به تندی از بدنم جدا کن و به سرعت از شهر فرار نما.»

و غلام بیچاره با ناراحتی کار دراز دست مرد حسود گرفت و به گلوی او گذاشت و به تندی کشید. آنگاه به سرعت از پشت بام به زیر رفت و فرار کرد. مرد حسود هم مدتی دست و پا زد تا جان داد.

روز بعد خانواده مرد حسود مدتی به دنبال او گشتند تا اینکه او را در پشت بام همسایه اش یافتند. با دیدن آن صحنه، چند نفر از مأمورین

دربار را با خبر ساختند و در محل حاضر کردند و صورتجلسه ای نوشته به امضای بزرگان محل رساندند.

خلیفه همسایه را طلبید و در مورد قتل از او توضیح خواست.

همسایه، قتل مرد حسود را انکار کرد. بالاخره او را به زندان انداختند اما چون مردی صالح و با ایمان بود، حکم اعدام را در مورد وی اجرا نکردند.

از طرف دیگر، غلام مرد حسود به شهر «اصفهان» گریخت و در آنجا به خانه یکی از بستگان اربابش رفت و پس از مدتی ماجرا را برای وی شرح داد. آن مرد هم چند نفر را نزد غلام برد و در حضور آنان از غلام اقرار گرفت و غلام شرح ماجرا را باز گفت.

از آنها نزد خلیفه عباسی رفتند و همگی شهادت دادند که مرد توانگر بی گناه است. خلیفه دستور داد وی را آزاد کنند و غلام را نیز به حال خود وا گذاشت (۱).

ص: ۳۴۷

حضرت آدم به امر خداوند فرزندش «هابیل» را وصی خود در نبوت قرار داد ولی قابیل که برادر بزرگتر بود، به پدرش اعتراض کرد.

خداوند به آدم وحی فرستاد که برای آشکار شدن امتیاز هر یک از آنها، بگو که هر دو برای خدا قربانی نمایند. از هر کدام که قربانی قبول شد، او صاحب امتیاز است.

و در آن زمان نشانه قبولی قربانی، این بود که شعله آتشی از آسمان فرو می آمد و قربانی را فرا می گرفت.

هابیل که چوپان بود، از میان گله گوسفند چاقی برای قربانی انتخاب کرد و به قربانگاه برد. اما قابیل که کشاورز بود، یک دسته از گندم های بی ارزش را که دانه های کمی داشت به آنجا برد.

در این هنگام، شراره ای از آسمان فرود آمد و قربانی هابیل را



فرا گرفت و معلوم شد که قربانی او پذیرفته شده است.

اما قایل به این ترتیب قانع نشد و به برادرش حسد ورزید. تا اینکه به همین خاطر زمینه کشته شدن هابیل را آماده کرد.

شیطان هم او را وسوسه کرد تا کار خود را به انجام رساند.

بالاخره روزی سنگی برداشت و بر سر برادرش کوفت و اوراکشت. پس از کشتن او سرگردان ماند که با جسد او چه کند. تا اینکه دو کلاغ را در حال نزاع دید که یکی دیگری را کشت و با چنگال خود زمین را گود کرد و جسد کلاغ را داخل آن انداخت، و بعد روی آن را پر کرد.

با دیدن این منظره تصمیم گرفت برادرش را به همان ترتیب خاک کند (۱).

ص: ۳۴۹

از امام صادق «علیه السلام» نقل شده است که حضرت موسی «علیه السلام» بن عمران دوستی داشت که بسیار عالم بود.

روزی وی از حضرت موسی اجازه خواست تا به شهر خود برای دیدار اقوامش سفر کند.

حضرت موسی «علیه السلام» به وی اجازه داد ولی به او توصیه کرد که در سفر مراقب باشد محبت دنیا در دیدار با اقوامش گریبان گیرش نشود.

و او هم پذیرفت و از حضرت موسی «علیه السلام» جدا شد. مدت زیادی از سفر وی گذشت و حضرت موسی «علیه السلام» برای وی بسیار نگران شد. از هر کس احوالش را جویا شد، ولی خبری بدست نیاورد. تا آنکه از حضرت جبرئیل احوال دوستش را پرسید.

جبرئیل عرض کرد او اکنون در کنار منزل شماست. اما بصورت

یک میمون درآمده و به گردنش زنجیری آویزان است.

حضرت موسی «علیه السلام» بسیار ناراحت و آشفته خاطر گردید. به نماز ایستاد و از خداوند درخواست کرد که دوستش را به حالت اول برگرداند.

خداوند وحی فرستاد که هر چه اصرار ورزی، چنین نخواهد شد.

زیرا که از علمی که به او دادیم، استفاده صحیح نبرد و به دنیا و دنیا دوستان پیوست (۱).»

ص: ۳۵۱

---

۱- قلب سلیم، جلد دوم- صفحه ۴۴۶

گویند اسکندر ذوالقرنین هنگام مرگش وصیت کرد که جنازه اش را آشکارا نزد مردم حمل کنند تا همه ببینند و عبرت بگیرند که سرانجام زندگی همه مرگ است.

مادر اسکندر که زنی صاحب فهم بود، هنگام تشییع جنازه فرزندش خطاب به او گفت: «ای فرزند، تو در حال حیات اندرزهای فراوانی به مردم دادی، اما هیچکدام از آنها، مانند جنازه ات برای مردم عبرت آموز نیست (۱).»

ص: ۳۵۲

در قوم «بنی اسرائیل» مردی زندگی می کرد که تمام وقت عمرش را صرف عبادت میکرد.

روزی به او گفتند که در فلان محل درختی وجود دارد که گروهی از مردم آن را می پرستند. عابد از این موضوع ناراحت شد و تبری از خانه اش برداشت و به قصد قطع درخت به راه افتاد.

هنگامی که نزدیک درخت رسید، شیطان به صورت پیرمرد نزدش رفت و پرسید: «چه کار می خواهی انجام دهی؟»

عابد پاسخ گفت: «می خواهم درخت را از ریشه قطع کنم تا غیر خدا پرستش نشود.»

شیطان گفت: «اگر خدا می خواست این درخت از بین برود، یکی از پیامبران را می فرستاد تا آن را قطع کند و تو را نسزد که در این

عابد سخن او را نپذیرفت، در نتیجه شیطان با او درآویخت و پس از زد و خورد، عابد ابلیس را بر زمین کوفت.

ابلیس گفت: «مرا رها کن، تا با تو سخنی گویم که به نفع تو باشد.» سپس ادامه داد: «از قطع کردن این درخت دست بردار، زیرا معلوم نیست در این کار برای تو ثوابی در نظر گرفته شود. اگر حرف مرا بپذیری، من هر شب، دو درهم به تو می‌رسانم، تا تو آن را بین فقرا تقسیم کنی و یقین بدان این کار برای تو حتما پاداش خواهد داشت.»

عابد پاسخ داد: «بسیار خوب، چون صلاح من و نفع فقرا در این امر است، از تو می‌پذیرم.»

سپس به خانه اش برگشت، آن شب ابلیس دو درهم به او رساند و عابد در حالی که بسیار خوشحال بود، آن را بین فقرا تقسیم کرد.

شب دیگر هر چه انتظار کشید از پول خبری نشد به این خاطر روز دیگر در حالی که بسیار غضبناک بود، تبری به همراه برداشت و به طرف آن درخت براه افتاد.

وقتی به آنجا رسید، ابلیس را در کنار درخت مشاهده کرد.

ابلیس به صورت همان پیرمرد علت آمدن عابد را پرسید.

عابد گفت: «می‌خواهم درخت را قطع کنم.»

ابلیس پاسخ داد: «تو توانایی انجام چنین کاری را نداری.»

پس از گفتگوی کوتاهی، هر دو با هم گلاویز شدند و این بار شیطان عابد را بر زمین زد.

عابد از این امر در تعجب ماند تا اینکه از ابلیس سؤال کرد: دیروز تو مانند گنجشکی در دست من بودی و امروز بر من غالب گشتی، راز این

ماجرا چیست؟»

ابلیس پاسخ داد: «علت امر، این است که قصد تو دیروز برای خدا بود، بنابراین نیروی زیادی برای انجام این کار داشتی؛ اما امروز کار تو برای خودت و غیر خداست، در نتیجه دیگر توان غلبه بر من را نداری (۱)».

ص: ۳۵۵

---

۱- قلب سلیم. جلد اول-صفحه ۴۱۶

«عبدالله بن حذافه» در نبرد مسلمانان با رومیان اسیر شد. رئیس مسیحیان به عبدالله پیشنهاد کرد که مسیحی شود. اما عبدالله خواسته او را نپذیرفت.

چون رهبر مسیحیان پافشاری عبدالله را دید، دستور داد یکی از مسلمانان را نزد وی برده و به او پیشنهاد مسلمان شدن نمایند و اگر قبول نکرد، او را در دیگی پر از روغن داغ بیندازند تا عبدالله عبرت بگیرد.

لحظه ای بعد تمام گوشت و استخوان بدن آن اسیر مسلمان روی دیگ آمد و بوی گوشت پخته در فضا پر شد.

و برای بار دوم، به عبدالله پیشنهاد کردند که مسیحی شود، باز او نپذیرفت. وقتی رئیس مسیحیان چنین دید، دستور داد عبدالله را در دیگ روغن بیندازند.



وقتی عبدالله را به طرف دیگ روغن بردند، شروع به گریه کرد و اشک از صورتش جاری شد. رئیس مسیحیان پنداشت که عبدالله از سماجت خود دست برداشته و توبه کرده است و قصد دارد مسیحی شود.

لذا دستور داد او را باز گردانند. سپس از عبدالله پرسید: «چرا گریه میکنی، آیا می خواهی تو را عفو نمایم؟»

عبدالله پاسخ داد: «گریه من برای شکنجه شدن و کشته شدن نیست، بلکه برای این است که چرا من یک جان در بدن دارم تا در راه خدا کشته شوم و بیشتر از این توفیق ندارم. من آرزو دارم که به شماره موهای بدنم جان داشته‌م و کشته می شدم و باز زنده می گردیدم و دوباره در راه خدا جان می سپردم.»

رئیس مسیحیان که از این سخنان سخت شگفت زده شده بود، تصمیم گرفت عبدالله را آزاد نماید. به این خاطر به او پیشنهاد کرد که مسیحی شود و در عوض افتخار همسری با دختر وی را بدست آورده و در نصف دارایی او شریک شود.

اما پایمردی عبدالله مانع از آن شد که پیشنهاد او را بپذیرد. تا اینکه وی به عبدالله گفت: «من از تمام شرایط و پیشنهادات خود گذشتم اما برای اینکه شما را آزاد کنم فقط یک شرط را با تو در میان میگذارم و اگر بپذیری، تو و هشتاد نفر از دوستانت را رها خواهم ساخت و آن شرط اینست که سر مرا ببوسی!»

عبدالله وقتی دید رئیس مسیحیان به این مسئله راضی شده است، آن کار را انجام داد و با هشتاد نفر از مسلمانان به «مدینه» بازگشت (۱).

ص: ۳۵۷

حضرت علی «علیه السلام» فرمود: «سه روز پس از رحلت رسول خدا «صلی الله علیه وآله» و دفن ایشان یک نفر عرب بیابانی بر سر قبر حضرت رسول «صلی الله علیه وآله» رفت.

او خاک قبر را بر سر می ریخت و می گفت: «ای رسول خدا، آنچه گفتم شنیدم و بدان گرویدم و لیکن حق آنچه را از جانب خدای تعالی بر تو نازل گردیده است به جا نیاوردم. من بر خود ستم کرده ام و نزد تو که رسول خدا هستی، آمده ام تا برایم استغفار نمایی.»

لحظه ای بعد، از قبر آن حضرت ندایی بلند شد: «خداوند تورا آمرزید (۱).»

ص: ۳۵۸

در یکی از جنگ‌هایی که رسول خدا «صلی الله علیه و آله» همراه لشکر اسلام بود، شبی، پیامبر نگهبانی از لشکر را به عهده «عمار یاسر» و «عباد بن بشر» قرار داد.

از آن دو نفر چنین با یکدیگر قرار گذاشتند که تا نصف شب نگهبانی با عباد و نصف دیگر شب به عهده عمار یاسر باشد. به این ترتیب عمار به گوشه‌ای رفت و خوابید و عباد به پاسداری مشغول شد.

مدتی گذشت، همه جا ساکت و آرام بود، به طوری که عباد به فکر افتاد از فرصت استفاده نموده، به عبادت و نماز پردازد.

در حین نماز، یکی از افراد دشمن به لشکر مسلمانان نزدیک شد و تیری به سوی عباد پرتاب کرد. تیر به عباد برخورد نمود، ولی او دست از نماز برنداشت. تا اینکه عباد نماز را مختصر کرد و به پایان برد. آنگاه

عمار را از خواب بیدار نمود.

عمار دید که تیرهایی بر بدن عباد نشسته و خون زیادی از بدنش رفته است. به او گفت: «چرا در همان وقتی که تیر اول به بدن تو نشست، مرا بیدار نساختی؟»

عباد گفت: «ای عمار، در نماز سوره کهف را می خواندم، به همین خاطر راضی نشدم این سوره را ناتمام بگذارم. و اگر نمی ترسیدم که دشمن مرا از پای درآورد و به رسول خدا حمله برد و من در وظیفه ام کوتاهی کرده باشم، هیچگاه از تمام کردن نماز و از خواندن سوره کهف دست برنمی داشتم، هر چند به قیمت جانم تمام می شد.»

و سپس هر دو حرکت کردند و دشمن را از لشکر اسلام دور ساختند (۱).

ص: ۳۶۰

مردی به خانه رسول خدا «صلی الله علیه و آله» مراجعه کرد و اجازه ورود خواست.

حضرت به اطرافیان فرمود: «اجازه بدهید وارد شود که او مرد بدی است!»

و چون آن شخص وارد شد، حضرت به نرمی با او سخن فرمود، تا آنجا که حاضران گمان بردند آن شخص نزد حضرت دارای مقام و منزلتی است.

و وقتی او از خانه خارج شد، اطرافیان حضرت عرض کردند:

«وقتی که این شخص اجازه شرفیابی خواست چنان فرمودید و هنگامی که نزدتان آمد با او چنین رفتار کردید.»

حضرت فرمود: «بدترین مردم در روز قیامت کسی است که

مردم برای دور بودن از اذیت و آزارش به او احترام گذاشته و نیکی کنند(۱)».

ص: ۳۶۲

---

۱- قلب سلیم، جلد دوم-صفحه ۷۸

یکی از کسانی که بعد از حاتم طائی به سخاوت مشهور است، «معن بن زائده» می باشد.

وی به قدری سخی بود که شاعری هر روز نزد وی می رفت و شعر می سرود و یک صد دینار انعام می گرفت. تا اینکه روزی خود شاعر خجالت کشید و دیگر به منزل او نرفت. وقتی معن شنید دیگر قصد رفتن به منزلش را ندارد، گفت: «اگر باز هم می آمد، روزی یک صد دینار به وی می دادم.»

درباره معن نقل شده است که وقتی حکومت بنی امیه سقوط کرد، و بنی عباس به تخت حکمرانی نشستند، «منصور دوانیقی» خلیفه عباسی دستور داد هر کس در دستگاه بنی امیه عنوانی داشته، دستگیر شده و به زندان انداخته شود.

معن بن زائده چون در دستگاه بنی امیه دارای مقامی بود، پس از اطلاع از حکم منصور، کلیه جواهرات خود را به شکل گردنبندی درآورد و شب هنگام وقتی که هوا کاملاً تاریک شده بود، با صورتی پوشیده نزد قبایلی از عرب که در صحرا زندگی می کردند، فرار کرد.

از وقتی که از دروازه شهر خارج شد، سواری شمشیر بدست جلوی معن را گرفت و او را با اسم صدا کرد. معن که ترسیده بود، گفت: «من معن نیستم.»

سوار گفت: «من از جاسوس های منصور هستم و از هنگامی که تو از خانه خارج شدی، به دنبال تو حرکت کردم.»

معن از سوار خواست که او را نزد منصور نبرد. اما سوار اعتنایی نکرد و گفت: «من دستور گرفته ام که تو را دستگیر کنم.»

معن به سوار گفت: «ای مرد، من تو را نمی شناسم، اما می دانم که تو به طمع پاداش و پول می خواهی مرا نزد منصور ببری. مگر خلیفه به تو چقدر پول می دهد؟ آیا بیش از ده هزار درهم سود خواهی برد؟»

سوار در پاسخ گفت: «من باید تو را به نزد منصور ببرم و چاره ای هم جز این نیست.»

معن وقتی ایستادگی سوار را دید، دست در جیب کرد و جواهراتی را که همراهش بود بیرون آورد و به سوار گفت: «اینها را بگیر و مرا از بردن نزد منصور معاف نما.»

اما سوار از پذیرفتن جواهرات خودداری کرد و سخن خود را تکرار نمود. او چون دید معن التماس میکند، به او گفت: «من از تو چند سؤال می نمایم. اگر به این سؤالات پاسخ دادی تو را رها میکنم.»

وقتی معن شرط سوار را پذیرفت، او ادامه داد: «ای معن، تو



یک عمر مشهور به سخاوت بودی، آیا در تمام زندگی ات یک بار شده است که تمام مال خود را در راه خدا بدهی؟»

معن پاسخ داد: خیر

سوار پرسید: «آیا شده است یک بار نصف دارائی ات را در راه خدا انفاق نمایی؟»

معن باز پاسخ منفی داد. سوار پرسید: «آیا تا به حال یک سوم مال خود را بخشیده ای؟»

معن پاسخ داد: خیر

سوار چند بار دیگر سوال خود را همین طور تکرار کرد تا اینکه پرسید: «آیا تاکنون شده ای که یک دهم مال خود را انفاق

نمایی؟»

و باز من پاسخ های قبلی اش را تکرار کرد تا اینکه سوار به او گفت: «من امشب حتی شام برای خوردن ندارم، اما تو را در

راه خدا آزاد میکنم!»

معن جواهراتش را برابر سوار قرار داد و گفت: «لا اقل این جواهرات را از من بگیر و بیش از این مرا خجالت زده مکن.»

سوار پاسخ گفت: «من در مقابل کار نیک مزد نمیگیرم.»

سپس معن را رها نمود و از آنجا دور شد.

و از آن به بعد، هرگاه شخصی معن را سخی خطاب می کرد، او یادماجرای آن روز می افتاد و نزد خود خجالت می کشید (۱).

ص: ۳۶۵

لشکر «سفاح» از «خراسان» به «عراق» رفت تا جنگ را شروع کند. «مروان حمار» آخرین خلیفه اموی، لشکر خویش را از شام حرکت داد.

پس از آن که هر دو لشکر به هم رسیدند و در برابر یکدیگر صف آرایی کردند؛ چند لحظه قبل از شروع جنگ، مروان حمار به گوشه ای رفت تا قضای حاجت نماید. چون از اسب به زیر آمد، اسبش شیهه ای کشید و وحشت زده به طرف لشکر پا به فرار گذاشت.

لشکریان مروان چون اسب او را دیدند، گفتند که حتما مروان کشته شده است. در نتیجه همگی از صحنه جنگ گریختند.

مروان بدبخت چون ماجرا را دید، به تنهایی از محل جنگ فرار کرد و به دهکده ای پناه برد. خلاصه لشکر او شکست خورد و عاقبت

خودش هم کشته شد.

«مشهور است که حکومت مروان به واسطه چنان عملی از بین رفت: «ذهبت الدوله ببوله»، یک حکومتی که هزار ماه پابرجا بود، بواسطه ادرار کردن امیر لشکر از هم پاشیده شد(۱)».

ص: ۳۶۷

---

۱- معارفی از قرآن-صفحه ۸۹

روزی «احمد بن طولون» پادشاه مصر از محلی رد می شد که نوزادی را روی زمین کنار دیوار دید، دلش به حال او سوخت و او را به قصر برد و دستور داد از او پرستاری و مواظبت کنند. اسم کودک را هم «احمد» گذاشت.

روز به روز آثار رشادت و بزرگواری در احمد ظاهرتر می شد و باعث علاقه بیشتر سلطان به وی می گشت. او آخر عمر احمد بن طولون فرارسیده بود که وی پسرش «ابوالجیش» را فراخواند و به او توصیه کرده:

«از احمد غافل نشو و در تربیت او سخت کوشا باش. همچنین در کارهایت از او کمک بخواه. زیرا که وی از هوش سرشار و ایمان و صداقت خوبی برخوردار است.»

پس از مرگ احمد بن طولون، ابوالجیش به وصیت پدر عمل کرد

و به احمد جوان بسیار محبت نمود. همچنین از او عهد و پیمان گرفت که همیشه در کنارش باشد و خیانت نوزد. سپس یکی از پست های حساس مملکتی را به وی سپرد.

از قضای ایام، یک روز ابوالجیش در جیبش دست کرد تا تسبیح مروارید را بیرون آورد. اما تسبیح در جیبش نبود، یادش آمد که تسبیح را در اطاقش، کنار بستر خواب جا گذاشته است. فوراً به احمد یتیم که دیگر بزرگ شده بود، گفت برود به اطاقش و تسبیح را بیاورد.

احمد به طرف اطاق سلطان رفت. تا در را باز کرد، کنیز سلطان را با جوان فراشی دید. جوان بدون لحظه ای درنگ از اطاق فرار کرد و کنیز که جان خود را در خطر دید، به پای احمد افتاد و از او خواست که ماجرا را نزد سلطان بازگو نکند.

احمد تسبیح را برداشت و نزد سلطان بازگشت و از آنچه دیده بود، صحبتی نکرد.

پس از مدتی کنیز دید سلطان به او بی اعتنا شده است. با خود پنداشت که حتماً احمد نزد سلطان رسوایش کرده، لذا پیش سلطان رفت و ادعا کرد احمد قصد خیانت به او را داشته است.

ابوالجیش ابتدا باور نمی کرد از آن جوان صالح خطایی سر بزند.

اما بالاخره تصمیم گرفت او را مجازات کند. به این خاطر، نامه ای به یکی از خدمتکاران خود نوشت که در آن نامه از او خواسته بود: «هر کسی را که با نامه ای به همراه یک ظرف به نزد تو فرستادم و او از تو خواست درون آن را پر از مشک کنی، سرش را از تنش جدا کن و در آن ظرف بگذار و نزد من بفرست.»

مدتی بعد، احمد برای گزارش امور به خدمت سلطان رسید. پس

از دادن گزارش، سلطان به احمد گفت: «امروز می خواهم به تو هدیه ای بدهم. تو باید نامه ای که من به همین جهت برای یکی از خدمتکاران می نویسم، به نزد او ببری و همراه با ظرفی پر از مشک به اینجانباز گردی.»

احمد نامه و ظرف را از سلطان گرفت و از قصر خارج شد. در بین راه چند نفر از دوستانش را دید که مشغول تفریح هستند. آنان از احمد خواستند که نزدشان بنشیند. اما او گفت: «من کار دارم، سلطان فرمان داده است تا این نامه را نزد فلان خدمتکار ببرم.»

دوستان احمد با اصرار از او خواستند که کارش را به شخص دیگری محول کند و خود نزدشان بماند. او قبول کرد و در همان حال چشمش به همان غلامی افتاد که در اطاق خواب سلطان دیده بود.

کارش را به او سپرد و از او خواست که پس از انجام وظیفه، به همان جاباز گردد تا وی ظرف و هدیه را نزد سلطان ببرد.

غلام نامه و ظرف را گرفت و نزد خدمتکار رفت. خدمتکار هم طبق دستور سلطان تأمل نکرد و سر از بدن غلام جدا نموده، درون ظرف نهاد و به شخصی سپرد تا به قصر ببرد.

و در بین راه، احمد قاصد را دید و ظرف را از او گرفت. اما به داخل ظرف نگاه نکرد و به طرف قصر رفت.

سلطان وقتی احمد را دید که ظرف را به همراه آورده است، سخت در حیرت فرو رفت و به او گفت: «ظرف را باز کن.»

وقتی احمد ظرف را باز کرد، دید یک سر بریده در داخل آن است.

سلطان از او ماجرا را پرسید، او گفت که هیچ دستی در آن قتل

نداشته است. و سپس ماجرایش را برای سلطان شرح داد.

سلطان به فکر فرو رفت و گفت: «آیا تو با این جوان سابقه ای داشتی؟»

احمد گفت: «بلی، و بعد اتفاقی را که در اطاق خواب سلطان مشاهده کرده بود، برای وی بازگو کرد. سلطان که فهمید او هیچ گناهی نداشته است، از احمد معذرت خواست و اشتباهش را با دادن منصب های دیگر به احمد جبران نمود. از آن به بعد سلطان علاقه اش به احمد چندین برابر شد (۱).»

ص: ۳۷۱

---

۱- آدابی از قرآن- صفحه ۳۳۴

از «اصمعی» غلام حضرت زین العابدین «علیه السلام» نقل شده است: شبی در «مسجد الحرام» صدای ناله جانگدازی به گوشم رسید.

نزدیک «حجر اسماعیل» رفتم. در آنجا آقایی را دیدم که پرده کعبه را چنگ زده بود و راز و نیاز میکرد.

او می فرمود: «ای کسی که در تاریکی ها دعای بیچارگان را پاسخ می فرمایی، ای کسی که ناراحتی ها را برطرف می نمایی، میهمانان تو اطراف خانه ات خوابیده اند. اما تنها تو ای خدای قیوم، هرگز نمی خوابی...»

و صدایش گرفت و گویی لبانش دیگر قادر به تکلم نشد. روی زمین افتاد و چند لحظه بی حرکت ماند. پس از مدتی باز دوباره برخاست و به مناجات خویش ادامه داد: «خدایا، کیست از من مقصرت؟ کیست



از من روسیاه تر؟ خدایا، آیا آخر مرا به آتش می سوزانی؟ پس امید به توجه می شود؟ خوف من چه می شود؟ تو خودت وعده دادی هر کس امیدی به تو دارد، نا امیدش نمیکنی. من امیدوارم تو مرا بیامیزی. آمرزش تو مورد رجاء من است.»

پس از آخرین جمله، دیگر صدایی نیامد. جلو رفتم دیدم مولایم امام سجاد «علیه السلام» است. سر حضرت را به دامن گرفتم، با دیدن حال حضرت، اشک از چشمانم جاری شد. اشکم بر رخسار نورانی حضرت ریخت و ایشان چشم باز کرد و فرمود: «کیستی؟»

گفتم: «اصمعی، غلام شما هستم. آقا جان، شما چرا با این پاکی و عصمت و طهارت چنین ناله سر می دهید. آقا، شفاعت از آن جد شما پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله» و از آن خاندان شما است. مگر نه این است که آیه تطهیر در شأن شما نازل شده است، دیگر چرا چنین اظهار ندامت می نمائید؟»

امام «علیه السلام» فرمود: «آیا مگر نمی دانی خدا بهشت را آفریده است برای هر کس که بندگی کند. هر که تقوی داشته باشد، رستگار است؛ هر چند غلام سیاهی باشد. و جهنم را آفریده است برای هر کس که گناه کند، هر چند سید قریشی و از شریفترین مردم روی زمین باشد.»

حضرت بدینوسیله به غلامش گوشزد کرد که هر کس متقی تر باشد، خود را در برابر خداوند کوچکتر می پندارد. همچنین سرمشقی برای غلامش تعیین فرمود که نباید به خانواده و قبیله و منصب متکی بود (۱).

ص: ۳۷۳



مرحوم «جواد عاملی» فقیه بزرگوار، شبی موقع شام تا خواست غذا بخورد، شخصی درخانه اش را زد و گفت: «استادت «علامه بحرالعلوم» با شما کاری دارد.»

فورا برخاست و با فرستاده علامه نزد ایشان رفت. وقتی به خدمت بحرالعلوم رسید، ایشان را بسیار ناراحت یافت.

مرحوم عاملی اجازه خواست و نشست و علت ناراحتی است او را پرسید.

علامه بحرالعلوم فرمود: «همسایه تو هفت روز است که درخانه اش چیزی برای خوردن ندارد. او شش روز، هر روز به مغازه سرکوپه رفته و خرما قرض گرفته است. اما دیروز که روز هفتم بود، چون مغازه دار به او گفته بود بدهکاریش زیاد شده است، به خانه برگشته و

شب را تا به صبح با بچه هایش گرسنه سپری کرده است. آیا تو وظیفه نداری به همسایه ات رسیدگی کنی؟»

مرحوم عاملی گفت: «اما استاد، من از این ماجرا هیچ اطلاعی نداشتم.»

بحرالعلوم فرمود: «اگر می دانستی و بدادش نمی رسیدی، از اسلام و مسلمان بودن بیرون بودی و باید به زمین فرو می رفتی. اعتراض من به تو این است که چرا از احوال همسایه ات غافل هستی.»

سپس به ظرف غذایی که کنارش بود، اشاره کرد و گفت: «اکنون این ظرف طعام را بردار و به منزل همسایه ات برو و با او هم خوراک شو و سپس این کیسه پول را به او بده و به اینجا باز گرد. در ضمن بدان تا بازنگردی من غذا نخواهم خورد.»

مرحوم عاملی به منزل همسایه اش رفت و ظرف غذا را به او داد.

وقتی همسایه ظرف غذا را دید حدس زد که غذا متعلق به مهمانش نیست. به همین دلیل به او گفت: «تا نگویی چه کسی این غذا را فرستاده است، دست به آن نخواهم زد.» مهمان هم ماجرا را برای همسایه شرح داد.

وقتی همسایه فهمید علامه بحرالعلوم چنین لطفی در حقش کرده است، گفت: «به خدا قسم که هیچکس بجز خداوند از حال من آگاه نبود (۱).»

ص: ۳۷۶

در کتاب شریف «اصول کافی» نقل شده است چند نفر از مسلمانان در مسافرتشان به «آفریقا» در بیابان های گرم صحرای آفریقا، گرفتار تشنگی و عطش شدند و از بی حالی روی زمین افتادند.

و در حالی که همگی نزدیک به مرگ بودند، پیرمرد سفید پوشی باظرفی از آب، بالای سرشان ظاهر گشت و به هریک از آنان آب داد.

وقتی مسلمانان کمی سرحال آمدند، از پیرمرد پرسیدند:

«نزدیک بود ما در این بیابان از تشنگی هلاک شویم، تو کیستی و از کجا آمده ای؟»

پیرمرد گفت: «من یکی از مسلمانان جنی هستم. در میان جنیان، مانند انسانها مسلمان و کافر وجود دارد. من از میان دو لب پیامبران حضرت محمد مصطفی «صلی الله علیه و آله» شنیدم که فرمود:

«مسلمان برادر مسلمان است. نباید او را رها کند و نباید به او خیانت ورزد.» من چون دیدم شما که برادران من هستید و گرفتار شده اید، برایتان آب آوردم.

لحظه ای بعد جن مسلمان از نظر آنان دور شد (۱).

ص: ۳۷۸

---

۱- آدابی از قرآن-صفحه ۱۶۲

در تفسیر «مجمع البیان» ذکر شده است که فردی برای رسول خدا «صلی الله علیه و آله»، پارچه ای هدیه برد. رسول خدا «صلی الله علیه و آله» آن پارچه را برای همسایه اش هدیه فرستاد.

وقتی همسایه رسول خدا «صلی الله علیه و آله» پارچه را دید، آن را برای همسایه اش که از خودش محتاج تر بود، فرستاد. به همین ترتیب تا همسایه ششم این هدیه جا به جا شد. همسایه ششم هم این هدیه را خدمت رسول اکرم «صلی الله علیه و آله» فرستاد.

همچنین در همان کتاب نقل شده است که «هشام» در جنگ احد به بالین پسر عمویش رفت تا او را ملاقات کند: چون او را دید، فهمید که نفس های آخر را می کشد و گویا تشنه است و آب می طلبد.

فوراً مقداری آب برایش برد. اما تا خواست مشک آب را بر دهانش

بگذارد، دهانش را محکم بست و با دست اشاره کرد به مجروحی که نزدیکش افتاده بود.

هشام برخاست و به طرف آن مجروح رفت و آب را نزدیک دهانش برد ولی او اشاره کرد به مجروح دیگری که پهلویش بود. هشام نزد سومین نفر رفت. اما او به شهادت رسیده بود، به ناچار نزد نفر دوم بازگشت، او هم شهید شده بود. در نهایت غم و اندوه به طرف پسرعمویش برگشت، ولی او هم از دنیا رفته بود (۱).

ص: ۳۸۰

---

۱- آدابی از قرآن-صفحه ۱۶۷



در کتاب «المحاضرات» نوشته «راغب اصفهانی» نقل شده که شبی «حجاج» ملعون به مأموران‌ش گفت: «می خواهم در شهر گردش کنم و خودم بازرسی و تفتیش نمایم.»

حجاج با مأموران‌ش در شهر براه افتادند تا به بازار رسیدند. تمام مغازه ها بسته بود به جز یک مغازه که چراغ کوچکی در آن روشن بود.

وقتی نزدیک مغازه شدند، دیدند مردی تنها نشسته و کار میکند و با خود بلند صحبت می کند و چنین می گوید: «تا کی باید با این وضع زندگی کنم، باید فکری به حال خود نمایم.» سپس به خود جواب می داد: «بلی، از فردا باید هر چه پول به دستم می آید، نصفش را پس انداز کنم. هر ماه فلان مبلغ جمع می شود و پس از فلان مدت صاحب ثروت زیادی خواهم شد. پس از چندی که دارایم به فلان حد

خواهد رسید، به سراغ حجاج می روم و دخترش را خواستگاری میکنم.

حجاج هم به من منصبی می دهد. البته دیگر دختر حجاج نمی تواند بر من فخر بفروشد، زیرا که من پینه دوز سابق نیستم، بلکه فرد مهمی به شمار می روم. اگر هم بر کار خود اصرار ورزید، با این مشتی بر سرش میکوبم.»

صحبت که به اینجا رسید، حجاج به مأمورین دستور داد او را از مغازه بیرون بکشند، آنگاه حجاج پس از دشنام بسیار به او گفت:

«مردک! در این نیمه شب چکار به دختر من داری؟» سپس دستور داد پنجاه تازیانه به او بزنند.

پینه دوز تازیانه را خورد، ولی دیگر معلوم نیست که باز از آن آرزوها کرد یا نه (۱)؟!!

ص: ۳۸۲

یکی از دوستان که فرزند متدینی دارد، نقل کرد که سالها پیش روزی فرزندش از محلی عبور می کرد. دو نفر را دید که مشغول دعوا هستند. فوراً نزد آنان رفت و خواست بینشان صلح برقرار نماید. در همین حال یکی از طرفین دعوا مشت به طرف دیگری رها کرد، ولی آن مشت به سر پسرش خورد و او روی زمین افتاد.

پس از چند لحظه او را به بیمارستان بردند و معلوم شد که وی خونریزی مغزی کرده است.

طرفین دعوا فکر کردند ممکن است پسر بمیرد و باعث زحمتشان شود. به همین خاطر فوراً شکایتی علیه وی تنظیم کردند و به شهربانی دادند که او جنایتی انجام داده و قصد دعوا با آنان را داشته است.

جوان چندین روز در بیمارستان بود و بالاخره به واسطه ضربه

مغزی، اختلال حواس پیدا کرد.

از طرف دیگر وقتی خواستند او را مرخص کنند و به خانه ببرند، از شهربانی آمدند و او را به زندان بردند اکنون آن جوان بی هیچ گناهی در زندان به سر می برد.

همه جا نباید برای اصلاح وارد شد، اگر دو گرگ دعوا کردند، یک گوسفند نمی تواند بین آنها صلح ایجاد کند(۱).»

ص: ۳۸۴

---

۱- آدابی از قرآن- صفحه ۱۴۷

روزی حضرت امیرالمؤمنین «علیه السلام» به منزل وارد شد و حضرت زهرا «سلام الله علیها» را دید که چشمانش گود نشسته است، وقتی حضرت احوال ایشان و حسنین «علیهما السلام» را پرسید، ایشان عرض کرد که سه روز است چیزی نخورده اند.

امیرالمؤمنین «علیه السلام»، فوراً نزد «عبدالرحمن بن عوف» رفت و یک دینار از او قرض الحسنه خواست. عبدالرحمن کیسه ای پول نزد حضرت قرار داد و عرض کرد: «آقا، اینها همه در اختیار شما، لزومی به قرض گرفتن نیست.» ولی حضرت بیش از یک دینار از او نگرفت.

و سپس حضرت به راه افتاد تا خوراکی تهیه کند و به منزل برود.

در راه «مقداد» را دید که زیر آفتاب داغ زانوی غم به بغل گرفته بود.

حضرت احوال مقداد را پرسید. مقداد از حضرت خواست که او را از

پاسخ دادن معاف بدارد. ولی حضرت اصرار کرد که ناراحتی اش را بگوید.

و با این حال، مقصداد عرض کرد: «صدای ناله و گریه همسرم از شدت گرسنگی دیگر توان ماندن در منزل را از من گرفت و دیگر نتوانستم در خانه بمانم و راهی کوچه گردیدم.» حضرت علی «علیه السلام» با شنیدن این جمله، اشک در چشمانش حلقه زد. آنگاه فرمود: «من هم مانند تو به این گرفتاری مبتلا هستم. به همین خاطر یک دینار وام گرفته ام، ولی اکنون تو را بر خود مقدم میدارم. اینک یک دینار را بگیر و خرج کن.»

سپس حضرت برای نماز ظهر به مسجد رفت و تا هنگام مغرب در مسجد ماند.

پس از نماز مغرب، حضرت رسول «اکرم صلی الله علیه و آله» که توسط وحی از ماجرا مطلع شده بود، به حضرت علی «علیه السلام» فرمود:

چطور است امشب شام را در خانه شما صرف کنیم؟

امام علی «علیه السلام» خجالت کشید که پاسخ منفی دهد، لذا با حضرت رسول «صلی الله علیه و آله» به منزل تشریف بردند.

چون به خانه رسیدند، حضرت زهرا «سلام الله علیها» از نماز فارغ شده بود و پشت سر ایشان ظرف سربسته ای پر از غذا قرار داشت.

حضرت زهرا علیها السلام درب ظرف را برداشتند و در حالی که بخار از غذا بلند میشد، در برابر پدر و همسرشان قرار دادند.

حضرت رسول اکرم «صلی الله علیه و آله» خطاب به حضرت فاطمه فرمود: «این خوراک را از کجا آورده ای؟ در حالی که چنین غذایی به رنگش رادیده ام و نه بویش را استشمام کرده و نه پاکیزه تر از آن خورده ام.»

آنگاه دست مبارکش را روی شانه علی «علیه السلام» قرار داد و فرمود: «ای علی این خوراک به جای دیناری است که به مقصد دادی...» (۱)

ص: ۳۸۷

---

۱- معارفی از قرآن-صفحه ۲۱۱

«موسی الهادی» خلیفه عباسی، یکی از غاصبین حق اهل بیت «علیهم السلام» و دشمن ایشان بود.

روزی وزیرش «هرثمه» را احضار کرد و به او گفت: «شنیده ام برادرم «هارون» خیال هایی دارد و میخواهد به کمک «یحیی بن خالد برمکی» زمینه عزل مرا فراهم سازد. همین امشب باید به منزل برادرم بروی و سرش را از بدنش جدا نموده نزد من بیاوری.»

هرثمه گفت: «عجیب است، هارون برادر شما و جانشین شماست.»

موسی پاسخ داد: «این حرف ها را باید کنار بگذاری، هرکس مزاحم خلافت من باشد، باید از بین برود. در ضمن باید پس از کشتن هارون به زندان بروی و تمام علوی ها و پیروان اهل بیت «علیهم السلام»



سادات را از زندان بیرون آوری و نیمی از آنان را سر بریده و نیمی دیگر را به رودخانه بیاندازی. همچنین پس از انجام این کار، خودت را به «کوفه» می رسانی و در شهر اعلام میکنی هرکس پیرو خلیفه است از شهر خارج شود. آنگاه شهر و آنان را که مانده اند آتش می زنی و برای محافظت و دستگیری فراریان عده ای از مأمورین را خارج از شهر قرار میدهی. سپس کوفه را با خاک یکسان می نمایی.»

هرثمه گفت: «ای موسی، مگر این شیعیان چه کرده اند که باید چنین کشته شوند. آخر اینها مسلمان هستند و ریختن خون آنها حرام است.»

موسی با تکبر و غروری که سراسر وجودش را فرا گرفته بود، پاسخ داد: «مسلمان کسی است که تابع من باشد و الاخیر!»

وزیر موسی چون وضع را چنین دید، به موسی گفت که می خواهد استعفاء نماید.

خلیفه پاسخ داد: «تو باید فرمان مرا عمل نمایی، در غیر اینصورت خودت هم کشته می شوی.»

پس از لحظه ای هرثمه اجازه خروج گرفت و به اطاق خود بازگشت.

از طرفی مادر موسی چون از اوضاع با خبر شد، نزد پسرش رفت و او را از انجام تصمیماتش منع کرد. ولی موسی بی شرمانه با لگد به مادرش زد و او را از خود دور نمود.

مادر موسی در آن حال، فرزند خود را نفرین کرد و از خدادادخواست کرد که فرزندش را نابود کند. چند ساعت بعد، مادر موسی شتابان نزد هرثمه رفت و بشارت مرگ موسی را به او داد و گفت: «خلیفه

وقتی میخواست غذا بخورد، غذا در گلویش گیر کرد. سر و صورتش سیاه شد و مرد.»

روز بعد، هارون برادر موسی بر تخت نشست و آرزوهای دور و دراز موسی نقش بر آب گشت (۱).

ص: ۳۹۰

---

۱- ایمان، جلد دوم صفحه ۱۸۰

چند سال قبل چند نفر مسیحی، بیمارستانی در «شیراز» تأسیس کردند که مخصوص مسیحیان بود. پس از آن در «قلات» هم کلیسایی ساختند و عده ای را هم با تطمیع و پول دادن مسیحی کردند.

مدتی بعد یک نفر از کسانی که مسیحی شده بود و کاملاً مورد اعتمادشان قرار گرفته و در مسیحیت نیز راسخ گردیده بود، به سر پرستی کلیسایی انتخاب گردید.

چندی گذشت. روزی یک کشیش از شیراز برای بازدید به قلات رفت تا از اوضاع آن جا با خبر شود. کشیش چند روزی مهمان مسئول کلیسا بود. تا اینکه در فرصت مناسبی به او گفت: «آیا براستی تو مسیحی شده ای و از اسلام برگشته ای؟»

او که انتظار چنین پرسشی را نداشت، بلافاصله جواب داد: «به

اس قسم میخورم که من یک مسیحی واقعی شده ام!»

شیش از این جراب خنده اش گرفت و به او گفت: «هنوز هم اس را رها نکرده ای؟»

ایرانی با حب اهل بیت «علیهم السلام» خو گرفته است حتی اگر کنند، باز ناخود آگاه به یاد آن بزرگواران است (۱).

ص: ۳۹۲

امام حسن «علیه السلام» بیست مرتبه با پای پیاده به «مکه» مشرف شد. در حالی که از مدینه تا مکه هشتاد فرسخ راه بود.

وقتی از امام «علیه السلام» پرسیدند چرا چنین به سفر می روید، حضرت فرمود: «خلاف ادب است که من سوار شوم.» در یک سفر که پای حضرت از شدت راه رفتن بر روی سنگ ها زخم شده بود، اطرافیان گفتند: «آقا صبر کنید تا پای شما را مداوا کنیم، آنگاه به راه خود ادامه دهید»

حضرت فرمود: نه، بهتر است برویم. در کاروان سرای بعدی، شخص عربی اقامت دارد که دوی این زخم را به همراه دارد.»

چون به آن محل رسیدند، عربی در آنجا بود که فوراً بدنبال او رفتند و گفتند: «حضرت امام حسن «علیه السلام» تو را می خواهد.»  
او هم

سراسیمه به طرف حضرت دوید و سلام عرض کرد.

حضرت به او فرمود: «روغنی همراه تو است که برای معالجه زخم پای من مناسب است.»

او هم روغن را به حضرت داد و ایشان به پای خود مالیدند و بلافاصله زخم خوب شد.

آنگاه حضرت به اعرابی رو کرد و فرمود: «هر خواسته ای داری، بگو تا آن را از خدا بخواهم.»

گفت: «آقا جان، همسر من حامله است، لطفاً دعایی بفرماید که خداوند پسری به من عطا نماید.»

امام «علیه السلام» به او بشارت داد: «خداوند تعالی پسری به تو عطا خواهد فرمود که از دوستان ما اهل بیت خواهد شد.»

پس از مدتی همانطور که امام «علیه السلام» فرموده بود، اعرابی صاحب پسری شد که از محبین اهل بیت گردید (۱).

ص: ۳۹۴

یکی از اصحاب رسول خدا «صلی الله علیه واله» به نام «ثابت بن قیس» چون گوشش سنگین بود، همیشه وقتی به مسجد می رفت، برای شنیدن سخنان حضرت، نزدیک ایشان می نشست.

یک روز ثابت وارد مسجد شد، اما نماز شروع شده بود، به همین خاطر به ناچار در صف آخر ایستاد. پس از نماز از جای خود برخاست و به طرف پیامبر اکرم «صلی الله علیه واله» رفت.

مردم چون می دانستند ثابت گوشش سنگین است، به او جایی دادند، اما فردی که نزدیک حضرت رسول «صلی الله علیه واله» نشسته بود، به علت ناآشنایی با ثابت از دادن جا به وی خودداری کرد.

وقتی فرمایشات پیامبر «صلی الله علیه واله» به پایان رسید، ثابت نزد آن فرد رفت و باناراحتی به او گفت: «آیا تو فرزند فلان زن بدکاره هستی؟»

او که مادرش پس از ظهور اسلام، مسلمان شده بود، با توهین ثابت نزد پیامبر «صلی الله علیه واله» و مسلمانان بسیار شرمگین شد. اما بلافاصله از سوی خداوند آیه ای نازل شد و مؤمنین را از نام بردن یکدیگر با القاب زشت نهی فرمود (۱).

ص: ۳۹۶

---

۱- سوره حجرات آیه ۱۱ «آدابی از قرآن- صفحه ۲۰۰»



«یونس بن عبدالرحمن» خدمت امام صادق «علیه السلام» عرض کرد: «به خدا سوگند ولایت شما نزد من از دنیا و آنچه در آن است، دوست داشتنی تر است.»

در این لحظه خشم در چهره مبارک امام «علیه السلام» آشکار شد.

یونس پرسید: «آقای من، مگر سخن خلافی عرض کرده ام؟»

امام «علیه السلام» فرمود: «درست قیاس نکردی، تو می گویی ولایت شما و آل محمد «صلی الله علیه و آله» از دنیا بهتر است، مگر دنیا چیست؟ آیا دنیا جز برای ارضای شهوات و مادیات انسانی است که می گویی ولایت شما بهتر از دنیا است؟ در حالی که به برکت و ولایت ما، حیات تو همیشگی است (۱).»

ص: ۳۹۷

فردی نزد امام صادق «علیه السلام» رسید و عرض کرد: «آقا، از دربار «منصور» خلیفه عباسی گرفتاری برآیم ایجاد شده است که از شمامی خواهم چاره ای برای من بیندیشید.»

حضرت فرمود: «به دربار نزد فلان شخص برو و در گوش او بگو که جعفر «علیه السلام» مرا فرستاده است تا مشکلم را حل کنی.» آن شخص به دربار منصور رفت و به مأموران گفت که نزد فلان شخص می خواهد برود.

اجازه ورود را گرفت و به داخل رفت. وقتی آن شخص را در لباس درباریان دید، بسیار تعجب کرد که او در آنجا مشغول کار است.

با این حال نزد او رفت و پیغام امام صادق «علیه السلام» را به او رسانید.

وی چون نام امام صادق «علیه السلام» را شنید، بسیار اظهار ادب

نمود و بعد مشکل او را پرسید.

او گفت: «نزد منصور تهمتی به من زده اند که جان مرا به خطر انداخته است.» سپس قول گرفت که مشککش را برطرف نماید.

آن شخص نزد منصور رفت و گفت فلانی تقصیری ندارد و اشتباهها مسئله را به عرض رسانیده اند. منصور هم از او ابراز رضایت نمود.

فرستاده حضرت وقتی کارش اصلاح شد، خدمت امام جعفر صادق «علیه السلام» شرفیاب شد و عرض کرد: «فلان شخص خیلی به شما ارادت دارد. اما حیف که در دربار منصور بسر می برد.»

امام فرمود: «من خودم به او گفته ام که در این دستگاه باشد تا به داد مظلومان برسد (۱).»

ص: ۳۹۹

«زبیده» از شیعیان و ارادتمندان حضرت موسی بن جعفر «علیه السلام» بود. وی همسر «هارون الرشید» و یکی از ثروتمندان عصر خود بشمار می رفت.

یکی از اموال او، سی جزء قرآن بود که در نود پاره با زر نوشته و اطرافش طلاکاری شده بود.

یک روز درحالی که قرآن تذهیب شده خود را می خواند به این آیه شریفه رسید: «شما هرگز به مقام نیکوکاران و خاصان خدا نخواهد رسید مگر آن که از آنچه دوست میدارید در راه خدا انفاق کنید (۱)».

را با خود فکر کرد چه چیزی از دارایی اش را بیشتر از همه چیز دوست دارد. به نظرش رسید که قرآن زرکوب از همه چیز نزدیکش عزیزتر است. به همین دلیل تصمیم گرفت آن قرآن را در راه خدا انفاق نماید.

ص: ۴۰۰

دستور داد استادی که آن قرآن را درست کرده، بیاید و طلاهایی را که در قرآن بکار رفته است در آورد سپس آنها را در راه خدا انفاق کرد(۱).

ص: ۴۰۱

---

۱- معارفی از قرآن-صفحه ۲۲۳

## پذیرایی از پیامبر

روزی خاتم انبیاء محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله وسلم) به خانه «صفیه» دختر عمه اش و همسر «عمار یاسر» تشریف برد. صفیه فوراً یک قرص نان جو و مقداری سرکه و روغن زیتون یعنی آنچه در خانه اش بود برابر حضرت قرار داد و از ایشان عذرخواهی کرد که چیز بیشتری ندارد تا تقدیم کند.

رسول خدا (صلی الله علیه و آله) فرمود: «چه می گویی، تو خوراک پیامبران را برای من آورده ای و باز هم عذرخواهی می نمایی (۱)؟»

ص: ۴۰۲

در کتاب «عده الداعی» نقل شده است که روزی «هذیلی» پیرمرد صالح و با ایمان، خدمت حضرت رسول اکرم «صلی الله علیه و آله» رفت و عرض کرد: «ای رسول خدا «صلی الله علیه و آله»، عمرم رو به آخر است، پیری و سستی، ضعف و ناتوانی بر من غلبه کرده است. روزها نمی توانم روزه بگیرم، نافله ها و شب زنده داری دیگر از توانم خارج گشته است، دیگر مالی

ندارم که انفاق نمایم. توان حج هم ندارم...»

از پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله»، پس از گوش دادن به سخنان هذیلی، از او خواست گفته هایش را تکرار کند. هذیلی بار دیگر همان حرفها را با همان ناتوانی عرض کرد. سپس حضرت از او خواست برای بار سوم آنچه گفته است را یاد کند.

آنگاه حضرت رسول «صلی الله علیه و آله» به او بشارت داد که بد

خاطر نیت پاکش پاداش می گیرد.

هذیلی در حالی که از فرمایش پیامبر «صلی الله علیه وآله» بسیار شاد شده بود، عرض کرد: «ای رسول خدا» «صلی الله علیه وآله»، از شما میخواهم که دستور عمل نیکی که انجام

آن در توان من باشد، بفرمایید.»

حضرت فرمود: «پس از انجام هر نماز واجب، سه مرتبه بگو:

«خدایا، مرا به جانب خودت هدایت کن و بر من بزرگواری نما و رحمت خودت را بر من بگستران(۱).»

پس از فرمایش پیامبر «صلی الله علیه وآله»، یکی از اصحاب عرض کرد: «ای رسول خدا» «صلی الله علیه وآله»، این دستور شما بسیار مختصر و کم است.»

حضرت فرمود: «اگر او با این تضرع و بندگی این دعا را بخواند، بعد از مرگ، هشت درب بهشت بر او باز می گردد.»

پیرمرد تشکر کرد و گفت: «آقا، این دستور برای آخرت بود، دستوری هم برای دنیای من بفرمائید.»

حضرت فرمود: «هر روز صبح پس از نماز صبح این دعا را بخوان که تا وقتی زنده ای، نابینا و دیوانه و فقیر نخواهی شد:» «منزه است خدای بزرگ و ستایش برای اوست. آمرزش می طلبم از خدای خود و به سوی او باز می گردم(۲). (۳).»

ص: ۴۰۴

---

۱- اللهم اهدنی من عندک وافض علی من فضلک وانشر علی من رحمتک

۲- سبحان الله العظیم و بحمده. استغفرالله ربی واتوب الیه.

۳- ایمان، جلد دوم صفحه ۲۵۷



حضرت یعقوب «علیه السلام» چون شنید پسرش در مصر بسر می برد و به حکومت رسیده است. به طرف مصر حرکت کرد.

وقتی به نزدیک دربار یوسف «علیه السلام رسید» یوسف اطرافیان را به استقبال پدرش فرستاد و خود همچنان بر روی تخت سلطنت نشست. البته این کارش هم برای رعایت شُعون سلطنتی بود، نه پیروی از هوای نفس و جاه طلبی.

جبرئیل بر او نازل شد و عرض کرد: «دستت را باز کن.»

وقتی دستش را گشود، نوری از دستش خارج شد. یوسف علت را از جبرئیل پرسید. او عرض کرد: «این نور نبوت بود که از صلب تو خارج گردید و دیگر از نسل تو کسی به نبوت نخواهد رسید علتش هم این است که تو در برابر پدرت از تخت به زیر نیامدی.»

بعد از حضرت یوسف، نبوت به نسل برادرش «لاوی» منتقل شد زیرا او ادب خاصی نسبت به پدرش حضرت یعقوب داشت (۱).

ص: ۴۰۶

---

۱- عدل-صفحه ۳۶۷

جناب «بلال» مؤذن رسول خدا «صلی الله علیه و آله» بود. وی بسیار لاغر اندام و ضعیف الجثه بود. همچنین مقداری لکنت زبان داشت.

پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله» پس از فتح «مکه» به بلال فرمود به پشت بام کعبه برود و اذان سردهد. بلال به فرمایش پیامبر «صلی الله علیه و آله» عمل نمود و اذان رسایی سرداد.

تا صدای اذان بلند شد، «عقبه» ملعون که یکی از دشمنان پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله» بود به همراه یک نفر دیگر، بلال را مورد تمسخر قرار دادند.

ابوسفیان در جمع آنان حاضر بود، خواست از آنان تأسی جوید و سخنی بگوید که ترسید و گفت: «من چیزی نمی گویم، می ترسم خدای محمد «صلی الله علیه و آله» به او خبر دهد و اسباب زحمت ما را فراهم نماید.»

جبرئیل «علیه السلام» از سوی خداوند تبارک و تعالی بر پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله» نازل شد و ماجرا را خبر داد. رسول خدا هم آنان را احضار کرد و آنچه هریک از آنان درباره بلال گفته بودند، بر ملا ساخت.

سپس این آیه از قرآن را تلاوت فرمود: «ای مردم، ما همه شما را نخست از مرد و زنی آفریدیم و آنگاه شما را به شعبه های بسیار و فرق گوناگون تقسیم کردیم تا یکدیگر را بشناسید. براستی بزرگوارترین شما نزد خدا با تقواترین شما است و خدا کاملاً آگاه است» (۱). (۲)

ص: ۴۰۸

۱- سوره حجرات- آیه ۱۳

۲- آدابی از قرآن- صفحه ۳۵۷

وقتی «هلاکوخان» به «بغداد» حمله کرد، «مستعصم» آخرین خلیفه عباسی را دستگیر کرد و دستور داد او را بکشند. اما عده ای که نزد او بودند، گفتند: «این کار را انجام نده، زیرا در صورت مرگ او، خشم الهی ظاهر خواهد شد و آسمان فرو خواهد ریخت و سقف آن ترک خواهد خورد و همه ما نابود می شویم! باید چاره ای دیگر اندیشید.»

هلاکوه سخت درمانده شده بود به وزیرش «خواجه نصیرالدین طوسی» پناه برد و از او چاره خواست.

خواجه نصیرالدین فرمود: «او را در بین نمد بگذارید و آنقدر بمالید تا بمیرد از طرفی شخصی را هم مأمور کنید تا مراقب آسمان باشد که اگر سقف آسمان خواست ترک بخورد، خلیفه را رها کنید و به حال خود واگذارید.»

خليفة را در بين نمد قرار دادند و آنقدر نمد را ماليدند تا جان داد و سقف آسمان هم شكافى بر نداشت (۱).

ص: ۴۱۰

---

۱- عدل- صفحه ۲۳۱

«سبکتکین» قبل از اینکه به سلطنت برسد، شغل بی ارزشی داشت. وی قبل از رسیدن به سلطنت برای تهیه خوراک به شکار رفته بود. پس از مدتی یک بچه آهو را به دام انداخت و با خود به طرف شهر برد. در راه مادر بچه آهو را دید که ملتسانه به دنبالش می آید.

با خود گفت: «بهتر است امشب گرسنه بخوابم و در عوض بچه آهو را آزاد نموده و مادرش را شاد نمایم.»

شب در خواب، رسول خدا «صلی الله علیه و آله» را زیارت کرد و حضرت به او فرمود: «در اثر رحمی که به آن حیوان نمودی، خدای تعالی تو و خاندانت را به سلطنت می رساند (۱)».

ص: ۴۱۱

داستانی در کتاب «مصاییح القلوب» نوشته «سبزواری» نقل شده است که شب جمعه در شهر «یزد» در عالم رؤیا مردگان را دیدم که به هر مرده ای هدیه ای رسیده و شادمان است.

در میان آنان، یک نفر را دیدم که افسرده حال و دست خالی، گوشه ای نشسته است. دلم به حالش سوخت و نزدیکش رفتم و احوالش را جویا شدم. گفت: «این ارواح را که می بینی، همگی اهل یزدهستند. و امشب که شب جمعه است، زنده ها برایشان خیرات و مبرات کرده اند. اما من اهل یزد نیستم و از قضای روزگار از یزد عبور می کردم که مریض شدم و در همین جا مرگم فرا رسید. من فرزندی ندارم که برایم خیرات کند. البته همسری داشتم که پس از مرگم با شخص دیگری ازدواج کرد و دیگر مرا فراموش کرده است. به همین خاطر هدیه ای برایم



به او گفتم: «آیا من می توانم برای تو کاری انجام دهم؟»

گفت: «شوهر همسر من اکنون در فلان جای بازار مغازه آهنگری دارد، به سراغ او برو و آدرس خانه اش را بگیر و سپس پیغام مرا به همسر من برسان و بگو که مرا فراموش نکند.»

صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار شدم، به همان آدرس مراجعه کردم و نشانی منزل آهنگر را گرفتم. وقتی به در خانه او رفتم، همسر آن مرد آمد و ماجرا را به او باز گفتم. وی بسیار ناراحت شد و حرف مرا تصدیق کرد. آنگاه گردن بند طلائی را آورد و از من خواست در راه خیر مصرف کنم. تا ثواب آن به روح آن مرحوم برسد. من آن را فروختم و به وسیله پول آن، چند گرسنه را سیر کردم و چند نفر برهنه را پوشانیده.

شب جمعه بعد، دوباره آن مرد را در خواب دیدم که از سایر مردگان شادتر و هدایای بیشتری دارد. تا مرا دید. دعا کرد و گفت:

«خدا تو را جزای خیر دهد که مرا میان ارواح سرافراز نمودی.»

غرض این است که شب های جمعه خیرات را برای اموات فراموش نکنید، تا خداوند هم به وسیله آن خیرات، آنان را سرافراز نماید (۱).

ص: ۴۱۳

«حاتم طائی» قبل از آن که مسلمان شود، از ایمان به خدا بهره ای نداشت. اما مردی جوانمرد و سخاوتمند بود.

وی هیچ وقت درخواست گدا و محتاجی را بدون جواب نمی گذاشت. حتی نقل شده است که روزگاری قحطی قوم و قبیله اش را فرا گرفت، تا جایی که حاتم و خانواده اش شب را گرسنه خوابیدند.

و در آن ایام، نیمه شبی، یک نفر درب منزل حاتم را کوبید و به حاتم گفت: «من از فلان قبیله ام، در قبیله ما قحطی غوغا کرده است، همه را به ستوه آورده و ناله مردم به هوا برخاسته است. من به آنان وعده داده ام که نزد شما بیایم و غذایی برایشان ببرم.»

حاتم طائی در حالی که شب را گرسنه خوابیده بود. اسب عربی اش را که ارزش زیادی داشت به آن مرد داد تا به قبیله اش برود و

قربانی نموده، گوشتش را تقسیم کند (۱).

ص: ۴۱۵

---

۱- عدل- صفحه ۲۸۸

در بازار «مدینه» غلامی را می خواستند بفروشند. غلام یک شرط برای خریدش معین کرده بود که هر کس می خواهد بخرد، در پنج وقت باید آزادش بگذارد تا به نماز جماعت در «مسجد مدینه» حاضر شود و پشت سر پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله» نماز بگذارد.

بالاخره یک نفر حاضر شد با آن شرط غلام را بخرد.

غلام در پنج وقت آزاد بود و در آن اوقات به مسجد می رفت و در نماز جماعت شرکت می نمود.

چند روز پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله» مشاهده فرمود که آن غلام سیاه به مسجد نمی آید، لذا احوال او را پرسید. اصحاب عرض کردند که وی مریض شده و در خانه به بستر افتاده است.

حضرت فرمود: «می خواهم از وی عیادت نمایم.»

پیامبر «صلی الله علیه وآله» در زمانی که اعراب ارزشی برای غلام قائل نبودند، به عیادت غلام سیاه رفت و از او دلجویی فرمود.

چند روز بعد به حضرت خبر دادند که غلام در حال مرگ است.

پیامبر «صلی الله علیه وآله» بر بالین غلام تشریف برد. غلام پس از زیارت رسول خدا «صلی الله علیه وآله» چشم از جهان فرو بست و به سرای جاوید شتافت.

حضرت رسول «صلی الله علیه وآله» جنازه را به کسی نداد و خود شخصا امور غسل و تجهیز و کفن و دفن غلام را به عهده گرفت و انجام داد.

این رفتار پیامبر اکرم «صلی الله علیه وآله» با غلام، باعث شد که عده ای از مهاجرین و انصار به حضرت اعتراض نمایند که چرا بیش از اندازه به غلام توجه فرموده است.

پیامبر اکرم «صلی الله علیه وآله» در پاسخ آنان این آیه را تلاوت فرمود: «... همانا گرامی ترین شما نزد خداوند، پرهیزگارترین شماست (۱). (۲)»

ص: ۴۱۷

---

۱- سوره حجرات آیه ۱۳

۲- آدابی از قرآن- صفحه ۳۶۶

یک نفر عامی برای شنیدن وعظ و سخنرانی به شهر می رفت. در سر راه وی، رودخانه ای بود و او به واسطه نداشتن وسیله شخصی و سوار شدن بر قایق کرایه ای اغلب اوقات دیر به مجلس می رسید.

روزی واعظ در اهمیت «بسم الله الرحمن الرحيم» صحبت می کرد، تا اینکه به این جمله رسید: «ای مردم! در این آیه «اسم اعظم» خداوند ذکر شده است، نکات مهمی در این اسم مطرح است و فواید و آثار زیادی هم بر آن مقرر است، حتی اگر کسی «بسم الله» بگوید، می تواند از روی آب عبور کند...»

آن مرد ساده دل، خوشحال شد و پنداشت کارش آسان گردیده است، لذا تصمیم گرفت روز بعد «بسم الله» بگوید و از روی آب عبور کند.

صبح روز بعد، وقتی کنار رودخانه رسید، قایقی برای رفتن به آن طرف رودخانه نبود. او هم «بسم الله» گفت و از روی آب گذشت.

بعد از چند روزی به فکر افتاد که به خاطر سپاسگزاری از واعظی او را در خانه اش مهمان کند. واعظ دعوت را پذیرفت و با هم به طرف رودخانه حرکت کردند. اما باز قایقی حاضر نبود. به همین خاطر او از واعظ خواست با هم «بسم الله» بگویند و از روی آب عبور کنند.

مرد روستایی «بسم الله» گفت و به طرف دیگر رودخانه رفت و از آن طرف فریاد زد و از واعظ خواست بیاید. اما واعظ گفت: «من نمی توانم از روی آب بیایم.»

مرد روستایی با تعجب گفت: «همان مطلبی را که به من آموختی، به آن عمل کن.»

واعظ گفت: «آن چیزی که همراه توست، با من نیست؛ و آن ایمان به «بسم الله» است.»

صداقت، اخلاص و ایمان وسایلی هستند که انسان را به سر منزل مقصود می رسانند و دانش تنها برای رسیدن به مقصود کفایت نمیکند (۱).

ص: ۴۱۹

در کتاب تفسیر «روح البیان» نقل شده است که در «خراسان» عالم بزرگواری به نام «شیخ احمد حربی» زندگی می کرد. همسایه این عالم فردی بود به نام «بهرام» که دارای کیش آتش پرستی بود.

شیخ احمد به جهت اینکه همسایه اش مسلمان نبود، با او رفت و آمد نمی کرد.

روزی به شیخ خبر رسید که همسایه اش در راه گرفتار دزدان شده است و تمام اموال و دارایی اش به سرقت رفته است. همچنین به شیخ گفتند که خوب است برای دلجویی به منزل همسایه رفته و احوالش را جویا شود.

شیخ با چند نفر به منزل بهرام رفت. بهرام وقتی دید عالم مسلمین به دیدارش آمده، سخت متعجب و حیران گشت و از خجالت و شرمساری



خود را روی پای شیخ انداخت.

بهرام تصور کرد حال که شیخ به منزلش رفته، توقع پذیرایی دارد، لذا در فکر فرو رفت تا وسایل پذیرایی را آماده نماید. شیخ چون جنب و جوش او را برای این کار دید، گفت: «ما آمده ایم تا تو را به خاطر مصیبتی که دیده ای تسلیت دهیم.»

بهرام در میان ناباوری حاضران گفت: «کدام مصیبت؟ من در این واقعه مصیبتی برای خود نمی بینم، در این حادثه سه نعمت به من داده شد، که شما باید به خاطر آن به من تبریک بگوئید؟»

اول آن که به من عفت نفس داده شد تا دزدی نکنم و اموال کسی را به سرقت نبرم و این سارقین بودند که دارایی مرا به سرقت بردند. مظلوم شدن ناراحتی ندارد، بلکه این ظالم شدن است که عذاب و ناله دارد. نعمت دوم آن که، تمام آنچه که به من داده شده بود، از کفم نرفت و هنوز خانه ای برایم باقی مانده است تا در زیر سایه آن بسر برم.»

بهرام سومین نعمتی را که از آن برخوردار شده بود چنین بیان داشت: «نعمت سوم، آن است که مصیبت به مال و دارایی من خورد نه به دینم. و از این بابت خدای خویش را سپاسگزارم.»

شیخ فرمود: «ای مرد، این حرفهایی که تو بر زبان می رانی، حقیقت اسلام است. و اسلام همین نعمات را بر ما می شمرد، آیا حیف نیست که تو آتش را پرستی و خدای واقعی را پرستش ننمایی؟»

بهرام گفت: «ما به آتش به این دلیل اظهار ارادت می نمائیم که فردا به آن نسوزیم همچنین آتش را عنصر مهمی برای رفع احتیاجات زندگی می دانیم.»

شیخ پاسخ داد: «اما شما باید بدانید که آتش فاقد هر نوع شعور و

آگاهی است، آتش به قدری ضعیف و بی اراده است که با مшти خاک خاموش می گردد. همچنین من که تا کنون هرگز آتش را پرستش نکرده ام، با تو که عمری را به پرستش آن سپری کرده ای، در برابر حرارت و سوزندگی آتش برابر هستیم. آتش شعوری در تشخیص این موضوع ندارد.»

بهرام چندین سؤال دیگر از شیخ پرسید و پس از مدتی در همان مجلس شهادتین را بر زبان آورد و مسلمان شد (۱).

ص: ۴۲۲

یکی از دوستان که به رحمت خداوند رفته است، نقل کرد:

«پس از یک عمر، خداوند مرا پیش خودم رسوا کرد.»

شب گذشته جریان کربلا را آن طور که نقل شده است، در خواب دیدم که لشکر امام حسین «علیه السلام» و لشکر ابن سعد ملعون برابرهم ایستاده اند.

من به طرف خیمه امام حسین «علیه السلام» رفتم و از حضرت خواستم مرا جزو لشکر خویش جای دهند. امام «علیه السلام» هم پذیرفت و مرا راه داد.

بنی هاشم یک به یک رهسپار میدان شدند و به شهادت رسیدند.

حضرت قاسم بن الحسن به میدان رفت و دیدم که از اسب به زیر افتاد و ناله ای بلند کرد و به شهادت رسید.

من پشت سر حضرت ایستاده بودم. ترسیدم که بعد از شهادت حضرت قاسم، از من بخواهد که به میدان بروم. به همین خاطر به تدریج خودم را عقب کشیدم تا مبادا نگاه حضرت به من بیفتد. عاقبت از پشت خیمه به طرف بیابان فرار کردم.

آنقدر دویدم که از شدت ترس و التهاب از خواب بیدار شدم و بالاخره فهمیدم آن همه که میگفتم: «یا لیتنی کنت معکم» ای امام حسین «علیه السلام» کاش در صحرای کربلا با تو بودم. ادعا بوده است و نه حقیقت (۱).

ص: ۴۲۴

وقتی که حضرت سیدالشهداء «علیه السلام» در راه سفر به «کربلا» به محلی به نام «حاجز» رسید، نامه ای به «مسلم بن عقیل» و شیعیان «کوفه» نوشت.

حضرت امام حسین «علیه السلام» نامه را به «قیس بن مسهر» سپرد و او را به طرف کوفه روانه کرد.

چون قیس بن مسهر به کوفه رسید، مأموران حکومت او را دستگیر کردند، اما قیس به سرعت نامه امام حسین «علیه السلام» را پاره پاره کرد و آن را در دهان گذاشت و قورت داد تا به دست مأموران حکومت نرسد و اسرار حضرت فاش نشود.

قیس را به مقر حکومت بردند. در آنجا «پسر زیاد» نامه را از قیس طلب کرد. قیس فرمود: «نامه را پاره کرده ام تا تو ندانی امام

«علیه السلام» چه نوشته است.»

پسر زیاد گفت: «نامه برای چه کسی نوشته شده بود؟»

قیس فرمود: «برای مردمی که نام آنان را نمیدانم.»

پسر زیاد گفت: «یا باید مرا از آنچه میدانی، آگاه کنی و یا باید به مسجد بروی و به امام خود دشنام دهی.»

قیس به مسجد رفت و در بالای منبر، خطاب به مردم فرمود: «ای مردم! امام حسین «علیه السلام»، بهترین خلق خدا و فرزند فاطمه زهرا «علیه السلام»، دختر رسول «صلی الله علیه و آله» گرامی می باشد. من از حاجز به نمایندگی ایشان آمده ام تا شما را برای یاری او دعوت کنم، اینک بسوی او بشتابید. پس درود خدا بر امیرالمؤمنین «علیه السلام» و پسرش، ولعنت خدا بر پسر زیاد و پدرش باد.»

و پسر زیاد، فرمان داد قیس بن مسهر را از پشت بام قصر به پایین پرت کنند.

وقتی او را به زیر انداختند، هنوز حرکتی در بدنش بود که «عبدالملک بن عمیر» سر از تنش جدا کرد.

و چون خبر شهادت قیس بن مسهر به امام حسین «علیه السلام» رسید، چشمانشان پر از اشک شد و این آیه از قرآن را تلاوت کردند: «از ایشان کسانی هستند که قتلشان رسیده و از ایشان کسانی هستند که قتلشان می رسد (۱).»

سپس دست به دعا برداشتند: «پروردگارا بهشت را جایگاه آنان قرار ده و ایشان را در جایگاه رحمت و ثواب خود، که ذخیره فرموده ای گرد آور (۲).»

ص: ۴۲۶

---

۱- سوره ص، آیه ۲۳

۲- گناهان کبیره- جلد اول- ۴۶۷

در حالات «مرحوم مقدس اردبیلی» (علیه الرحمه) نوشته اند که چهل سال، حتی در اوقات خواب، پاهایش را دراز نکرد وی می فرمود:

خجالت میکشم در محضر خداوند عالم، پاهایم را دراز کنم.»

همچنین نقل کرده اند که هنگام مرگ، چون مقدس اردبیلی را رو به قبله دراز کردند، گفت: «خداوندا، از تو معذرت میخواهم، مدت‌هاست که در محضر تو پاهایم را دراز نکرده‌ام، ولی اکنون چون دست‌ور داده‌ای، این کار را انجام میدهم.»

باز در مورد ایشان نقل شده است که هنگام حرف زدن، بلند حرف نمی زد چه برسد به آنکه داد بزند البته خداوند پاداش این ادب را خواهد داد<sup>(۱)</sup>.»

ص: ۴۲۷

در یک سال که قحطی همه جا را فرا گرفته بود، و کسی چیزی برای خوردن نداشت، زن با ایمانی کودک خردسالش را برداشت تا برای جمع کردن خار به صحرا برود، همچنین مقداری نان برای خود و کودک به همراه برد.

در راه فقیری را دید که از خودش بسیار نیازمندتر بود، لذا نان خود را به او داد و سپس به راه خود ادامه داد.

چون به صحرا رسید، کودک خویش را گوشه ای نهاد تا به کار خویش مشغول شود، از قضا گرگی که از آن حوالی عبور می کرد، بچه را دید و او را به دندان گرفت و به سرعت از آنجا دور شد.

ناگاه شخصی ظاهر گردید و بچه را از دهان گرگ گرفت و به مادر باز گرداند و گفت: «لقمه ای به جای لقمه ای».



یعنی لقمه نانی که به آن فقیر دادی باعث شد که بچه ات نجات پیدا کند(۱)».

ص: ۴۲۹

---

۱- بهشت جاودان-صفحه ۳۲۶

پادشاهی به وزیرش گفت: «این آیه قرآن که می فرماید: «هر روز خداوند در کاری است (۱)»، این کار خدا چیست؟»

وزیر گفت: «یک روز به من مهلت بده تا فکر کنم و پاسخ تو را بیابم.»

وزیر، غلام تیز هوش و دانایی داشت. وقتی غلام، وزیر را افسرده و نگران دید، پرسید: «چرا امروز چنین در اندیشه و غصه فرورفته ای؟»

وزیر گفت: «از تو کاری ساخته نیست.»

غلام پاسخ داد: «دلم برایت می سوزد، به من بگو شاید خداوند گره کور اندوه تو را با جواب من گشوده گرداند.»

وزیر جریان را برای غلام شرح داد. غلام گفت: «به سلطان بگو»

ص: ۴۳۰

غلام من معنی این آیه را می داند. و مایل است شخصا پاسخ را به سمع شما برساند.»

و سرانجام غلام به حضور سلطان پذیرفته شد و گفت: «تولج الليل في النهار وتولج النهار في الليل و تخرج الحي من الميت وتخرج الميت من الحي (۱)» و «يشفي سقيمہ ويعز ذليلاً ويذل عزيزاً» و «يفعل ما يشاء (۲)»، و «يحكم ما يريد (۳)». و «لا حول ولا قوه الا بالله العلي العظيم».

خداوند شب را در روز وارد می کند، یعنی از روز می کاهد و به شب می افزاید و همچنین روز را در شب وارد می کند، یعنی از شب می کاهد و به روز می افزاید. و مریض را شفا، ذلیل را عزت و عزیز را ذلت می دهد. و انجام می دهد آنچه می خواهد و حکم می کند آنچه اراده می کند.

و حول و قوه ای بجز بوسیله خدای بلندمرتبه نیست (۴).

ص: ۴۳۱

۱- سوره آل عمران-۲۷

۲- سوره آل عمران-۴۰

۳- سوره مائده-۱

۴- بهشت جاودان-۲۱۹

شخصی گاوی داشت و از فروش شیر گاو زندگی خود رامی گذراند. کم کم مشتریانش زیاد شدند، به طوری که او نتوانست برای همه آنها شیر تهیه کند، بنابراین برای اینکه شیر بیشتری داشته باشد شروع به افزودن آب به شیر گاو کرد.

از این شخص دوستی داشت که وی را از انجام این کار نهی می کرد، ولی او گوش نمیداد و توجه نمی کرد. تا اینکه روزی، سیلی آمد و گاو را با خود برد. دوست مرد، فرصت را غنیمت شمرد و به او گفت:

«آب هایی که در شیر ریختی، سیل شد و گاو را برد(۱)!»

ص: ۴۳۲

در کتاب «بحار الانوار» نقل شده است که زن بدکاره ای به سفر میرفت. روزی به گودال آبی رسید. سگی را دید که سرش را به داخل گودال میکند و بیرون می آورد، اما باز زبانش را از تشنگی تکان میدهد.

وقتی نزدیک شد، دید سطح آب پایین است و دهان سگ به آب نمی رسد و نزدیک است که از تشنگی هلاک شود. با دیدن این وضع بسیار ناراحت شد و چون سطل و طنابی در اختیار نداشت، موهایش را برید با آن بندی دست کرد و کفشش را به آن بست و به داخل گودال انداخت و مقداری آب بیرون آورد. سپس آب را جلوی سگ قرار داد و تاسگ سیراب نشد، از آنجا عبور نکرد. خداوند هم لطف خود را شامل حال او نمود و گناهانش را بخشید (۱).

ص: ۴۳۳



حدود پنجاه سال پیش، یکی از ثروتمندان مشهور «فارس»، علاوه بر اینکه زمین های بسیاری داشت، گنجی هم پیدا کرد.

او مکرر میگفت: «تا هفت پشت اگر از این مال استفاده کنند، باز باقی می ماند و تمام شدنی نیست.»

پس از مدتی پسر او را دیدم که بسیار فقیر شده بود و خانه وزندگی اش از دستش رفته بود. در ضمن چون سید بود، ماهی شصت تومان به او میدادم.

همان کسی که پدرش ادعا داشت تا هفت نسل ثروتمند باقی می ماند، نسل اولش به فقر و بدبختی مبتلا شد (۱).

ص: ۴۳۵

روزی امام حسن مجتبی «علیه السلام» مشغول خوردن غذا بود.

اتفاق سگی از آنجا عبور می کرد و چون غذا را دید کنار سفره غذا نشست.

امام حسن «علیه السلام» هم یک لقمه خود می خورد و یک لقمه جلوی سگ می انداخت.

یکی از اصحاب نزد حضرت رفت و از امام «علیه السلام» اجازه خواست تا سگ را از آن محل دور کند.

اما امام فرمود: «به او کاری نداشته باش. من از خداوند عالم خجالت میکشم که موجود زنده ای در برابرم باشد و من چیزی بخورم و او نظاره گر باشد. هر چند این موجود یک سگ باشد.»

روزی دیگر امام حسن مجتبی «علیه السلام» با مرکب از محلی عبور می کرد که عده ای از فقرا را دید که دور هم نشسته اند و مشغول



خوردن نان خشکی هستند. آنان به حضرت تعارف کردند، ایشان هم از مرکب پیاده شد و به جمع آنان پیوست و روی زمین نشست و با آنان هم خوراک شد. سپس از فقرا دعوت فرمود تا به خانه اش بروند (۱).

ص: ۴۳۷

---

۱- آدابی از قرآن-صفحه ۱۹۸

دوازده نفر از مسلمانان که در جنگ با رومیان اسیر شده بودند، توجه امپراتور روم را به خود جلب نمودند. قیصر دستور داد آنان را احضار کنند تا ببینند چگونه عده کمی از مسلمانان بر عده زیادی از کفار غلبه کرده اند.

و وقتی این دوازده نفر مسلمان را در برابر امپراتور روم حاضر کردند، قیصر به آنان گفت: «من شما را نمی کشم و مبلغ زیادی هم به شما میدهم، به شرط آن که شما لشکر ما را سر و سامان بدهید به طوری که همچون لشکر مسلمانان بجنگد و پیشرفت کند.»

مسلمانان که از ایمان قوی و سرشاری برخوردار بودند، با عصبانیت گفتند: «هرگز، هرگز ما چنین کاری نخواهیم نمود، زیرا که خداوند باری تعالی از این عمل راضی نیست. ما هرگز نعمات خداوند را

بر خود نادیده نمی گیریم و به کافران کمک نمی نمائیم.»

امپراطور دستور داد مسلمانان را به کلیسا ببرند و دختران زیبا و تارک دنیا را در برابر آنان قرار دهند تا شاید تسلیم شوند.

وقتی مؤمنین به کلیسا برده شدند و چشمانشان به آنان افتاد، سربه زیر انداختند و به خداوند پناه بردند. یکی از مسلمانان خطاب به کشیش ها گفت: «آیا اینجا خانه عبادت است یا خانه شهوت؟»

و به این ترتیب امید باطل امپراطور را نقش بر آب نمودند (۱).

ص: ۴۳۹

روزی «بهلول» از محلی عبور می کرد. دید «هارون الرشید» کنار مسجد نیمه ساخته ای ایستاده است. از او ماجرا را پرسید. هارون گفت: «مشغول ساختن مسجدی برای خدا هستم.»

بهلول گفت: «آیا اسم مسجد را به نام من می گذاری؟!»

هارون با ناباوری پاسخ داد: «من پول ساختن مسجد را داده ام و برای آن زحمت کشیده ام، حال میخواهی اسم مسجد را به نام تو بگذارم؟»

بهلول گفت: «پس بهتر است بگویی برای خودم مسجد میسازم نه برای خدا. قصد تو از این کار این است که نامت به عنوان سازنده یک مسجد بر سر زبان های مردم باشد (۱).»

ص: ۴۴۰

«حنظله بن ابی عامر» جوانی تازه مسلمان ولی با ایمان بود که شب عروسی اش با جنگ احد مصادف گشته بود. وقتی خبردار شد که پیامبر با لشکریانش به محل «احد» تشریف برده اند، تصمیم گرفت از حجله عروسی اش برخیزد و به احد برود.

اما تا خواست حرکت کند، همسرش مانع رفتن او شد و از حنظله تقاضا کرد شاهدهایی برای عروسی شان پیدا کند. حنظله دو نفر شاهد را پیدا کرد و با لباس رزم به میدان جنگ شتافت.

وقتی حنظله از منزل خارج شد، علت گواه گرفتن را از همسرش پرسیدند، وی گفت: «دیشب در خواب دیدم که حنظله به آسمان رفت.

دریافتم که شوهرم در راه خدا کشته می شود، به همین خاطر خواستم اطلاع دهم تا اگر صاحب فرزندى شدم، همگان بدانند که این فرزند از

حنظله است.»

حنظله به میان لشکریان رفت و از پیامبر اجازه نبرد گرفت و به میدان رفت، اتفاقاً با ابوسفیان روبرو شد و به او حمله کرد. اما ضربه اش بر مرکب ابوسفیان خورد و ابوسفیان بر زمین افتاد.

ناگهان عده ای از مشرکان بر او حمله کردند و او را شهید کردند.

پس از شهادت حنظله رسول خدا «صلی الله علیه و آله وسلم» فرمود:

می بینم ملائکه دور حنظله را گرفته اند و او را غسل میدهند.»

به همین خاطر او معروف شد به «غسیل الملائکه»، یعنی کسی که او را ملائکه غسل داده اند.

ایمان، جلد دوم - صفحه ۹۱

ص: ۴۴۲

در کتاب «خزائن» مرحوم «نراقی» نقل شده است که جناب «میر» در سفرش به «هند» به کلیسای آرامنه رفت و با کشیش های آنجا گفتگو کرد.

کشیش ها به جناب میر اشکال گرفتند که چرا مساجد مسلمانان اغلب مخروبه است، ولی کلیساهای مسیحیان تمیز و سالم و حتی یک دیوارش هم شکاف و ترک ندارد.

جناب میر هم با زیرکی فرمود: «چه می گوئید؟ اگر آن عبادت هایی که در مساجد مسلمین انجام می گیرد، در کلیساهای شما انجام می گرفت، یک کلیسای سالم هم پیدا نمیشد.

حال برای امتحانن نمازی را که در مسجد خودمان به پامیدارم، در کلیسای شما می خوانم تا سخن من اثبات گردد.»

از آنها چون باور نداشتند، قبول کردند که جناب میر در کلیسا نماز بگذارد.

جناب میر رو به قبله ایستاد و در نهایت خشوع و تذلل به پیشگاه الهی، نماز را شروع کرد و تکبیر گفت. همین که کلمه در «الله اکبر» بر زبان میر جاری شد، طاق کلیسا فرو ریخت و قسمتی از کلیسا منهدم شد.

آنگاه کشیش ها سخن جناب میر را باور کردند(۱).

ص: ۴۴۴

---

۱- معارفی از قران-صفحه ۲۸۲



در حالات «ربیعہ بن خصیم» که از دوستان جناب «ابن مسعود» بود، نقل شده است که وی چند سال در «مدینه» هر روز خدمت ابن مسعود مشرف می شد و از مباحث علمی و فقهی ایشان، استفاده می برد.

ربیعہ بن خصیم چند روزی بیمار شد و نتوانست به محضر ابن مسعود برود، به همین خاطر همسر ابن مسعود به شوهرش گفت: «چرا فیک نابینای تو چندی است به جلسه درس تو نمی آید.»

ابن مسعود پاسخ داد: «من دوست نابینایی ندارم تا به کلاس درسم بیاید.» همسرش خصوصیات دوستش را توضیح داد. وقتی ابن مسعود فهمید که منظور همسرش، ابن خصیم است، گفت: «خیر، او کور نیست، بلکه هر وقت او را نگاه میکردی، چشمانش را روی هم

می گذاشت.»

چون ابن خصیم اهل تجسس و چشم چرانی نبود بیهوده به اطراف نمی نگریست (۱).»

ص: ۴۴۶

---

۱- آدابی از قرآن-صفحه ۱۶۰

نوشته اند یکی از علمای قدیم، قلم به دست گرفت تا کتابی در افشای وسوسه های شیطان و ضرورت مبارزه با حيله های شیطانی بنویسد.

در همان زمان، در عالم رؤیا یکی از بزرگان شیطان را می بیند و به او می گوید: «ای ملعون، فلان آقا خوب دارد رسوایت می نماید و نقشه هایت را برای مردم برملا می سازد.»

شیطان با تمسخر جواب می دهد: «به دستور من می نویسد!»

آن عالم می فرماید: «چطور این کار امکان دارد؟»

شیطان لعین پاسخ می دهد: «من در دلش وسوسه کردم که تو عالمی و باید علم خودت را ظاهر نمایی (۱).»

ص: ۴۴۷

درباره «معاویه» لعنه الله علیه نوشته اند که رسول خدا «صلی الله علیه وآله وسلم»، برای امری معاویه را احضار کرد.

وقتی او دستور پیامبر «صلی الله علیه وآله وسلم» را شنید به فرستاده حضرت گفت: «برو به پیامبر «صلی الله علیه وآله» بگو من مشغول غذا خوردن هستم.»

وقتی قاصد نزد حضرت باز گشت، پیامبر «صلی الله علیه وآله وسلم» فرمود: «خداوند هرگز شکمش را سیر نکند.»

از آن به بعد، هرگاه معاویه برای غذا خوردن بر سر سفره می نشست، پس از مدتی، درحالی که خسته شده بود، با شکم پر، ولی گرسنه برمی خاست و می گفت: «از خوردن خسته شدم ولی سیر نشدم (۱).»

ص: ۴۴۸

یکی از اصحاب پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم»، «سعد بن معاذ» بود. وی فردی صالح و پرهیزکار بود، هر دعایی می کرد، از جانب خداوند اجابت میشد.

سعد بن معاذ در جنگ خندق شرکت کرد و اتفاقاً در بین جنگ به گلویش تیری خورد و مجروح شد. وی بلافاصله از خدا خواست که خدایا به من عمری بده تا غلبه اسلام و مسلمین را بر یهودیها و «بنی قریظه» ببینم. تا این دعا را کرد، خونی که از گلویش می آمد، قطع شد و دعایش به اجابت رسید.

پس از پیروزی اسلام بر یهود، ناگهان از همانجا که در جنگ خندق تیر خورده بود، خون جاری شد و سعد به شهادت رسید.

در تشییع جنازه سعد، پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله» شرکت کرد و

فرمود: «ملائکه در تشییع سعد شرکت کرده اند.» و خود حضرت هم او را در قبر گذاشت و سنگ قبر را روی او چید. پس از آن، مادر سعد خطاب به او گفت: «ای سعد، بهشت بر تو گوارا باشد. پس از این سخن اصحاب دیدند که بدن پیامبر «صلی الله علیه و آله» لرزید. از حضرت علت را پرسیدند، فرمود:

«الان سعد در فشار قبر قرار گرفت.»

از یکی از ائمه علیهم السلام پرسیدند: «چرا سعد با آنکه اهل ایمان و انجام واجبات و ترک محرمات بود، در قبر مورد فشار قرار گرفت.»

حضرت فرمود: «او با اهل خانه اش بدخلق و بدرفتار بوده است.»

«هر که میخواهی باش، عادل روزگار، مجتهد زمان، بالاخره بعد از این دنیا، حسابی در کار است (۱).»

ص: ۴۵۰

در کتاب «کلمه طیبه» نقل شده است که «اسماعیل» فرزند امام صادق «علیه السلام»، دچار تب شدیدی شد، حضرت به بالین او رفت و احوالش را پرسید.

اسماعیل گفت: «امروز صبح به خدمتگزار منزل دستوری دادم که انجام دهد، اما وی سر پیچی کرد و اعتنایی به حرف من ننمود. تا اینکه از عصبانیت مجبور شدم او را دنبال کنم و در حالی که فرار می کرد، پایم پیچ خورد و بر زمین افتادم. به ناچار او را رها کرده، به اطاق باز گشتم. پس از چند لحظه تب شدیدی بدنم را فرا گرفت و از درد به بستر افتادم.»

حضرت صادق «علیه السلام» فرمود: «خدا را شکر میکنم که فرزندم را در همین دنیا تنبیه کرد و بدین واسطه از عذاب آخرت، او را





یک روز عرب بادیه نشینی که کمتر موفق به زیارت حضرت رسول اکرم «صلی الله علیه وآله وسلم» میشد، خدمت ایشان رسید و عرض کرد: «ای رسول خدا» «صلی الله علیه وآله وسلم»، من آنچه را که خداوند واجب فرموده است، انجام میدهم، روزه ماه مبارک رمضان را می گیرم و نمازهای یومیه را هم اقامه میدارم. ولی چون فقیر هستم و اموال زیادی ندارم خمس و زکات بر من واجب نیست. حال می خواهم بدانم که وضعیت من در آخرت چگونه است؟

پیامبر «صلی الله علیه وآله وسلم» فرمود: «براستی که تو اهل بهشت هستی.»

چون پیامبر «صلی الله علیه وآله وسلم» چنین بشارتی به وی داد، با زیرکی عرض کرد:

حال که معلوم شد در بهشت هستم، آیا در کنار شما هم خواهم بود؟»

حضرت تأملی کرد و فرمود: «همراه من بودن، شرطی دارد و آن

این است که گناه نکنی و چشمت را از حرام دور بداری (۱)».

ص: ۴۵۴

---

۱- معارفی از قرآن-صفحه ۲۷۰

در یکی از جنگ های صدر اسلام، یکی از مشرکین سوار بر الاغ زیبایی شده بود و مرتب جولان میداد.

یکی از مسلمانان تا آن الاغ را دید، از آنجا که شنیده بود که هر کس کافری را بکشد، لباس و مرکب کافر برای اوست، شمشیرش را بلند کرد و به طرف کافر حمله کرد.

هنوز شمشیر فرود نیامده بود که آن کافر با یک ضربت او را از پای در آورد. لذا به خر نرسید و آرزویش بر باد رفت.

این فرد مشهور شد به «قتیل الحمار» کشته شده در راه الاغ (۱).

ص: ۴۵۵

در کتاب «وسائل الشیعہ» نقل شده است کہ امام صادق «علیہ السلام»، دوستی داشت کہ ہمیشہ ہمراہ ایشان بود. روزی این شخص ہمراہ حضرت در بازار حرکت می کرد کہ بہ خاطر امر مهمی برگشت و غلامش را صدا زد، اما از غلام خیری نشد. بار دیگر او را خواند، ولی باز غلام آگاہ نگشت. تا اینکہ پس از بار سوم، وقتی غلام را دید، با تندی او را خطاب کرد و بہ مادرش ناسزا گفت.

امام «علیہ السلام»، چون این فحش را از زبان او شنید، با دست بر پیشانی مبارک خود زد و با ناراحتی فرمود: «وای بر تو، ورع و تقوای توجہ شد؟ مگر تو مدعی ایمان نبودی؟»

مرد عرض کرد: «آقا جان، این غلام اہل «سند» و مادرش بت پرست و مشرک است. آیا مگر اشتباہ کردہ ام کہ بہ یک کافر نسبت

امام «علیه السلام» فرمود: «هر قومی، سنت‌هایی برای ازدواج دارد که نزد آنها محترم است و همه افراد قوم، آنرا مراعات می‌کنند. به همین دلیل فرزندان آنی که از آنان متولد می‌شوند، طبق سنت و قانونی خودشان حلال زاده هستند. اینک آن زنی کافر، حق دارد در مورد این تهمت به تو اعتراض کند. از این لحظه به بعد، از تو جدا می‌شوم و دوست ندارم دیگر تورا ببینم.»

به همین دلیل امام «علیه السلام» تا آخر زندگی اش با او سخن نفرمود و او را طرد کرد (۱).

ص: ۴۵۷

یکی از زنان نمونه اسلام، «آمنه بیگم» دختر «علامه مجلسی» است. یک روز این خانم از پله ای بالا می رفت که ناگهان پایش لغزید و بر زمین افتاد و ساق پایش شکست و از سرش خون جاری گشت.

اطرافیان دویدند تا او را از روی زمین بلند کنند که مشاهده کردند او می خندد. علت خوشحالی وی را پرسیدند، گفت: «وقتی پایین پرت شدم، درد سراسر وجودم را فرا گرفت، اما ناله ای نکردم زیرا ثوابی را که خداوند در برابر این درد و رنج، عطا می فرماید، به یاد آوردم و به همین دلیل آرام گردیده و خوشحال شدم (۱)».

ص: ۴۵۸

هنگامی که جناب «ابوذر» در شام تبعید بود، یک نفر از دوستانش نامه ای به او نوشت و درخواست کرد موعظه و نصیحتی برایش بنویسد.

جناب ابوذر برایش نوشت: «بسم الله الرحمن الرحيم، فلانی، خواهش من از تو این است که به عزیزترین فرد نزد خودت ظلم نکنی و به او دشمنی نوری.

نامه به دستم دوست ابوذر رسید، وقتی آن را خواند، متحیر گردید و با خود گفت مگر می شود انسان کسی را دوست بدارد و با او دشمنی کند؟ برای اینکه منظور ابوذر را دریابد، مجدداً نامه ای به وی نوشت.

ابوذر در پاسخ نوشت: «محبوب ترین اشخاص پیش تو نفس تومی باشد، آدمی خودش را از همه بیشتر دوست می دارد. و جانش نزد

خودش از همه عزیزتر و محبوب تر است. به جان خودت ظلم و دشمنی نکن. (۱)»

ص: ۴۶۰

---

۱- ایمان، جلد اول-صفحه ۶۲



قبل از واقعه کربلا، (ابن زیاد) لعنه الله علیه «شُریح قاضی» را احضار کرد و از او خواست برای کشتن امام حسین «علیه السلام» فتوی دهد. شُریح با شنیدن این مسأله بسیار ناراحت شد و با قلمدان بر سرخویش کوبید به طوری که خون از سرش جاری شد، آنگاه گفت: «آیا من فتوی به قتل حسین (علیه السلام) بدهم؟ نه، حسین «علیه السلام» گناهی ندارد که مستوجب قتل باشد.»

چون شب فرا رسید، ابن زیاد دو یا سه کیسه اشرفی برای شُریح قاضی فرستاد تا در عقیده اش تجدید نظر کند.

وقتی اشرفی ها به دست شُریح قاضی رسید، او را دچار وسوسه کرد. بالاخره فریب آن سه کیسه زر را خورد و روز بعد در مجلس ابن زیاد حاضر شد و در پاسخ پرسش ابن زیاد، گفت: «هر چه فکر میکنم،

می بینم کشتن حسین «علیه السلام» لازم است، زیرا که وی می خواهد فساد کند!»

کشتن امام حسین «علیه السلام» آسان نبود، ابن زیاد می دانست که چطور مردم را تهییج کند تا بر روی حسین «علیه السلام» شمشیر بکشند.

پس از فتوای شریح قاضی، دستور داده شد مردم در مسجد گرد آیند.

و بدین ترتیب همه پذیرفتند که در مقابل امام حسین «علیه السلام» بایستند (۱).

ص: ۴۶۲

پس از اولین جنگ بین اعراب و ایران که به شکست ایرانیان انجامید، «رستم فرخزاد» لشکر مجهزی مهیا کرد و به «قادسیه» رفت. وقتی که لشکر در جای مناسبی مستقر گشت، رستم فرخزاد برای آگاهی از وضعیت لشکر مسلمانان، شبانه از چادر خویش به طور ناشناس خارج شد و اوضاع آنان را زیر نظر گرفت.

وقتی آمادگی و ایمان مسلمانان را در عین کمی افرادشان دید، ترسی از لشکر مسلمانان در دلش افتاد و فردی را نزد «زهره بن عبد الله»، سردار لشکر عرب فرستاد و از او تقاضای ملاقات کرد.

وقتی سردار عرب به میان لشکر رستم رفت، سردار ایرانی به «زهره بن عبد الله» گفت: ما ایرانیان همیشه طرفدار شما بودیم، هر وقت دشمن به شما حمله می کرد، ما دفاع می کردیم، حال چرا ما را به حال

خود واگذار نمی کنید. من حاضر مبالغه زیادی که زندگی شما را اداره کند، از خزانه بپردازم و شما هم در مقابل به سرزمین خود بازگردید.

سردار عرب پاسخ گفت: «آنچه در باره ما گفتی درست بود، اما در زمان جاهلیت. اکنون چند سالی است که نور الهی بر ما تابیده است و پیامبری از طرف خدا برای ما فرستاده شده است. حضرت محمد «صلی الله علیه و آله» با دستورات الهی، روحیات ما را دگرگون نموده است. آن زمان ممکن بود ما برای مال دنیا جنگ کنیم ولی اکنون دیگر چنین نیست.

اکنون یک مسلمان به دنیا نظری ندارد...»

رستم از سخنان سردار مسلمان بسیار شگفت زده شد و پرسید:

عجیب است، شما که مال دنیا را نمی خواهید، پس چرا با ما می جنگید؟»

عبدالله پاسخ داد: «ما آمده ایم تا شما را دعوت به اسلام کنیم و پرچم اسلام را در این مرز و بوم به اهتزاز در آوریم، ما آمده ایم تا مردمان را از پرستش بندگان به پرستش آفریننده بندگان دعوت کنیم. آمده ایم تا تقوی را در میان همه رایج کنیم و هر امتیاز دیگری را به غیر از آن برچینیم.»

رستم تختی با خود اندیشید و بعد گفت: «این حرفها خوب است، ولی در کشور ما عملی نمی شود، پس تا صبح به ما مهلت دهید تا نظر خود را به اطلاع شما برسانیم.»

سردار ایرانی به مشورت با بزرگان حکومت خویش نشست.

عده ای معتقد بودند که با اعراب باید جنگید و آنها را تار و مار کرد.

عده ای هم بر این عقیده بودند که باید با اعراب صلح نمود. عاقبت تصمیم بر این شد تا با نماینده مسلمانان به گفتگو بنشینند.

رستم، از لشکر عرب خواست نماینده ای برای گفتگو بفرستند.

مسلمانان هم پس از مشورت، «ربعی بن اکرمه» را برگزیدند تا با ایرانیان

گفتگو کند.

پیش از آن که اکرمه نزد رستم برود، رستم به اطرافیانش گفت:

ما باید قدرت خود را به نماینده سپاه عرب نشان دهیم تا مرعوب حکومت ما بشود و در تصمیماتش تحت تاثیر قرار گیرد.»

اکرمه سوار بر اسب به طرف جایگاه رستم به راه افتاد. وقتی از دور منظره جایگاه و تشریفات مفصل رستم را دید، برای اینکه به او بفهماند اعتنایی به زرق و برق دنیا ندارد، با همان مرکب از روی فرش های زربفت گذشت تا به مقابل رستم رسید. در برابر او از اسب.

پیاده شد و لجام اسبش را در همانجا فرو کرد و محلی را که برای نشستن وی در نظر گرفته شده بود، کنار زد و روی زمین خاکی نشست.

رستم در عین تعجب از رفتار اکرمه، از او سؤال کرد که برای چه به ایران حمله کرده اند؟

اکرمه همان سخنان زهره بن عبدالله را تکرار کرد. سپس رستم تصمیم نهایی مسلمانان را پرسید، اکرمه گفت: «ما مسلمانان شما را به یکی از این سه مسئله دعوت می کنیم: نخست اینکه مسلمان شوید و دست از پرستش غیر خدا بردارید. در این صورت ما هم دست از جنگ بر خواهیم داشت. دوم اینکه اگر اسلام را نمی پذیرید، باید جزیه بدهید. و حالت سوم این که اگر دو شرط فوق را قبول ندارید، آماده جنگ باشید.»

رستم سه روز مهلت خواست تا نتیجه را اعلام کند. پس از سه روز در حالی که موافق جنگ نبود، فرمان جنگ را صادر کرد و بالاخره هم شکست خورد (۱).

ص: ۴۶۵



۲- بخش احکام

اشاره

ص: ۴۶۷

## جوان محتضر و شفاعت پیامبر اکرم «صلی الله علیه وآله»

رسول خدا «صلی الله علیه وآله» بر بالین جوانی که در حال مرگ بود، حاضر گردید و از او خواست که به یگانگی خداوند و رسالت او و ولایت جانشینان او گواهی دهد. اما جوان نتوانست این عبارات را بر زبان آورد.

حضرت پرسید: «آیا این جوان مادر دارد؟»

زنی که کنار جوان ایستاده بود، خود را مادر او معرفی کرد.

حضرت به مادر او فرمود: «آیا بر فرزندت غضبناک هستی؟»

مادر گفت: «آری، شش سال است که با او حرف نزده ام.»

پیامبر از مادر خواست که از فرزندش راضی شود و او هم به خاطر حضرت فرزندش را حلال نمود. آنگاه زبان جوان به ادای شهادتین گویا شد.



حضرت به جوان فرمود: «اکنون چه می بینی و در چه حال هستی؟»

گفت: «مردی سیاه رو و بد بو را می بینم که مرا رها نمی کند.»

حضرت در آن هنگام دعایی را به او آموخت تا بگوید (۱). چون جوان بر زبان آورد، حضرت باز از او سؤال فرمود: «اکنون چه می بینی؟»

عرض کرد: «مردی سفید رنگ و خوشرو و خوشبو و زیبا صورتی به من رو آورد و مرد اولی از نزد من گریخت.

حضرت به او فرمود که همان دعا را تکرار نماید. سپس جوان عرض کرد: «آن شخص اول بکلی محو شد.» آنگاه حضرت شاد شد و فرمود: «خدا او را آمرزید. لحظه ای بعد جوان فوت نمود (۲).

ص: ۴۶۹

---

۱- یا من یقبل الیسیر و یعفو عن الکثیر، اقبال مینی لیسیر واعف عنی الکثیر، یعنی: «برای کسی که اعمال نیک اندک را می پذیرد و از گناهان زیاد در می گذرد. از من اندک را پذیر و از زیادی گناهان در گذر.»

۲- گناهان کبیره، جلد اول- صفحه: ۱۴۱

در کتاب «سفینه البحار» روایت شده است که چون رسول خدا «صلی الله علیه وآله وسلم» قلعه «بنی قریظه» را محاصره نمود، یهودیان که از میان لشکر مسلمانان با «ابولبابه» آشنا بودند، از پیامبر «صلی الله علیه وآله وسلم» درخواست کردند او را به میانشان بفرستد تا با او در باره ادامه یا قطع جنگ مشورت کنند.

پیامبر «صلی الله علیه وآله وسلم» به ابولبابه امر فرمود تا نزد آنان برود. یهودیان مصلحت خود را با وی در میان نهادند اما ابولبابه آنچه نباید به آنها بگوید، گفت و تصمیم پیامبر «صلی الله علیه وآله وسلم» مبنی بر قتل یهودیان را به اطلاع آنان رسانید.

وقتی ابولبابه از قلعه بازگشت، از گفته خود پشیمان شد و توبه نمود. اما دیگر خجالت کشید که نزد پیامبر برود. لذا خود را به «مسجد النبی» رسانید و با طنابی گردن خود را به یکی از ستون های مسجد بست

و تصمیم گرفت خود را از آن ستون جدا نکند، مگر آنکه خداوند او را پیامرزد و یا اینکه مرگ به سراغش آید.

این خبر به سمع مبارک حضرت رسول اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم» رسید. حضرت درباره وی فرمود:

«اگر نزد من می آمد، من از خداوند، برایش طلب آمرزش می نمودم. اما اکنون که به خانه خدا پناهنده شده است، خداوند سزاوارتر است که او را ببخشد (۱)».

ابولبابا به روزها روزه بود و فقط شب ها دخترش مقداری خوراکی برایش می برد تا از گرسنگی جان ندهد. پس از چندی، هنگامی که پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم» در خانه بود، از طرف خداوند وحی نازل شد که توبه ابولبابا پذیرفته شده است. پیامبر «ام سلمه» را از این مطلب آگاه نمود. و او از حضرت اجازه خواست تا این خبر را به اطلاع ابولبابا برساند. چون پیامبر «صلی الله علیه و آله وسلم» قبول فرمود، ام سلمه نزد ابولبابا رفت و او را به قبول توبه اش بشارت داد.

ابولبابا خدا را شکر کرد و چون عده ای از مسلمانان خواستند بندهایش را باز کنند، گفت اجازه نمیدهد کسی به جز رسول خدا «صلی الله علیه و آله» بندها را باز نماید.

پس از آن، حضرت به مسجد رفت و فرمود: «خداوند تو را آمرزید اینک مانند روزی که از مادر متولد شدی بی گناه و پاک هستی».

ابولبابا عرض کرد: «ای رسول خدا «صلی الله علیه و آله وسلم»، اجازه دهید به شکرانه قبولی توبه ام، تمام دارایی ام را صدقه بدهم».

پیامبر فرمود: خیر

ابولبابا از حضرت درخواست کرد دو سوم دارایی اش را صدقه بدهد اما باز پیامبر نپذیرفت. تا اینکه اجازه صدقه دادن یک سوم از

ص: ۴۷۱

اموالش را مطرح کرد و پیامبر قبول فرمود. در این هنگام، آیه ای درباره این مطلب نازل گردید (۱).

ص: ۴۷۲

---

۱- گناهان کبیره، جلد دوم-صفحه ۵۷۶

## محرومیت از روزی حلال

حضرت امیرالمؤمنین «علیه السلام» روزی مقابل مسجد از استر پیاده شد و آن را به فردی که استر را نگهداری می کرد، سپرد و داخل مسجد شد.

آن شخص چند لحظه ایستاد و بعد لجام استر را برداشت و فرار نمود.

از مدتی بعد حضرت در حالی که دو درهم در دست داشت تا به نگهبان استر بدهد، از مسجد خارج شد ولی استر را بدون لجام یافت. با این حال سوار بر استر شد و دو درهم را به غلام سپرد تا برای مرکب لجام تهیه نماید.

هنگامی که غلام به بازار رفت، همان لجام را در دست فردی دید و فهمید که سارق آن را به دو درهم فرو رفته است. دو درهم را به

ص: ۴۷۳

فروشنده داد و لجام را خرید و به منزل حضرت بازگشت.

و چون غلام این مطلب را به حضرت عرض کرد، امام «علیه السلام» فرمود: «جز این نیست که آن بنده، روزی حلال را به علت صبر نکردن و شتاب، بر خورد حرام کرد. در حالی که بیش از آنچه مقدرش بود، بدست نیاورد (۱).»

ص: ۴۷۴

---

۱- گناهان کبیره. جلد اول-۵۱۶

## نماز اول وقت

در جنگ صفین و در کشاکش نبرد، امیرالمؤمنین «علیه السلام» در میان لشکر به آفتاب و اطرافش نگریست. «ابن عباس» که در آنجا حاضر بود، علت را سؤال کرد.

فرمود: «می خواهم هنگام وقت نماز ظهر را بدانم.»

ابن عباس عرض کرد: «آیا در این گیرودار و اشتغال به جنگ، هنگام نماز است؟»

حضرت فرمود: «ما برای چه با این قوم میجنگیم، آیا جز برای این است که نماز بر پا شود [\(۱\)](#)؟»

ص: ۴۷۵

حضرت سجاد «علیه السلام» از محلی عبور می فرمود که تکه ای نان روی زمین دید. حضرت نان را از روی زمین برداشت و به غلامی که همراهش بود داد و از او خواست تا هنگام برگشت آن را نگهدارد.

چون حضرت بازگشت تکه نان را از غلام مطالبه فرمود، غلام عرض کرد که آن را تمیز نموده و خورده است. حضرت خوشحال شد و غلام را در راه خدا آزاد فرمود.

از حضرت پرسیدند که غلام کار مهمی انجام نداده که مستحق

آزادی باشد. امام «علیه السلام» در پاسخ فرمود: «چون به نعمت خدا احترام، کرده است، آزادی بر او سزاوار است. با این عمل بهشت بر او واجب شد، و من دوست نداشتم با این مقامی که دارد، غلام من باشد (۱)».

ص: ۴۷۶



از امام صادق «علیه السلام» نقل شده است که مردی خدمت حضرت رسول اکرم «صلی الله علیه واله» رسید و عرض کرد: «من مشتاق جهاد در راه خدا هستم.»

حضرت به او فرمود: «در راه خدا جهاد کن. بدرستی که اگر کشته شوی، نزد خداوند زنده هستی و روزی داری و اگر بمیری، اجر تو با خداست. اگر هم به سلامت باز گردی، گناهان تو مانند روزی که از مادر متولد شدی، پاک می شود.»

عرض کرد: «یا رسول الله، پدر و مادری دارم که هر دو پیرشده اند و خیلی به من علاقمند هستند و دوست ندارند که از کنار آنها دور شوم.»

پیامبر اکرم فرمود: «بسیار خوب، نزد ایشان بمان و از آنان

مراقبت نما. قسم به خدایی که جان من در دست اوست، هر آینه، اُنس پدر و مادر در یک شبانه روز، از جهاد کردن در یک سال بهتر است (۱).»

ص: ۴۷۸

---

۱- گناهان کبیره، جلد اول- صفحه ۱۴۴

در کتاب «فرج بعد الشده» از «لیب عابد» نقل شده است:

در ایام جوانی، روزی در خانه ام ماری دیدم که به سوراخی داخل میشد فوراً به دنبالش دویدم و دم او را گرفته و بیرون کشیدم.

ناگهان مار دور خود چرخید و دست مرا نیش زد. پس از مدتی دستم از کار افتاد و فلج شد. به مرور ایام دست دیگر و پس از چندی پاهایم فلج گردید. طولی نکشید که هر دو چشمم نابینا و زبانم گنگ گردید. مدتی بدین حال بودم و مرا روی تختی خوابانیده بودند. فقط از کل اعضای بدن، گوشم مقداری شنوایی داشت.

دیگر توان انجام هیچ کاری را نداشتم. هر حرف زشت و ناگواری را می شنیدم، اما قدرت پاسخگویی نداشتم. چه بسیار اوقاتی که تشنه بسر می بردم ولی کسی به من آب نمی رسانید و چه لحظاتی که

سیراب بودم و به زور در گلویم آب می ریختند. همچنین بسیار مواقعی بود که گرسنه بودم و کسی طعامی به من نمی رسانید. و بسا ایامی بود که سیر بودم و به جبر غذا می خوردم.

چند سالی بدین منوال گذشت. تا اینکه روزی زنی نزد همسره آمد و احوال مرا پرسید. همسرم گفت: «احوال بسیار بدی دارد. نه خوب می شود که راحت گردد و نه می میرد که ما از دست او راحت شویم.»

سپس سخنانی گفت که دانستم از زندگی با من به تنگ آمده است و راحتی خود را در مرگ من می یابد.

با آگاهی از این ماجرا بی نهایت دلشکسته شدم و با اخلاص تمام و بیچارگی و درماندگی و با خضوع و خشوع زیادی در اندرون دل باخدای خود به مناجات پرداختم و نجات خود را به موت و یا حیات از او خواستم. پس در آن لحظه فوراً ضرباتی به تمام اعضای من وارد آمد و درد شدیدی عارض من گردید و مدتی بعد به خواب رفتم.

چون شب سپری شد و از خواب بیدار شدم، دستم را روی سینه ام دیدم. در حالی که یک سال دستم روی زمین افتاده بود و اص حرکتی نداشت. بسیار تعجب کردم که چه شده است. در دلم خطور کرد که دستم را حرکت دهم. دستم را بلند کرده و دوباره روی سینه ام گذاشتم.

دست دیگرم را حرکت دادم و همینطور پاهایم را امتحان نمودم. بالاخره از جای خود بلند شدم و از تخت به زیر آمدم و داخل حیاط شدم.

پس از یک سال ستاره های آسمان را مشاهده کردم. نزدیک بود که از شادی قالب تهی کنم و بی اختیار زبانم به این کلمه گویا گشت که: «یا قدیم الإحسان، لک الحمد» ای کسی که احسان تو دیرینه

است، ستایش برای تو است (۱)».

ص: ۴۸۱

---

۱- گناهان کبیره، جلد اول- صفحه ۹۲

در کتاب «مدینه المعاجز نقل شده است که حضرت زین العابدین «علیه السلام» در نماز بود که ابلیس خواست امام «علیه السلام» را از حال عبادت و راز و نیاز با خداوند دور کند.

البته شیطان کوچکتر از آن است که بتواند چنین عملی را مرتکب شود. با این حال شیطان خودش را به شکل اثردهای عظیمی در آورد و خود را مقابل حضرت ظاهر کرد. اما حضرت از توجهشان به خداوند ذره ای کم نشد. شیطان که بسیار ناراحت شده بود، نزدیکتر رفت و شست پای امام علیه السلام را گاز گرفت؛ اما باز هم آن حضرت از نماز غافل نشد.

از این جا بود که نهیب قهر الهی بلند شد. و شیطان را از نزد حضرت دور کرد و در همان هنگام ندایی در زمین و آسمان برخاست:

براستی که تو زینت عبادت کنندگان هستی (۱)».

ص: ۴۸۳

---

۱- استعاذه-صفحه ۶۶

«شهید ثانی» علیه الرحمه در یک رؤیای صادقه، یکی از بزرگان را دید و احوالش را پرسید.

او گفت: «از وقتی که از دنیا رفته ام، تاکنون یک سال است به علت کاری که کرده ام، گرفتار هستم.»

شهید ثانی ماجرا را پرسید. او ادامه داد: «روزی در راهی عبور می کردم که فردی یک بار کاه وارد شهر کرد. من بدون اینکه به او اطلاع دهم و اجازه بگیرم، یک پرکاه از بارش برای تمیز کردن دندان هایم برداشتم و نزد خود گفتم که یک ذره کاه دیگر رضایت گرفتن نمی خواهد. اما به خاطر همان یک پرکاه یک سال است که در گرفتاری هستم (۱).»

ص: ۴۸۴



درحالات یکی از علمای بزرگ دقت کردم، دیدم که فرموده بود:

«شبى به نماز مغرب و عشاء و عبادات بعد از آن مشغول بودم در آن حال سوره مبارکه «طه» را قرائت کردم و بعد خوابیدم.»

در عالم رؤیا نامه عمل آن شب خود را دیدم که زیر هر عمل ۱۰ حسنه و ثواب نوشته شده بود. وقتى سوره طه را هم در نامه عمل دیدم، یک آیه از آن پاک شده بود. از خداوند خواستم که علت آن برایم روشن شود.

فهمیدم هنگامی که آن آیه را تلاوت می کردم، شخصی به اطاق وارد شده و من برای خوشایند او بر آهنگ صدای خود افزوده بودم (۱).»

ص: ۴۸۵

گویند «مالک دینار» در اوائل عمر به کار صرافی مشغول بود و روزگارش به راحتی میگذشت.

تا اینکه روزی با خود اندیشید چه خوب است که تولیت و نگهداری مسجد «جامع اموی» در شام را به عهده گیرد.

در آن زمان زاهدترین و پرهیزگارترین افراد مقام مهم تولیت و سرپرستی را به عهده می گرفتند. به این دلیل مالک تصمیم گرفت اموال هنگفتی را که در اختیار داشت، بین مردم پخش کند و شب و روز را در مسجد بماند و عبادت کند تا مردم بگویند که مالک دینار پرهیزکارترین مردم است.

مالک در مسجد چنان به عبادت پرداخت و در خود حالت خشوع ایجاد کرد که گویی هیچ کس همچون او عبادت نمی نمود.

با این حال، هرکس که از کنار او رد می شد، باخود می گفت:

«مالک چه خیال دارد و چه می خواهد بکند؟!»

مدتی بدین منوال گذشت، تا اینکه شبی به این فکر افتاد که:

من در چه حالم؟ و به چه خیال واهی خودم را به این روز انداخته ام، اموالم را در راه هوی و هوس خرج کردم ولی مردم به راز من پی برده و آن را آشکار کردند.»

آن شب، حقیقت با دلی شکسته استغفار کرده و از کارها و ظاهر سازی هایش توبه نمود.

روز بعد هرکس به مسجد می رفت، به او احترام می گذارد و از او میخواست برایش دعا نماید.

به تدریج در شام مشهور شد که مالک دینار با تقواترین مردم روی زمین است. پس نزد او رفتند و پیشنهاد تولیت موقوفات مسجد جامع را با او در میان نهادند، ولی او به واسطه اینکه ترسید مبادا اخلاص عباداتش از بین برود، از پذیرفتن آن مقام خودداری ورزید (۱).

ص: ۴۸۷

روزی «ملا عبدالله شوشتری» به خانه «شیخ بهایی» رفت تا ایشان را ملاقات نماید.

پس از چند ساعت که با هم صحبت کردند، وقت نماز مغرب فرا رسید و شیخ بهایی به ملا عبدالله رو کرد و از وی خواست تا همان جابه اقامه نماز جماعت بپردازد.

شوشتری چند لحظه تأمل کرد و سپس از شیخ عذر خواست و بدون اینکه نماز جماعت را بر پا نماید، از منزل شیخ خارج شد و به خانه اش رفت.

و یکی از دوستان ملا عبدالله به وی گفت: «شما همیشه سعی میکنید نماز را اول وقت بخوانید و به این مسئله هم بسیار اهمیت میدهید، چرا وقتی شیخ از شما خواست نماز جماعت را بر پا نمائید،

خودداری نمودید؟»

ملا عبدالله در پاسخ گفت: «وقتی ایشان از من خواست امام جماعت شوم، با خود فکر کردم که اگر شیخ بهایی در نماز به من اقتدا کند، مرا خشنود می سازد، چون این نشانه مقام بزرگی است که ایشان پشت سرم به نماز ایستاد. پس من از اقامه نماز خودداری کردم تا نفس اماره ام را سرکوب کرده باشم (۱)».

ص: ۴۸۹

---

۱- قلب سلیم، جلد اول، صفحه ۵۲۴

جناب «حاج مرادخان ارسنجانى» نقل کرده اند: «در سالى که بیشتر نواحى فارس به آفت ملخ مبتلا شده بود، به «قوام الملک» خبر دادند که مزارع شما در نواحى «فسا» به علت هجوم ملخ، از بین رفته است.

قوام گفت: «باید خودم ببینم»، پس به اتفاق او و چند نفر دیگر از شیراز به سوى فسا حرکت کردیم.

چون به مزارع قوام رسیدیم، تمام آن را از بین رفته یافتیم، تمام خوشه های گندم، خوراک ملخ ها شده بود، حتى یک خوشه سالم هم به چشم نمى خورد.

همین طور که از نقاط مختلف مزرعه بازدید می کردیم، به قطعه زمینی رسیدیم که تقریباً وسط مزرعه بود، تمام محصول آن قسمت سالم و

دست نخورده بود، حتی یک خوشه هم خراب نشده بود. و جالب تر این بود که دور تا دور این قطعه زمین، محصولاتش به کلی از بین رفته بود.

قوام پرسید: «اینجا متعلق به کیست و چه کسی بذر پاشیده است؟»

گفتند: «متعلق به فلان شخص است که در بازار فسا پاره دوزی میکند.»

قوام گفت: «می خواهم او را ببینم.»

چون به دنبال او رفتند و موضوع را با او در میان نهادند. گفت:

من با قوام کاری ندارم، اگر او با من کاری دارد، به اینجا بیاید، اما هر طور بود، با خواهش و التماس او را نزد قوام بردند.

قوام از او پرسید: «آیا فلان مزرعه بذرش متعلق به تو است و تو آنجا را کاشته ای؟»

گفت: بلی.

قوام پرسید: «آیا میدانی چرا ملخ ها به همه مزارع به جز مزرعه تو حمله کرده اند.»

گفت: «بلی، چون من مال کسی را نخورده ام، تا ملخ ها مال مرا بخورند، دیگر آنکه من همیشه زکات گندم را پرداخت می کنم و به مستحقین می رسانم و بقیه آن را استفاده میکنم.»

و قوام الملک از حال او سخت شگفت زده شد و به او آفرین گفت (۱).

ص: ۴۹۱

از مرحوم آیت الله حاج سید عبدالباقی نقل شده است:

یکی از دوستانم که از افراد با ایمان و متدین بود، مریض شد و به بستر افتاد. چون به عیادت او رفتم، دیدم که در سکرات بسر می برد.

بالای سر او نشستم و سوره «یس» و «والصافات» را تلاوت کردم. چون حال او متغیر بود، اهل خانه از اطاق بیرون رفتند و من تنها ماندم. کم کم کلمات «توحید» و «ولایت» را بر او تلقین کردم اما هر چه اصرار کردم از گفتن آنها خودداری کرد، با اینکه می توانست حرف بزند و هنوز دارای شعور بود.

مریض با نگاهی خشم آلود و ناراحت روبه من کرد و گفت:

«یهودی، یهودی، یهودی!»

من بر سر خود زدم و با ناراحتی از اطاق بیرون رفتم.



ساعتی بعد چون از جلوی خانه او عبور کردم، صدای ناله و شیون بلند بود، معلوم شد که او مرده است.

پس از اینکه در احوال او تحقیق کردم، متوجه شدم که وی چند

سال واجب الحج بود. اما از انجام این عمل واجب خودداری کرد، تا

اینکه به دین یهود از دنیا رفت.

داستانهای شگفت صفحه ۱۱۶

ص: ۴۹۳

مرحوم «حاج میرزا علی ایزدی» از پدرش نقل کرده است:

پدرم به مرض سختی مبتلا شد و از ما خواست که بسترش را به مسجدی که پهلوی خانه بود، منتقل کنیم.

ما به ایشان گفتیم که چون بزرگان و اشراف به دیدن شمامی آیند، مسجد مناسب نیست.

ولی ایشان قبول نکرد و فرمود: «من می خواهم در خانه خدا از دنیا بروم.»

ناچار ایشان را به مسجد بردیم، چند شب بیشتر طول نکشید که درد پدرم زیادتر شد و او به حال اغماء افتاد، ما ایشان را برای

مواظبت بیشتر به منزل بردیم.

ساعات آخر شب بود که سکرات مرگ برایشان مستولی شد و ما

فکر کردیم که مرده اند. عده ای از ما ناراحت و غمگین، در گوشه و کنار اطاق نشسته بودیم و گریه می کردیم. عده ای هم سرگرم آماده کردن وسائل برای کفن و دفن مجلس ترحیم بودند. تا اینکه هنگام سحر فرارسید، ناگاه پدرم، من و برادرم را صدا زد. نزد او رفتیم. عرق بسیاری روی بدنش نشسته بود، پدرم با لحن ملایمی به ما گفت: «آسوده باشید و بدانید که من نمی‌میرم و حالم خوب می شود، اکنون شما بروید بخوابید.»

صبح روز بعد، بستر پدرم را جمع کرده و ایشان را به حمام بردیم زیرا دیگر اثری از مرض دیده نمی شد. از طرفی حیا و شرم مانع شد تا معالجت نمودن و شفای ایشان را بپرسیم.

مدتی گذشت و ایام حج فرا رسید. پدرم با سعی و کوشش بسیار، لوازم سفر را فراهم کرد و با اولین قافله از شهر به طرف سرزمین حجاز حرکت نمود.

ما هم تا یک فرسخی، او را بدرقه کردیم و شب را در کنارش بسر بردیم.

آن شب، همانطور که با هم صحبت می کردیم، او گفت: «شما معالجت شفا یافتن مرا نپرسیدید، ولی اکنون ماجرا را برای شما می گویم:

آن شب در حال سکر، خود را در محله یهودی ها دیدم، از دیدن آن محیط کثیف و بدبو، بسیار ناراحت شدم و دانستم اگر بمیرم، در میان آنان خواهم بود. در همان حال، به پرودگار خود شکایت کردم و گفتم که اینجا محل ترک کنندگان حج است، پس توسلات و خدمات من نسبت به حضرت سید الشهداء «علیه السلام» چه نتیجه ای داشت؟

ناگاه آن منظره هول انگیز به یک صحنه ای فرح بخش مبدل شد،

و به من گفته شد: «خدمات تو پذیرفته شد و به شفاعت آن حضرت ده سال، بر عمر تو افزوده گشت و مرگ تو تا به انجام دادن حج واجب به تاخیر افتاد.»

ده سال بعد از آن واقعه، پدرم همه را جمع کرد و گفت که اینک موعد مرگ او است و همان شب از دنیا رفت (۱).

ص: ۴۹۶

---

۱- داستانهای شگفت-صفحه ۱۱۷

در کتاب «مستدرک الوسائل» در ذیل حالات عالم بزرگوار و صاحب مقامات و کرامات «جناب سید محمد باقر قزوینی» نقل شده است که در سال ۱۲۴۶ در «نجف اشرف»، مردم به مرض طاعون که بسیار سخت بود، مبتلا شدند، تا اینکه قریب چهل هزار نفر هلاک گردیدند.

عده زیادی توانستند از شهر فرار کنند ولی مرحوم سید محمد باقر در شهر ماند، علت آن را چنین گفته اند که شب قبل از رواج طاعون در شهر سید، حضرت امیر «علیه السلام» را در عالم رؤیا می بیند و حضرت امیر «علیه السلام» به او می فرماید: «تو آخرین کسی هستی که به مرض طاعون از دنیا می روی.»

سید هم در مدتی که طاعون مردم را هلاک میکرد، از صبح تا

به شب، در صحن مطهر حضرت «علی علیه السلام» مشغول خواندن نماز میت بود، وعده ای را هم مأمور کرده بود تا جنازه ها را جمع آوری کنند و امور غسل و کفن و دفن را انجام دهند.

در یکی از همان روزها، یک پیرمرد ایرانی که از آشنایان ساکنین نجف بود، در حالی که اشک می ریخت و به سید نگاه می کرد به طرف سید رفت و ظاهراً با سید کاری داشت.

چون جناب سید او را دید، فرمود: «او را بیاورید تا حاجتش را بگویند.»

پیرمرد آمد و گفت: «اگر این روزها مرگ من فرا رسد، آرزو دارم که جناب سید منفرداً بر جنازه ام نماز بگذارد.» (چون جنازه ها زیاد بودند، لذا سید بر چند جنازه یک نماز می خواند.)

وقتی سید از حاجت پیرمرد مطلع شد، قبول کرد که اگر او فوت کرد، تنها بر او نماز بخواند.

روز بعد جوانی نزد سید رفت و گریه کنان گفت: «من پسر همان پیرمردی هستم که دیروز خدمت شما رسید و حاجتی از شما داشت؛ او اکنون مریض شده و در بستر افتاده است، او از من خواسته که خدمت شما برسم و بخواهم که به بالین او بروید.»

سید هم قبول کرد و شخصی را برای خواندن نماز میت به جای خویش نهاد و با جوان به طرف منزل پیرمرد به راه افتاد.

در راه شخص صالحی از خانه اش بیرون آمد و سید را با چندین نفر دید، وقتی از جریان مطلع شد از سید خواست که او هم به فیض عیادت از بیمار نائل شود و سید هم پذیرفت.

وقتی پیرمرد، سید را دید که به ملاقاتش آمد. بسیار خوشحال

شد. بعد با هریک از مومنین که برای عیادت آمده بودند، مصافحه کرد.

اما چون آن شخص را که در راه به جمعیت پیوسته بود دید، ناگهان حالش تغییر کرد و با دست و سر به او اشاره کرد که از منزل خارج شود.

این امر تمام حاضرین را متعجب کرد، زیرا هیچ سابقه آشنایی بین او و پیرمرد از قبل وجود نداشت.

مدتی گذشت و همان مرد، که به اشاره پیرمرد بیرون رفته بود، بازگشت، اما این بار پیرمرد با خوشرویی او را پذیرفت و مصافحه کرد.

چون جمعیت از خانه پیرمرد خارج شدند، فردی علت امر را از آن شخص سؤال کرد و او در پاسخ گفت: «من وقتی که بر بالین پیرمرد حاضر شدم، محترم شده، حمام نرفته بودم، لذا باعث ناراحتی او شدم، فهمیدم که باید به حمام بروم. وقتی که بازگشتم پیرمرد دید دیگر اثر جنابت در من نیست، لذا با خوشحالی مرا پذیرفت (۱)».

ص: ۴۹۹

مرحوم «آیت الله رضوی» نقل فرمودند: مرحوم «بیدآبادی» در راه تشریف به «مدینه منوره» دو ماه در «شیراز» اقامت گزید. در این مدت در منزل یکی از دوستانش مهمان بود. و در همان جا اقامه نماز جماعت میکرد و عده ای از خواص برای کسب فیض از محضر مرحوم در آنجا گردمی آمدند.

و یک روز صبح، بعد از طلوع آفتاب، برای رفتن به حمام و غسل کردن از منزل خارج شدم. در راه «حاج شیخ محمد باقر شیخ الاسلام»

را دیدم. ایشان عازم دیدار مرحوم بیدآبادی بود و از من خواست به همراهش بروم. من خجالت کشیدم بگویم می خواهم به حمام بروم، لئذا دعوت او را پذیرفتم و با خود گفتم که وقت زیاد است، می روم خدمت آقای بیدآبادی و سلامی عرض میکنم و بعد رهسپار می شوم.



پس از مدتی به محل اقامت مرحوم بیدآبادی رسیدیم، ابتدا مرحوم شیخ الاسلام نزد آقای بیدآبادی رفت و مصافحه کرده، بازگشت.

بعد من خدمت مرحوم رسیدم و سلام عرض کردم. آنگاه مرحوم آهسته در گوش من فرمود: «حمام رفتن لازم تر از دیدار ما بود.»

من از اطلاع ایشان از ماجرا بر خود لرزیدم و با خجالت و شرمساری برگشتم، مرحوم شیخ الاسلام گفت: «آقای رضوی کجایم روید؟» مرحوم بیدآبادی به جای من به او پاسخ داد و فرمود: «اجازه بدهید ایشان بروند که کار لازم تری دارند (۱).»

ص: ۵۰۱

در کتاب «قصص العلماء» تنكابنی از پدر «آقا سید عبدالکریم لاهیجی» نقل می کند: در عتبات عالیات تحصیل می نمودم. در آن زمان، مرحوم «وحید بهبهانی» تدریس می فرمود. چندی بعد ایشان به واسطه پیری از تدریس خودداری کرد. لذا شاگردان ایشان کلاس ها را اداره می کردند.

و پس از مدتی آقا برای تیمن و تبرک، یک مجلس درسی دایر کرد و «شرح لمعه» را بصورت خیلی سطحی برای عده ای می فرمود: من هم برای کسب فیض به مجلس آقا می رفتم.

یک روز صبح بعد از طلوع آفتاب، احتیاج به حمام پیدا کردم، ولی چون وقت درس مرحوم بهبهانی بود به منزل ایشان رفتم و در راه با خود می گفتم ابتدا به کلاس می روم، سپس به حمام رفته، غسل میکنم.

چون به مجلس وارد شدم، در گوشه ای نشستم و منتظر آمدن مرحوم و شروع درس شدم.

پس از مدتی آقا تشریف آورد و با کمال شادمانی و سرور به اطراف مجلس نگاه کرد، اما یک باره آثار غم و اندوه در چهره اش ظاهر شده، فرمود: «امروز درس گفته نمی شود!» و بعد در گوشه ای نشست.

پس از اینکه عده ای از شاگردان کلاس را ترک گفتند، خواستم بلند شوم و بروم که آقا به من فرمود: «مدتی صبر کن و بنشین».

چون همه شاگردان رفتند و دیگر کسی در مجلس نماند، آقا فرمود: «همان جایی که نشسته ای، زیر فرش مقداری پول است، آن را بردار و به حمام برو و غسل کن، از این به بعد هم در حالی که محتلم هستی، در مجالس حاضر مشو (۱)».

ص: ۵۰۳

فردی به نام «امرؤ القیس» به همراه شخصی از منطقه حضرموت خدمت رسول خدا «صلی الله علیه وآله» شرفیاب شدند و در باره قطعه زمینی که با یکدیگر منازعه داشتند، از حضرت داوری خواستند.

حضرت به امرؤ القیس فرمود: «آیا دو نفر شاهد عادل برای سخن خود به همراه داری؟»

عرض کرد: خیر

حضرت فرمود: «پس طرف تو باید قسم یاد کند.»

امرؤ القیس عرض کرد: اما اگر او سوگند دروغ یاد کند، زمین مرا تصاحب خواهد کرد.»

پیامبر فرمود: «اگر چنین کند، از کسانی خواهد بود که فردای

قیامت، خدا به او با نظر لطف نمی نگرد و برایش عذابی دردناک خواهد بود.»

چون حضرت چنین فرمود، آن مرد سخت ترسید و تصدیق کرد که زمین از آن امرؤالقیس است (۱).

ص: ۵۰۵

---

۱- گناهان کبیره، جلد اول-صفحه ۳۸۱

شبی «عمر» از کوچه های مدینه عبور می کرد. نزدیک خانه ای رسید، که صدای بلند آواز و موسیقی از آن بلند بود. فوراً از دیوار خانه بالا رفت و خطاب به صاحب خانه فریاد کشید: «ای دشمن خدا، آیا از خداوند شرم و حیا نمی کنی؟!»

صاحب خانه تعجب کنان بیرون آمد و گفت: «ای عمر، اگر من یک گناه مرتکب شدم، توسته گناه انجام دادی، اول آن که دستور خداوند را زیر پا گذاشتی که فرمود: «به خانه مردم بدون اجازه صاحبش داخل نشوید (۱)».

دوم آن که خداوند در قرآن می فرماید: «از درب های خانه ها داخل شوید (۲)» و تو همانند سارقین، از دیوار وارد شدی!

گناه سوم تو این است که بدون سلام وارد گشتی و باز قرآن را در

ص: ۵۰۶

---

۱- سوره نور- آیه ۲۸

۲- سوره بقره آیه- ۱۹۸

نظرنگرفتی، آنجا که فرمود: «پس هنگامی که داخل خانه ای شدید سلام کنید» حتی اگر کسی در خانه نبود بر خودتان سلام کنید (۱). (۲)»

ص: ۵۰۷

---

۱- سوره نور آیه-۶۱

۲- ایمان، جلد اول-صفحه ۲۷۱

هنگامی که پیامبر اکرم «صلی الله علیه وآله وسلم» معاهده صلح حدیبیه را با «سهیل بن عمرو» نماینده قریش می نوشتند، قبل از اینکه امضاء شود، «جندل» پسر سهیل بن عمرو در حالی که پایش در زنجیر بود، خود را به مسلمانان رساند و تسلیم آنان شد.

سهیل به پیامبر عرض کرد: «یکی از مواد صلح نامه این است که اگر کسی از ما به مسلمانان پناهنده شود، او را به ما برگردانید، حال باید پسر مرا پس دهید.»

پیامبر اکرم «صلی الله علیه وآله وسلم» به علت عهدی که بسته بودند، به ناچار سخن سهیل را پذیرفتند ولی از قریش خواستند که او را اذیت نکنند و آزاد بگذارند.

آنگاه حضرت از جندل خواستند که به میان قریش برگردد.



جندل گفت: «اما ای مسلمانان، من دیگر مشرک نیستم و یک مسلمان چگونه به میان مشرکین برود.»

حضرت رسول خدا «صلی الله علیه و آله وسلم» به او فرمودند: ای جندل، به میان قریش باز گرد و صبر کن، و از خداوند بخواه که گشایشی در کار تو ایجاد نماید.

ما چون پیمان بسته ایم، ناچاریم که تو را باز گردانیم.

گناهان کبیره - جلد اول، صفحه ۴۳۴

ص: ۵۰۹

«اسماعیل» فرزند امام «صادق علیه السلام»، مقداری دارایی داشت که می خواست از آن استفاده نماید. وی خبردار شد مردی از قبیله قریش میخواهد برای تجارت به یمن برود. با خود تصمیم گرفت این مسئله را با پدرش، امام صادق «علیه السلام» در میان بگذارد و پولش را به آن فرد بدهد تا استفاده نماید.

خدمت حضرت صادق «علیه السلام» شرفیاب شد و موضوع را عرض کرد.

امام «علیه السلام» فرمود: «فرزندم، تو نباید دارایی ات را در اختیار او بگذاری، زیرا وی مردی شرابخوار است.»

اسماعیل عرض کرد: «ولی من شرابخواری وی را ندیده ام و حرف مردم برای من دلیل نمی باشد.» سپس بدون توجه به فرمایش امام

ص: ۵۱۰

صادق «علیه السلام»، تصمیم خود را عملی ساخت.

آن مرد شرابخوار به یمن رفت و پول اسماعیل را خرج کرد و دیگر به مدینه بازنگشت.

مدتی بعد، موسم حج فرا رسید و اسماعیل همراه پدرش امام صادق «علیه السلام» به مکه مشرف شد.

روزی در حال طواف از خدا خواست: «خدایا، از تو می خواهم مالی را که از دستم رفته، به من باز گردانی و اجر و ثواب این حالت را به من عنایت کنی.»

امام «علیه السلام» در همان حال به او رسید و فرمود: «به خدا سوگند که تو بر خدا حقی نداری و در برابر مالی که از تو تلف شده است، اجر و ثوابی به تو نخواهد رسید؛ زیرا تو به کسی اعتماد کردی که به تو گفته بودند او شرابخوار است (۱).»

ص: ۵۱۱

روزی حضرت امیرالمؤمنین «علیه السلام» با عده ای از اصحاب در محلی بودند که مردی خدمت حضرت شرفیاب شد و عرض کرد: «ای امیرالمؤمنین، من با پسری لواط نموده ام و میخواهم که حد شرعی را بر من اجرا فرمایی.»

حضرت فرمود: «برگرد به خانه ات، شاید اشتباه میکنی و حواست جمع نیست.»

روز بعد باز خدمت حضرت رسید و باز به گنااهش اقرار کرد و خواهش نمود حد بر او جاری شود.

حضرت بار دیگر او را نهی فرمود و از او خواست که از آنجا دور شود.

روز دیگر و برای مرتبه سوم، نزد حضرت اقرار کرد و همان

خواهش را تکرار نمود و باز امام «علیه السلام» او را به خانه اش برگرداند.

در مرتبه چهارم، حضرت فرمود: «پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله وسلم»، برای این واقعه سه حکم بیان فرموده است. اینک تو هر کدام را میخواهی اختیار کن. یکی اینکه دست و پایت را ببندند و از کوه تو رابه پایین پرت کنند. دوم اینکه با شمشیر سر از بدنت جدا نمایند و سوم، با آتش تو را بسوزانند.»

عرض کرد: «ای امیرمؤمنان، کدامیک از اینها دشوارتر است.»

فرمود: «سوزاندن با آتش»

گفت: «همین را اختیار میکنم.»

حضرت به مرد فرمود که برود و خود را برای اجرای حد آماده نماید.

مرد برخاست و دو رکعت نماز خواند و سپس گفت: «خدایا، گناهی از من سر زده است که توبه آن دانایی و من از گناه خود ترسانم.»

به همین دلیل نزد جانشین بزرگوار پیامبر خاتم «صلی الله علیه و آله وسلم» رفتم و از او خواهش نمودم مرا از گناه پاک گرداند. او مرا بین سه نوع عقوبت مختار فرمود.

خداوند، من آن را که سخت تر بود، انتخاب کردم و از تو میخواهم که این عقوبت را کفاره گناهان من قرار دهی و مرا به آتش خود، در جهنم نسوزانی.»

سپس در حالی که گریه می کرد، به گودالی پر از آتش که برایش تهیه کرده بودند، داخل شد. آتش از اطراف او به آسمان زبانه کشید، اما او را نسوزاند.

حضرت امیرالمومنین «علیه السلام» به حالش رقت فرمود و گریان شد و همه اصحاب به گریه افتادند. پس از آن حضرت به مرد فرمود: «برخیز ای

مرد، همانا ملائکه آسمان و زمین را به گریه واداشتی، بدرستی که خداوند توبه تو را پذیرفت.»

گناهان کبیره، جلد ۱-صفحه ۲۷۱

ص: ۵۱۴

«سعد بن زیاد» نقل کرده است: در مجلس امام صادق «علیه السلام» بودم که مردی به آن حضرت عرض کرد: «من هنگامی که به دستشویی در حیاط خانه ام می روم، صدای آواز و موسیقی را از خانه همسایه ام می شنوم. البته گاهی هم برای اینکه بیشتر به آواز گوش بسپارم، بیشتر توقف می کنم. آیا در این صورت من مرتکب خطایی شده ام؟»

حضرت فرمود: «آری، شنیدن لهُو و لعب را ترک کن.»

آن مرد گفت: «ای مولای من، من که به مجلس آنها نمی روم، فقط صدای آنها را می شنوم.»

حضرت فرمود: «آیا این آیه از قرآن را نخوانده ای: بدرستی که گوش و چشم و دل در قیامت از آنچه شنیده و دیده و اعتقاد پیدا

نموده اند، مورد سؤال واقع می شوند. (۱)»

آن مرد گفت: «این آیه را در نظر نداشتم و از عمل خود پشیمانم و دیگر چنین عملی انجام نخواهم داد و از گذشته خود توبه نموده، از خدای خود آمرزش می طلبم.»

حضرت فرمود: «برخیز و غسل توبه کن و آنچه می توانی نمازبگذار. زیرا که مداومت بر گناه بزرگی می کردی و اگر در این حال جان میدادی، بسیار زیان کار بودی. خدای را سپاسگزار باش که پیش از مرگ، آگاه شدی و از او بخواه که از هر چه که خوشنود نیست، تورا توفیق توبه دهد. زیرا که هر چه خدا به آن راضی نباشد، زشت است و کار زشت را به اهلش واگذار که هر چیزی اهلی دارد (۲).»

ص: ۵۱۶

---

۱- سوره اعراف- آیه ۳۸

۲- گناهان کبیره، جلد ۱- صفحه ۳۲۶



یکی از اصحاب حضرت امام جعفر صادق «علیه السلام» از برادران و پسر عموهایش نزد حضرت شکایت کرد و گفت: «برادران و پسر عموهایم مرا سخت در فشار گذاشته اند و سهمی که از خانه داشتم از من گرفته اند و فقط یک اطاق برای من باقی گذارده اند. اگر بخواهم از آنها نزد حکومت شکایت کنم، می توانم همه اموالم را از آنها پس بگیرم.»

حضرت به او فرمود: «مدتی صبر کن که خداوند بزودی برای تو گشایشی خواهد فرمود.»

این شخص فرمایش امام را پذیرفت و به وطن خود برگشت.

مدتی بعد بیماری «وبا» در محل زندگی او شیوع پیدا کرد و تمام افراد خانواده اش بجز او مردند.

روزی خدمت حضرت صادق «علیه السلام» رسید و حضرت به او

فرمود: «حال خانواده ات چگونه است؟»

عرض کرد: «به خدا قسم که همه در اثر بیماری وبا جان سپردند.»

حضرت فرمود: «این امر به سبب قطع رحم از تو و دور کردن تراز خودشان بوده است (۱).»

ص: ۵۱۸

---

۱- گناهان کبیره، جلد اول- صفحه ۱۷۳

در تفسیر «منهج الصادقین» نقل شده است که در ایامی که حضرت یوسف به سلطنت رسیده بود، جبرئیل بصورت بشر نزد وی ظاهر شد و کنارش نشست.

در آن هنگام، جوان کارگری که در آشپزخانه کار می کرد، از مقابل یوسف عبور کرد. جبرئیل به حضرت یوسف عرض کرد: «آیا این جوان را میشناسی؟»

فرمود: نه

جبرئیل عرض کرد: «این جوان همان بچه ای است که روزی در گهواره به پاکدامنی تو شهادت و گواهی داد.»

یوسف جوان را احضار کرد و به او بسیار احترام نمود و خلعتی به او داد و مقامش را بالا برد.

ص: ۵۱۹

جبرئیل تبسمی نمود و عرض کرد: «ای یوسف، مخلوقی در گهواره بدون اختیار و شعور و به اراده الهی به پاکدامنی تو شهادت داده است و تو هم که مخلوق خداوند هستی از او چنین تشکر میکنی.

نمیدانم که خدا با مؤمنین چگونه رفتاری خواهد داشت (۱)».

ص: ۵۲۰

---

۱- ایمان، جلد اول-صفحه ۳۰۰

یکی از زنان مؤمن اهل «بصره» به دل درد شدیدی مبتلا شده بود. هر چه به اطباء مراجعه کرد، اثری نبخشید، تا اینکه یکی از آنها به او گفت که برای بهبود یافتن باید «شراب کهنه» بخورد.

اما زن از انجام این عمل خودداری کرد و به خدمت امام صادق «علیه السلام» شرفیاب شد و عرض کرد: «آقا، من دل درد سختی گرفته ام و به من گفته شده که علاج آن فقط با شراب کهنه امکان پذیر است و من شما را حجت بین خود و خدا میدانم، اگر شما بفرمائید که بخورم، این کار را انجام میدهم و در روز قیامت در محضر الهی عرض می کنم که شما فرمودید و اگر هم نهی بفرمائید، خودداری می نمایم.»

امام صادق «علیه السلام» فرمود: «هرگز، من چنین اجازه ای به تو میدهم. اگر چنین کنی، من از ساعتی که جان به گلوگاه تو می رسد، تا

از بدنت خارج شود، بر تو می ترسم (۱)».

ص: ۵۲۲

---

۱- آدابی از قرآن-صفحه ۲۶۲

یکی از علمای اهل سنت در کتابش «شرح تجرید» نوشته است: روزی «عمر» در بالای منبر همانطور که گرم صحبت بود، به مردم گفت: (سه حکم در زمان رسول خدا «صلی الله علیه وآله وسلم» رایج و حلال بود که من اینک آن سه حکم را بر می دارم و حرام می کنم، زیرا صلاح نمیدانم که اینک به آنها عمل شود. این سه حکم عبارتند از «متعہ النساء (۱)» و «متعہ حج (۲)» و حذف «حی علی خیر العمل (۳)» «از اذان و اقامه».

عمر درباره متعہ النساء گفت که کارزشتی است و باید از بین برود و در مورد متعہ حج گفت که دیگر نیاز به انجام آن نیست و علت حذف حی علی خیر العمل را چنین بیان داشت که ممکن است بهترین عمل که نماز است مردم را از مهمترین عمل یعنی جهاد باز دارد و مردم

ص: ۵۲۳

- ۱- متعہ النساء: نوع خاصی از عقد نکاح است که در آن زن برای مدت معینی در مقابل مهر معین به زوجیت مرد در می آید.
- ۲- متعہ حج: حج تمتع یا متعہ حج عبارتست از اینکه شخص در یکی از سه ماه شوال و ذی القعدة و ذی الحجة در «میقات» به نیت عمره احرام می بندد و سپس به «مکه» می رود و خانه خدا را طواف می نماید. بعد سعی بین «صفا» و «مروه» را انجام میدهد، آنگاه تقصیر میکند و از احرام بیرون می رود، یعنی چیزهایی که بروی حرام بوده است، حلال می شود. تا اینکه در همان سال از مکه احرام دیگری برای حج می بندد. سپس به «عرفات» می رود و از آن پس روانه «مشعر الحرام» می شود و بعد هم اعمال حج را به همان کیفیت که به تفصیل در کتب فقهی آمده است، بجا می آورد.
- ۳- حی علی خیر العمل، ترجمه: «بشتاب به سوی بهترین عمل (نماز)»

دست از جهاد بکشند؟

عجیب تر این است که روزی عمر هنگام اذان صبح خوابش برده بود و برای انجام نماز جماعت در مسجد حاضر نشده بود. بالاخره، مؤذن بالای سر او رفت و گفت: «الصلوه خیر من النوم» نماز بهتر از خواب است؛ و دو بار این جمله را تکرار کرد.

و عمر از خواب برخاست و از سخن مؤذن خوشش آمد و به جای اینکه بخاطر این بدعت او را تنبیه کند، دستور داد این گفتار را در اذان جای دهند (۱)!

ص: ۵۲۴

---

۱- آدابی از قرآن- صفحه ۳۱



فردی به نام «سمره بن جندب» که بسیار قُلدر و هتاک بود، درخت نخلی داشت که در خانه یکی از انصار بود.

وی هر گاه میخواست سراغ درختش برود، بدون اینکه به اهل آن خانه خبر دهد، وارد خانه می شد.

تا اینکه روزی صاحبخانه که از این امر ناراحت شده بود، از او خواست هنگام ورود به خانه ساکنین منزل را مطلع سازد. اما وی در جواب گفت: «من چون صاحب درخت هستم، حق عبور دارم و دوست ندارم اجازه بگیرم.»

مرد انصاری ناچار خدمت حضرت رسول اکرم «صلی الله علیه و آله» شرفیاب شد و از سمره شکایت نمود. پیامبر سمره را احضار نمود و موضوع را با وی در میان نهاد. اما او با گستاخی گفت: «درخت خرما متعلق به

من است و من حق دارم به درخت خود سرکشی کنم.»

پیامبر به او فرمود: «آیا حاضری این نخل را با نخل دیگری معاوضه نمایی؟»

چون سمره نپذیرفت، پیامبر پیشنهاد دیگری به وی فرمود: «این نخل را به دو نخل دیگر بفروش.»

سمره باز امتناع نمود، تا اینکه پیامبر به او پیشنهاد کرد آن نخل را با ده نخل دیگر در مکان دیگر معاوضه کند. اما او باز پاسخ منفی داد.

پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله» چون پافشاری غیرمنطقی او را دید، فرمود: «در کارتو چیزی جز ضرر وجود ندارد. در اسلام هم نه زیر بار ضرر رفتن جایز است و نه ضرر رساندن.»

سپس دستور فرمود نخل سمره را از خانه مرد انصاری قطع کند و به او تحویل دهند (۱).

ص: ۵۲۶

«زمخسری» در کتاب «ربیع الابرار» از «عمر بن دهلیم» نقل کرده است: «روزی در زمان «حجاج بن یوسف» - که لعنت خداوند همواره بر او باد از خانه خارج شدم و به میدان بزرگ شهر «کوفه» رفتم.

در میدان شهر دیدم که مردی از سادات علوی را به دار آویخته و کتف های او را با طنابی بسته و آویزان نموده بودند. و لابد سید بایده ساعت ها بر بالای دار می ماند تا از گرسنگی و تشنگی جان می داد.

و از آن منظره بقدری متأثر و ناراحت شدم که سر به آسمان بلند کردم و بی اختیار گفتم: «خدایا چرا اینقدر به ستمگران مهلت میدهی و با آنان بردباری می فرمایی؟»

شب در عالم رؤیا، مقامات عالی و باغ و بستان فراوانی را دیدم و بسیار مبهوت شده، با خود گفتم: «خدایا، این مقامات از آن

کیست؟»

ناگهان مرد با عظمتی را در برابرم دیدم. او فرمود: «آیا مرا میشناسی؟»

وقتی پاسخ منفی مرا شنید، فرمود: «من همان سیدی هستم که در میدان شهر به دار آویخته شده ام.»

آنگاه میان زمین و آسمان ندا بلند شد: «بردباری ما نسبت به ستمگران، ستمدیده ها را به درجات رفیع می رساند (۱)».

ص: ۵۲۸

---

۱- سید الشهداء (علیه السلام) - صفحه ۲۱۰

تذلل برای غیر خدا

فردی خدمت حضرت امام صادق «علیه السلام» شرفیاب شد و به رسم ادب، سر مبارک امام را بوسید، سپس پیشانی امام و بعد دستهای ایشان و بعد روی پای حضرت افتاد تا آنها را بوسد. در آن حال، امام «علیه السلام» فریاد زد: «برای خداوند دیگر چه می خواهی انجام دهی؟»

مگر نمیدانی جعفر «علیه السلام» خود عبد خداست.»

یعنی باید نهایت تذلل را فقط برای خداوند جهانیان بکار برد (۱).

ص: ۵۲۹

پس از آنکه خیانت برادران حضرت یوسف بر همگان آشکار شد، آنان خود را بر روی دست و پای پدرشان حضرت یعقوب انداختند و گفتند: «ای پدر، از پروردگار برای ما آمرزش بخواه، زیرا که ما گناهکار هستیم.»

یعقوب فرمود: «بزودی از پروردگار برای شما آمرزش میجویم، به درستی که او بسیار آمرزنده و مهربان است.»

هنگامی که خداوند ساعات آمرزش گناهان را در شب های جمعه قرار داد، بیش از بیست سال یعقوب، فرزندانش را جمع می کرد و برایشان طلب استغفار می نمود و آنان آمین می گفتند.

تا اینکه پس از بیست سال توبه برادران حضرت یوسف پذیرفته شد (۱).

ص: ۵۳۰

هنگامی که حضرت امیرالمؤمنین «علیه السلام» عازم حرکت به سوی «نهروان» و جنگ با «خوارج» گردید، «عقیف بن قیس» که یکی از ستاره شناسان آن زمان بود، به امام «علیه السلام» عرض کرد: (ای امیرالمؤمنین «علیه السلام»، وضعیت ستارگان در حالتی است که می ترسم اگر در این ساعت حرکت فرمایید، پیروز نشوید، زیرا ستاره مسلمین در حال هیوط

است.)

امام «علیه السلام» در پاسخ او فرمود: «ای عقیف، آیا گمان می بری که می توانی با حرف خود بدی را برای کسی که سفر می کند، معین نمایی؟ پس هر کس سخنان تو را تصدیق کند، قرآن را تکذیب کرده است. کسی که سخن تو را بپذیرد، از یاری خواستن از خداوند و طلب خیر از او بی نیاز شده است و کسی که سخن تو را بپذیرد، باید حمد و

ص: ۵۳۱

ثنای تو را نماید نه پرودگار عالم را، زیرا تو با گمان خود او را به ساعتی که در آن از خیر بهره مند شده و از زیان رهیده است، راهنمایی کرده ای.»

سپس امام «علیه السلام» بدون توجه به سخن عقیف به اصحاب فرمود: «به نام خداوند و با یاری جستن از او حرکت کنید.»

پس از آن مسلمانان بر خوارج حمله کردند و به جزئه نفر آنان که فرار کردند، بقیه هلاک شدند و اصحاب حضرت امیرالمومنین «علیه السلام» با تلفات کمی به پیروزی درخشانی نائل آمدند (۱).

ص: ۵۳۲

---

۱- قلب سلیم، جلد اول-صفحه ۱۵۷



در کتاب «عیون اخبار الرضا علیه السلام» از «عبدالله نیشابوری» نقل شده است که: من با «حمید بن قحطبه» (که لعنت خدا بر او باد) معامله ای کرده بودم و پولی از من طلب داشت. پس از اینکه از مسافرتی مراجعت کردم، قحطبه مرا احضار کرد و من هم با همان لباس سفر نزد او رفتم.

آن روز، یکی از ایام ماه مبارک رمضان بود. وقتی به حضور اورسیدم، ظهر بود و سفره غذا پهن گردیده بود. او یکی از غلامانش را مأمور کرد تا ظرف آب بیاورد و دستهایش را بشوید. وقتی دستهایش را شست، به من امر نمود که دستهایم را بشویم.

من که فراموش کرده بودم در ماه رمضان هستیم، دستهایم را شستم و به امر امیر کنار سفره نشستم. چند لحظه بعد ناگهان به خاطرم

افتاد که ماه رمضان است، لذا فوراً از کنار سفره عقب نشستم.

امیر وقتی چنین دید، علت را پرسید. گفتم: «ای امیر، ماه مبارک رمضان است و من هیچ عذری برای روزه خواری ندارم. شاید شما عذری داشته باشید.»

امیر از شنیدن این مطلب بسیار متأثر گشت و گفت: «من هم عذری ندارم.» سپس اشک از دیدگانش جاری شد. با این حال، اندکی بعد مشغول صرف غذا شد.

پس از فراغت از طعام، سبب گریه او را پرسیدم. گفت: «در زمانی که «هارون الرشید» در «طوس» بود، شبی مرا احضار کرد. چون به خدمتش رسیدم، دیدم که نزد او شمعی روشن و شمشیری سبز رنگ و برهنه مقابل اوست. چون مرا دید، پرسید: «اطاعتت از امیرالمومنین چگونه است؟»

گفتم: «با جان و مال خویش برای اطاعتش آماده‌ام.» و بعد اجازه داد از محضرش مرخص شوم.

هنوز دقایقی نگذشته بود که مأمور هارون نزد من آمد و مرا باز به خدمت هارون برد و او همان سؤال را بار دیگر از من پرسید.

در پاسخ گفتم: «ای امیر، من با جان و مال و خانواده‌ام در راه تو به خدمت آماده‌ام.»

از محضر او مرخص شدم و به طرف اقامتگاه خود براه افتادم. در بین راه باز مأمور هارون به دنبال آمد و مرا نزد هارون برد و او سؤال خود را تکرار کرد.

این بار در جواب هارون گفتم: «ای مولای من! همانا من با جان و مال و خانواده و دین خود در خدمتگزاری به آستان تو حاضر

هارون از این سخن تبسمی کرد و گفت: «ای حمید، این شمشیر را بگیر و هر امری که این خادم به تو فرمان داد، انجام بده.»

شمشیر را برداشتم و همراه خادم به راه افتادم. خادم مرا به ساختمان کوچکی در کنار قصر برد و درب آنجا را باز کرد. چون وارد شدیم، دیدم در حیاط خانه، چاهی حفر شده و سه اطاق در بسته در کنار حیاط بود.

خادم درب یکی از اطاق ها را گشود و وارد شدیم. دیدیم که بیست نفر پیر و جوان همه از سادات و اولاد علی «علیه السلام» و فاطمه زهرا «سلام الله علیها» به بند کشیده شده اند.

غلام به من اشاره کرد و گفت که گردن های آنان را بزنم.

سپس یکی از آنها را از بند خارج کرد و من به امر هارون الرشید، گردن او را قطع کردم. و به دستور خادم، او را درون چاهی که در وسط حیاط بود انداختم. پس از او، نوزده نفر دیگر را هم گردن زدم و همگی را به چاه انداختم.

با خادم به طرف اطاق دیگر رفتیم و بیست نفری را که در آنجا بودند همانند افراد دیگر گردن زدم و به چاه انداختم. سپس به طرف اطاق سوم رفتیم و همان عمل را تکرار کردم. آخرین نفری را که خواستم سر از بدنش جدا کنم، به من فرمود: «وای بر تو، فردای قیامت وقتی که تو را حضور یجد ما، رسول «اکرم صلی الله علیه و آله وسلم» می برند، چه عذری داری، و حال آنکه تو شصت نفر از اولاد او را بدون هیچ گناهی کشته ای؟»

در اثر سخن او، بدنم به لرزه افتاد و نزدیک بود شمشیر از دستم

بیفتد که خادم نگاه تند و خشمناکی به من نمود و من از ترس، آن پیرمرد را هم کشتم و در چاه افکندم.»

حال ای عبدالله، آیا کسی که شصت نفر از اولاد و رسول خدا «صلی الله علیه و آله» را کشته است، روزه و نماز برای او نفعی دارد؟ و من یقین دارم که همیشه در آن دنیا در آتش خواهم بود و بدین خاطر است که روزه نمیگیرم.»

پس از مدتی، هنگامی که حضرت علی بن موسی الرضا «علیه السلام» به خراسان وارد شد، عبدالله خدمت حضرت رسید و داستان آن ملعون و یأس او را از پروردگار عالم برای حضرت نقل نمود.

حضرت رضا «علیه السلام» فرمود: «وای براو، گناه ناامیدی او از رحمت الهی، از گناه قتل آن شصت نفر علوی بیشتر است.»

«بلی، اگر آن ملعون پس از قتل آن سادات بی گناه و پس از ارتکاب این جنایت بزرگ، به کلی از خدای خود بریده نشده بود، و راستی از کرده خود پشیمان شده، از روی اخلاص توبه نموده و از راه عجز به رحمت الهی پناهنده شده بود، خدای کریم توبه او را قبول می فرمود (۱).»

ص: ۵۳۶

در کتاب «اصول کافی» نقل شده است که مردی از انصار نزد رسول خدا «صلی الله علیه و آله» رفت و عرض کرد: «در فلان محله خانه ای خریده ام و نزدیک ترین همسایه ام کسی است که امید به خیرش ندارم و از شرش هم آسودگی ندارم.»

پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله» به علی «علیه السلام» و «سلمان» و «ابوذر» و «مقداد» فرمود تا در مسجد با صدای بلند اعلام کنند هر کس همسایه اش را آزار دهد، ایمان ندارد.»

این مطلب را سه بار در مسجد اعلام کردند، سپس حضرت بادست به خانه های سمت چپ و راست اشاره نمود و فرمود: «تا چهل خانه، از چهار طرف، خانه همسایه محسوب می شود و باید حق آنان را

رعایت کرد. (۱)

ص: ۵۳۸

---

۱- گناهان کبیره، جلد دوم-صفحه ۴۱۲

در محلی که «قوم سبأ» زندگی می کردند، دو بوستان قرارداداشت که در دو طرف راست و چپ، آن دهکده را می پوشانید.

به وسیله این دو بوستان نعمات الهی بر مردم سرازیر بود و پیامبران به مردم آن سامان همیشه تذکر می دادند خداوند را به پاس این نعمات سپاسگزاری کنند و شاکر باشند.

اما مردم از پیامبران رو برگردانیدند و کفران نعمت کردند و گفتند: «ما از خدا نعمتی بر خود نمی شناسیم. اگر اینها از اوست، بگوئید تا باز گیرد!»

پس خداوند برایشان «سیل عرم» را جاری ساخت.

گفته شده است که عرم، نام سدی است که توسط «بلقیس» ملکه سبأ ساخته شده و در میان دو کوه با سنگ و قیر بر پا شده بود. برای

ص: ۵۳۹

سد، ست در ب ساخته بودند که یکی در بالا و دیگری در میان و سومی در پائین دیواره سد قرار داشت. دوازده دریچه هم برای آبیاری مزارع گشوده شده بود.

هنگامی که آب پشت سد زیاد بود، از دریچه های بالا استفاده می کردند و آب را بطور مساوی بین مزارع تقسیم می نمودند و موقعی که سطح آب کمتر می شد، از دریچه های پائین یا وسط استفاده می کردند.

پس از مرگ بلقیس و در اثر طغیان قوم سبا، خداوند موش های بزرگی را بر سد مسلط ساخت و آنها طنابهایی را که بوسیله آن ها سد بر پاشده بود، پاره کردند به طوری که آب، سد را ویران ساخته، سیل در شهر جاری شد. و در اثر همین سیل بود که اکثر مردم به جز اندکی به هلاکت رسیدند.

بعد از این حادثه آن دو بوستان ویران شد و میوه هایش تلخ و بدطعم گردید و این مجازات در برابر کفران و ناسپاسی آنان بود (۱).

ص: ۵۴۰



## هجوم عقرب ها

سال ها قبل، شهر «سامره» مورد هجوم «عقرب ها» قرار گرفت. در و دیوار شهر پر از عقرب شد. تمام مردم و طلاب مدارس علمیه از شهر فرار کردند.

یک نفر از طلاب تصمیم گرفت برای رفتن یا نرفتن از شهر استخاره کند. اتفاقا استخاره خوب آمد و در همانجا ماند.

از قضا عقرب هم به او حمله کرد و او را از پای در آورد. مدتی بعد جسد طلبه را از خانه اش بیرون بردند.

با توکل به خدا نباید خود را به چنگال دشمن سپرد. بلکه باید با دشمن مقابله کرد (۱).»

ص: ۵۴۱

مرحوم «نوری» در دارالسلام نقل کرده که شخصی تا کستان انگوری داشت و به باغبانش دستور داده بود از درخت هایی که کنار دیوار است، برداشت نکند.

پس از آن، هر عابری که از کنار باغ عبور می کرد از درخت های کنار راه استفاده می نمود.

چون آخر فصل شد و موقع چیدن انگور رسید، باغبان پس از چیدن انگورهای باغ، به احتمال اینکه درخت های کنار معبر بار ندارد، به طرفشان نرفت.

روزی اتفاقاً از کنار باغ عبور می کرد. در لابلای درخت ها چشمش به خوشه های انگور افتاد. آنها را چید. وقتی آنها را جمع کرد،

ص: ۵۴۲

ملاحظه نمود که چندین برابر انگورهای داخل باغ شده است (۱).

ص: ۵۴۳

---

۱- گناهان کبیره، جلد دوم-صفحه ۲۸۷

در تفسیر «منهج الصادقین» نقل شده است که در صدر اسلام افرادی به نام های «بشر» و «مبشر» و «بشیر» از این سه نفر، بشر مرد منافقی بود.

شب‌ی وی دیوار خانه «قتاده بن نعمان» را سوراخ کرد و داخل آن شد و از انبار خانه، کیسه آردی که در آن زرهی پنهان شده بود، سرقت کرد و به خانه «زید بن السمین» که فردی یهودی بود، برد. از قضا کیسه آرد سوراخ بود و در راه مقداری از آن بر زمین ریخت. با این حال، بشر کیسه و زره را به زید سپرد و رفت.

بامداد روز بعد، قتاده که متوجه سرقت از منزلش شده بود، به دنبال نشانی که توسط آرد ایجاد شده بود رفت. ابتدا به خانه بشر رسید، اما او به دروغ سوگند یاد کرد که چنان کاری نکرده است. قتاده سپس

به دنبال آرد به منزل زید رفت و او را به دزدی از منرلش متهم نمود.

زید ماجرا را با او در میان نهاد و بشر را رسوا کرد. اما قبیله بشر که نمی خواستند بشر رسوا شود، به خصومت و جدال با قتاده برخاستند و بر براءت بشر گواهی دادند.

از مدتی بعد، بشر باز دست به سرقت زد، اما در حین سرقت خانه بر سرش خراب شد و جان سپرد(۱).

ص: ۵۴۵

---

۱- گناهان کبیره، جلد دوم- صفحه ۴۹۹

روزی شخصی خدمت حضرت علی «علیه السلام» رسید و از ایشان در رابطه با موضوعی شکایت کرد. هر چه حضرت برای او دلیل و برهان آورد، آن شخص از شکایت خود صرف نظر نکرد. تا اینکه حضرت او را نزد قاضی وقت که «عمر» بود، برد.

عمر وقتی حضرت را با فرد دیگری دید به عنوان احترام، حضرت را با لقب یاد کرد ولی آن مرد را بدون لقب نام برد.

حضرت نگاه تنیدی به او کرد و فرمود: «چرا میان ما فرق گذاشتی و به من احترام بیشتری نمودی و مرا با لقب ذکر کردی و، طرف دیگر را بدون لقب نباید در محکمه بین دو طرف فرق و تمایز قائل شوی (۱)».

ص: ۵۴۶

روزی «یعقوب لیث صفاری» به بیماری شدیدی مبتلا شد و تمام اطباء برای معالجه اش جمع شدند، اما از عهده درمان او برنیامدند.

تا اینکه یعقوب گفت: «اگر در گوشه و کنار این شهر، عابد و زاهدی را سراغ دارید که نزد خداوند مقامی دارا باشد، نزد من آورید تا از پروردگار طلب شفای مرا نماید.»

در آن زمان «سهل بن عبدالله شوشتری» به چنان خصوصیتی مشهور بود.

از طرف یعقوب به دنبال سهل فرستادند. ابتدا سهل از رفتن به دربار یعقوب امتناع کرد، ولی وقتی با اصرار و خواهش زیاد آنان مواجه شد، قبول کرد و با آنان نزد یعقوب رفت.

چون یعقوب را دید، کنار بستر او نشست و گفت: «آیا

میخواهی خدا تو را شفا دهد؟ هیچ میدانی چقدر آه و ناله مظلومان پشت سرت بلند است؟

یعقوب گفت: «چه کنم؟»

سهل در پاسخ گفت: «باید محبوسین و بی گناهان را از زندان‌ها آزاد نمایی.»

یعقوب دستور داد زندانیان را آزاد کنند. سپس سهل رو به او کرد و گفت: «تو به بندگان ظلم میکنی، آنوقت امید داری خدا تو را ببخشد، بیا و از گذشته‌های خود توبه کن.»

بالاخره یعقوب را وادار به توبه و استغفار نمود. سپس دستش را به دعا بلند کرد و گفت: «ای خدایی که یعقوب را از ذلت گناه نجات دادی، از بستر بیماری نیز او را نجات بده.»

طولی نکشید که یعقوب با حالی خوش از جای برخاست و در همان مجلس دستور داد یک طبق زر برای سهل بیاورند. اما سهل پذیرفت و گفت: «کسی زر میخواهد که خدا را نداشته باشد، کسی که خدا را دارد، همه چیز دارد (۱).»

ص: ۵۴۸



روزی پیامبر «صلی الله علیه و آله وسلم» در مسجد نشسته بود که مردی وارد شد و مشغول نماز گردید. اما وی رکوع و سجده را به درستی بجای نمی آورد.

حضرت در آن موقع فرمود: «او چنان سر خود را بر زمین می زند که گویی کلاغ منقارش را بکار می برد. اگر این شخص در این حالت از دنیا رود، همانا بر دین من نمرده است (۱).»

ص: ۵۴۹

در کتاب «وسائل الشیعه» از «ابوهارون» نقل شده است که روزی امام صادق «علیه السلام» در مجلسی که برقرار بود، به حاضرین فرمود: «چرا شما ما را خوار می کنید؟»

مردی از اهل خراسان با شنیدن این سخن فوراً عرض کرد: «پناه می بریم بر خدا از اینکه شما و یا چیزی را که مربوط به شما باشد، خوار کنیم.»

امام «علیه السلام» فرمود: «اما تو خود یکی استخفاف کنندگان ماهستی.»

مرد خراسانی با تعجب عرض کرد: «پناه به خدا که من شما را خوار کرده باشم.»

امام «علیه السلام» فرمود: «وای بر تو! وقتی که ما نزدیک

«جُحْفَه» بودیم، فلان شخص از تو خواهش کرد که مقداری از راه را بر مرکب تو سوار شود و گفت: «به خدا قسم از پیاده روی خسته و عاجز شده ام.» اما تو سربلند نکردی و اعتنایی به او ننمودی، هر آینه تو اوراسبک شمردی و کسی که مؤمنی را سبک کند، حرمت خداوند را رعایت نکرده است (۱)».

ص: ۵۵۱

---

۱- گناهان کبیره، جلد دوم-صفحه ۴۰۷

یک تاجر ایرانی به وسیله کشتی از کشور «هندوستان» نارگیل بار کرده بود تا به «دوبی» برسد. قبل از حرکت برای یکی از افراد خانواده اش در دوبی تلگراف زده بود که تقریباً یک هفته بعد می رسد.

پس از گذشت یک هفته خانواده اش آماده شدند تا از او استقبال کنند. اما هرچقدر صبر کردند، از آمدن کشتی خبری نشد. تا اینکه ناچار به منزل بازگشتند.

خلاصه بعد از روزها و هفته های افراد خانواده یقین کردند که کشتی او غرق شده است. به ناچار مجلس ختم برای او بر پا کردند و پس از مدتی تصمیم به تقسیم ارث او گرفتند.

روزی ناگهان کشتی تاجر در حالی که شکسته و ویران شده بود، به بندر رسید و لنگر انداخت.

ماجرای او پرسیدند گفت: «پس از سه روز حرکت در دریای ناگهان هوا طوفانی شد و بادبانهای کشتی پاره شد و کشتی از کار افتاد به طوری که دیگر امکان حرکت با آن نبود. چند روز در میان طوفان به سیر بردیم و سعی کردیم فقط خودمان را از افتادن در دریا و غرق شدن حفظ کنیم.

پس از چند روز که دریا آرام شد، مجبور شدیم به هر ترتیبی شده، با پارو کشتی را به طرف مقصد راه بیاندازیم به همین دلیل کشتی به سنگینی و خیلی آهسته حرکت می کرد.

بعد از چند روز، آب آشامیدنی ما به پایان رسید، به طوری که دیگر قدرت پارو زدن در کسی نبود همه خود را آماده برای مرگ کرده بودند. وقتی فهمیدم که آخرین دقایق عمرم فرا رسیده است، دلشکسته شدم و گفتم: «خدایا اگر عمر ما باقی مانده است، در کار ما گشایشی انجام بده.»

در همان دقایق، قطعه ابری بالای سر ما آمد و شروع به باریدن کرد. با ناتوانی ظرف آب آماده نمودیم و مقداری از باران را جمع کردیم. وضع ما مقداری بهتر شد. تا اینکه پس از چند روز خداوند به مالطف کرد و ما را به ساحل رسانید (۱).

ص: ۵۵۳

در کتاب «اصول کافی» از «موسی بن قاسم» نقل شده است که گفت: «به امام جواد «علیه السلام» عرض کردم: «من میخوامم از طرف شما و پدرانتان طواف کنم، اما بعضی گفتند برای امام علیه السلام، طواف کردن جایز نیست.»

حضرت فرمود: «خیر، آنچه می توانی طواف کن، همانا این کار جایز است.»

سه سال بعد موسی بن قاسم خدمت حضرت رسید و عرض کرد:

چند سال قبل از شما اجازه خواستم که برای شما و پدرانتان طواف کنم

و شما اذن دادید. من هم هر چه توانستم طواف کردم. یک روز برای رسول خدا «صلی الله علیه وآله» و یک روز برای جدتان امیرالمؤمنین «علیه السلام» و تا روز آخر که برای شما طواف نمودم. ای آقای من، همانا

ولایت محمد و آل محمد «صلی الله علیه و آله وسلم» را در دین خود قرار دادم.»

حضرت فرمود: در این حال به دینی وارد شدی که خدا از بندگانش جز آن را نمی پذیرد.»

سپس موسی عرض کرد: «مولای من البته سعی کردم گاهی برای مادرتان حضرت فاطمه زهرا «سلام الله علیها» طواف کنم.»

حضرت فرمود: «این کار را بسیار انجام بده، همانا این طواف بهتر از طواف های دیگری است که انجام داده ای (۱).»

ص: ۵۵۵

---

۱- گناهان کبیره، جلد دوم-صفحه ۳۱۹

«جابر بن عبدالله انصاری» نقل کرده است که روزی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم از محلی گذر می فرمود و شخص مصروعی را دید که عده ای از مردم دورش اجتماع نموده بودند.

حضرت علت اجتماع آنان را سؤال فرمود.

عرض کردند: «این مرد مصروع، دیوانه است و مردم می خواهند، او را تماشا کنند.»

رسول خدا صلی الله علیه وآله نگاه می کرد، سپس فرمود: «این شخص دیوانه نیست، آیا می خواهید شما را از دیوانه حقیقی آگاه نمایم؟»

گفتند: «آری، ای رسول خدا صلی الله علیه وآله»

فرمود: «دیوانه حقیقی آن است که با تکبر راه رود و به خاطر



خود پسندی پائین لباس خود را می نگرد و پهلوهای خود را با حرکت دوش برای خویش حرکت می دهد. چنان شخصی دیوانه حقیقی است ولی این مرد فقط به بیماری مبتلا است (۱)».

ص: ۵۵۷

---

۱- قلب سلیم، جلد دوم- صفحه ۸۷

در کتاب «وسایل الشیعه» نقل شده است که «ابومحمد دعلجی» دو پسر داشت. یکی اهل ورع و تقوی و دیگری اهل فسق و فساد بود.

روزی چند نفر از شیعیان به ابومحمد مبلغی پول دادند تا به نیابت حضرت حجت «علیه السلام»، فردی را به حج بفرستد.

ابومحمد پول را بین خود و فرزند فاسق اش تقسیم کرد و هر دو به حج رفتند.

در ایام حج، در روز «عرفه» ابومحمد جوان بلند بالا و گندم گون و زیبا صورت و خوش لباسی را دید که بیش از همه به دعا و تضرع مشغول بود.

چون هنگام خروج مردم از «عرفات» به سوی «مشعر» شد، آن

شخص به ابو محمد فرمود: «ای شیخ، از خدا شرم نمیکنی؟» چون ابو محمد علت را سؤال کرد، فرمود «از تو خواستند به نیابت از امام زمانت حج به جای آوری و تو آن پول را به کسی دادی که شراب خوار و فاسق است. آیا نمی ترسی که به علت این عمل چشم تو کور شود.» و سپس اشاره به چشم ابو محمد نمود.

ابو محمد بسیار خجالت زده شد و چون به خود آمد، هر چه جستجو کرد، آن آقا را نیافت.

حدود چهل روز بعد، همان چشم اش بیماری پیدا کرد و بعد نایبنا شد (۱).

ص: ۵۵۹

---

۱- گناهان کبیره، جلد دوم- صفحه ۳۱۹

در قوم «بنی اسرائیل» چهار مؤمن زندگی می کردند. روزی یکی از آنها که فقیر و ناتوان بود، به منزل دوست دیگرش که توانمند بود، رفت. وقتی درب را کوبید غلام دوستش در را گشود. مرد فقیر سراغ دوستش را گرفت، اما غلام از بودن دوستش در خانه اظهار بی اطلاعی نمود. و مرد فقیر از آنجا دور شد.

وقتی غلام به داخل خانه بازگشت، صاحبخانه از او پرسید: «چه کسی پشت در بود؟» غلام پاسخ داد: «دوست مؤمن و فقیر شما آمده بود و من گفتم که شما در خانه نیستید و او هم برگشت.»

اتفاقاً در آن روز، دو نفر دیگر از مؤمنین در آنجا بودند. صاحبخانه و آن دو نفر به سخنان غلام اعتنایی نکردند و به صحبت‌های خود ادامه دادند.

روز بعد مرد فقیر به دیدار آن دو مومن رفت، اما آنان از او به خاطر تحقیری که شده بود، عذرخواهی نکردند.

مدتی بعد، ابری از دور ظاهر شد. آنان فکر کردند که بزودی باران خواهد بارید. به این خاطر با عجله به سوی مقصدشان حرکت کردند. لحظه ای بعد، ابر بالای سرشان قرار گرفت و سپس ندایی بلند شد که:

«ای آتش، اینان را در میان بگیر که من جبرئیل فرستاده خدا هستم.»

ناگهان برقی از میان ابرشعله زد و آن سه نفر را در میان گرفت و از زمین در ربود.

مؤمن فقیر که شاهد ماجرا بود، خود را به نایب حضرت موسی «علیهم و سلام» یعنی «یوشع بن نون» رساند و موضوع را با وی در میان نهاد.

یوشع فرمود: «آیا نمیدانی که خداوند بر آنها خشم کرده است، پس از آنکه خشنود بوده است؟ بدان که این خشم برای تحقیری بود که آنان بر تو روا داشتند.»

مؤمن با شنیدن این خبر، بیان داشت: «من اکنون از آنها در میگذرم و آنان را حلال می نمایم.»

یوشع فرمود: «این نکته را اگر پیش از نزول عذاب بر آنها، گفته بودی، برای آنان سودمند بود، ولی اکنون برایشان فایده ای ندارد. البته ممکن است پس از این برای آنها ثمری داشته و عذابشان کاهش یابد (۱).»

ص: ۵۶۱

فردی هنگام مراجعت از زیارت خانه خدا، در حالی که همراه قافله اش بود، به سختی بیمار شد؛ به طوری که دیگر قدرت حرکت نداشت. از طرفی قافله امکان توقف در بین راه را هم نداشت. به همین خاطر آن فرد را در راه رها کرده و به حرکت خود ادامه دادند.

عده ای از اعراب بیابانی که در آن اطراف بودند، آن فرد را دیدند و نزدش رفتند.

مرد ملاحظه کرد که اعراب یک افعی بزرگ شکار کرده اند. از آنان خواست که مار را رها کنند تا او را نیش بزند و از زندگی خلاصش نماید.

بالاخره با اصرار فراوان مرد، اعراب مار را به طرف او رها کردند.

مار هم به سراغ او رفت و نیش خود را در بدن مرد فرو کرد.

اما برخلاف انتظار، پس از نیش زدن مار، مرد حالش خوب شد و به راه خود ادامه داد و خواست خداوند بر این تحقق گرفت که سم مار برخلاف طبیعتش، بیماری مرد را بهبود بخشید (۱).

ص: ۵۶۳

---

۱- گنجینه ای از قرآن-صفحه ۴۵

«عبد الله بن سنان» نقل کرده است: «روزی نزد حضرت صادق «علیه السلام» بودم که شخصی وارد شد و امام «علیه السلام» به او سی دینار داد تا به نیابت از فرزندش «اسماعیل» اعمال حج را به جای آورد.

سپس به او فرمود: «اگر چنین کنی، برای اسماعیل که از مالش خرج شده، ثواب یک حج، و برای تو که بدن خود را به زحمت می اندازی، ثواب نه حج محسوب خواهد شد (۱)».

ص: ۵۶۴



مرحوم «نوری» در کتاب «دارالسلام» نقل کرده است که در منزل یکی از علمای «نجف اشرف» کبوتری زندگی می کرد که بسیار مورد علاقه عالم بود. در آنجا گاهگاهی گربه ای هم رفت و آمد داشت.

از قضا روزی گربه به کبوتر حمله کرد و او را به دندان گرفت و فرار کرد. هر چه بچه ها به دنبالش دویدند، فایده ای نبخشید.

عالم که از مرگ کبوتر و فقدان او متاثر شده بود، اغلب اوقات عصایی را کنار دستش می گذاشت تا در صورت دیدن گربه، او را تنبیه کند.

اتفاقا گربه از ترس چند روز به آنجا نرفت. تا اینکه روزی آهسته آهسته وارد خانه شد و به اطاق عالم رفت. مرد عالم بلافاصله عصایش را برداشت و پشت پرده اطاق پنهان شد.

چون گربه گوشه اطاق نشست، عالم درب اطاق را بسته به طرف گربه حمله کرد.

گربه که خود را در خطر دید، به روی کتابخانه پرید و از طرفی به طرف دیگر فرار کرد.

خلاصه وقتی دید نجات نمی یابد، به طرف یک «قرآن» که روی کتابخانه بود رفت و دست و سرش را روی آن گذاشت. و بدینوسیله به مرد عالم فهماند که به قرآن پناهنده شده است.

مرد عالم هم چون این عمل را از گربه مشاهده کرد، درب اطاق را باز کرد و گربه هم به آهستگی از اطاق خارج شد.

از آن به بعد دیگر آن گربه از منزل عالم چیزی ندزدید و خیانتی از او دیده نشد (۱).

ص: ۵۶۶

## فقیر و توانگر

مرد توانگری در حالیکه جامه فاخری بر تن داشت، خدمت حضرت رسول اکرم «صلی الله علیه وآله وسلم» شرفیاب شد.

چند لحظه بعد، فقیری که لباس کهنه و مندرسی پوشیده بود، به خانه حضرت رفت و کنار مرد توانگر، خدمت حضرت زانوی ادب بر زمین نهاد.

مرد توانگر که لباسش زیر پای فقیر قرار گرفته بود، لباسش را کنار زد و از فقیر فاصله گرفت.

رسول خدا «صلی الله علیه وآله» به او فرمود: «ترسیدی از فقر او چیزی به تو بچسبد؟»

مرد توانگر عرض کرد: خیر

حضرت فرمود: «پس چه چیز تو را وادار نمود که چنین کاری

ص: ۵۶۷

انجام دهی؟»

مرد در حالی که متوجه اشتباه خود شده بود، معذرت خواست و عرض کرد: «ای رسول خدا، این شیطان است که هر زشتی را برایم آرایش میدهد و هر زیبایی را برایم زشت جلوه می دهد. من از کار خورتوبه می نمایم و حاضرم نصف دارایی خود را به این مرد بدهم.»

رسول خدا «صلی الله علیه و آله» به فقیر فرمود: «آیا مالش را می پذیری؟»

عرض کرد: خیر

مرد توانگر پرسید: چرا؟

فقیر گفت: «برای اینکه می ترسم در دل من آنچه در دل تو بود، وارد شود. می ترسم آنچه از کبر و غرور و بلندپروازی و خوار کردن بندگان خدا که به واسطه ثروت زیاد در دل جای می گیرد، مرا هم گرفتار نماید (۱).»

ص: ۵۶۸

## سلطان در خزانه جواهرات

درحالات یکی از سلاطین نوشته شده که خیلی عاشق جواهرات بود. هر جا گوهری میدید به هر قیمتی بود آن را به دست می آورد و درخزانه جمع آوری می نمود.

خزانه جواهرات سلطان یک در بیشتر نداشت و آن در هم دو قفل داشت، یکی از بیرون و دیگری از درون، کلیدهای آن دو قفل هم فقط در اختیار سلطان بود و شخص دیگری اجازه داخل شدن به خزانه را نداشت.

سلطان هفته ای یک بار تمام کارهایش را می کرد و به خزانه می رفت و با دیدن جواهرات و بازی با آنها به تفریح می پرداخت.

روزی سلطان تصمیم گرفت برای بار دوم به خزانه برود. وقتی قفل را از بیرون باز کرد و به داخل رفت، فراموش کرد کلید را به داخل

ببرد. لذا در را از پشت بست و به کار خود پرداخت.

ص: ۵۶۹

پس از مدتی خواست از خزانه بیرون برود، متوجه اشتباه خود شد. اما هر چه داد و فریاد زد. کسی متوجه نشد و عاقبت در همانجا از دنیا رفت.

چند روز گذشت تا اینکه اطرافیان سلطان پس از جستجوی زیاد برای یافتن او، به فکر افتادند به خزانه جواهرات سلطان سری بزنند، شاید پادشاه را در آنجا بیابند.

وقتی در خزانه را باز کردند، بوی تعفن جسد سلطان در همه جا پدید [\(۱\)](#).

ص: ۵۷۰

---

۱- گنجینه ای از قرآن- صفحه ۱۳۱

در کتاب «اصول کافی» از «معاویه بن وهب» روایت شده است که گفت: در سفری که به مکه رفتیم، شیخی همراه برادر زاده اش در کاروان ما بود. شیخ از اهل سنت، اما برادر زاده اش شیعه بود.

از قضا شیخ در راه بیمار شد و به بستر افتاد. من به برادر زاده اش گفتم: «عموی تو ظاهراً در حال مرگ است، کاش شیعه بود تا خداوند او را نجات می داد و رستگار می شد.»

برادر زاده این پیشنهاد را با شیخ در میان نهاد و گفت: «ای عموجان، آیا میدانی پس از وفات رسول خدا «صلی الله علیه وآله»، همه مردم بجز چند نفر مرتد شدند؟ از میان مردم فقط علی «علیه السلام» و چند نفر دیگر بر ایمان خود پایدار ماندند. و علی «علیه السلام» پس از رسول خدا «صلی الله علیه وآله» مانند آن حضرت، حق اطاعت داشت. همانطور که رسول خدا «صلی الله علیه وآله» حق

شیخ آهی کشید و گفت: «من هم اکنون بر همین عقیده ام.»

سپس جان سپرد. مدتی بعد، خدمت حضرت صادق «علیه السلام» شرفیاب شدیم و ماجرا را عرض کردیم. حضرت در پاسخ فرمود: «او مردی از اهل بهشت است.»

عرض شد: «چگونه ممکن است، حال آنکه او از مذهب شیعه جز در همان ساعت مرگش سابقه ای نداشته است؟»

حضرت فرمود: «آیا به جز تصدیق به ولایت ما اهل بیت از او چیز دیگری هم می خواهید؟ به خداوند سوگند که او وارد بهشت شده است (۱).»

ص: ۵۷۲



نقل شده است که هروقت نزد حضرت رضا «علیه السلام» سفره ای پهن می کردند، حضرت رضا «علیه السلام» پیش از آنکه غذایی میل بفرماید، ظرف خالی می طلبید و از هر نوع غذایی که در سفره بود، بهترین آن را در ظرف می ریخت و می فرمود آن ظرف را به فقرا بدهند.

و در همان حال حضرت این آیات را تلاوت می فرمود:

«گردنه ای در قیامت است و برای اینکه مؤمن از آن بگذرد، باید به وسیله آزاد کردن بنده و یا دادن خوراک در روز تنگدستی به یتیم که از خویشاوندان است و یا تهیدستی که خاک نشین است، از آن عبور کند (۱)».

سپس فرمود: «خداوند تعالی میدانست چون همه بندگان نمی توانند بنده آزاد کنند، دادن خوراک را نیز برای رهایی از سختی های

ص: ۵۷۳

قیامت قرار داد(۱)».

ص: ۵۷۴

---

۱- گنجینه ای از قرآن-صفحه ۱۰۳

از «موسی بن سبا» نقل گردیده است که گفت: «به همراه قافله ای از مؤمنین در رکاب حضرت رضا «علیه السلام» بودم.

در بین راه جمعیتی را دیدیم که جنازه ای را تشییع می نمود. در این موقع حضرت رضا «علیه السلام» به طرف جنازه رفت و خودش را به آن رسانید و تابوت را بردوش گرفت و خلاصه نهایت علاقه اش را به جنازه اظهار فرمود.

تا اینکه بعد از غسل و کفن کردن میت، حضرت وارد قبر شد و جنازه را گرفت و در قبر قرار داد. و چون میخواست صورت مرحوم را روی خاک بگذارد، جنازه را در بر گرفت و فرمود: «گوارا باد بر تو به آنچه رسیدی، زیرا که ایام غصه و اندوه را سپری کردی.» سپس صورتش بر صورتش نهاد و از قبر بیرون آمد.

عرض کردم: «مولای من، شما که تا کنون به این محل تشریف نیاورده اید، آیا این شخص را می شناسید؟»

فرمود: «این فرد، دوستی از دوستان ما بود، هر چند ما را ندیده بود.»

عرض کردم: «او را چگونه شناختید؟»

حضرت فرمود: «آیا نمیدانی که در هر بامداد و شامگاه، نامه عمل هر مؤمن به ما عرضه می شود؟» (۱)

ص: ۵۷۶

---

۱- گنجینه ای از قرآن- صفحه ۹۹

از امام صادق «علیه السلام» روایت شده است که رسول خدا «صلی الله علیه و آله وسلم» در سفری بر ناقه شتر سوار بود. در اثناء راه ناگاه پیاده شد و چند مرتبه سجده نمود. سپس سوار شد و به حرکت ادامه داد.

اصحاب عرض کردند: (یا رسول الله «صلی الله علیه و آله وسلم»، چیز تازه ای از شما دیدیم.)

فرمود: «بلی، جبرئیل بر من نازل شد و از طرف خداوند، چند بشارت به من رساند. من هم به عنوان شکرگزاری برای هر بشارت سجده ای کردم.»

امام صادق «علیه السلام» فرمود: «هرگاه یکی از شما، نعمت خداوند را یاد آورد، برای شکر خداوند، صورتش را بر خاک بگذارد. اگر سوار باشد، پیاده شود و صورت خود را بر خاک نهد. باز اگر نتوانست از حرکت خودداری کند، در همان حال، صورت خود را بر زین اسب گذارد

و باز هم اگر میسر نشد، صورت را بر کف دست نهد و حمد خدای را از آنچه به او داده است، به جای آورد(۱)».

ص: ۵۷۸

---

۱- قلب سلیم، جلد دوم- صفحه ۱۲۳

## فرار از جنگ

«عثمان بن عفان» مانند دو رفیقش در جنگ احد از صحنه جنگ فرار کرد و رسول خدا «صلی الله علیه و آله» را تنها گذاشت. البته حضرت علی «علیه السلام» همچنان از پیامبر پاسداری می فرمود.

عثمان از عملی که انجام داده بود، بسیار متأثر بود تا اینکه برادر رضا عیش از احوال او مطلع شد و علت را پرسید. عثمان در جواب گفت:

«من گناهان زیادی انجام داده ام، از جمله گناه امروز که فرار از جنگ است.»

برادرش با زیرکی جواب گفت: «غصه نخور، یک شتر گندم به من بده تا تمام گناهان تو را به گردن بگیرم!»<sup>(۱)</sup>

ص: ۵۷۹

در قوم «بنی اسرائیل» مرد عابدی زندگی می کرد. روزی او از خدا خواست: «خدایا، اعمال من نزد تو چگونه است؟ آیا خیر است تا آن را افزون بخشم یا اینکه شر است تا من از انجام آنها توبه نمایم و خود را قبل از مردن اصلاح کنم؟»

پس، از طرف خداوند، خبر دهنده ای به او گفت: «تو نزد خداوند عمل خیری نداری.» پرسید: «پس اعمال نیک من چه شد؟»

گفته شد: «تو هرگاه کار خیری انجام میدادی، مردم را با خبر میساختی. پس چیزی برای تو جز همان دلخوشی تو از با خبر شدن مردم از کارهایت نیست.»

قلب سلیم، جلد اول - صفحه ۴۷۳

ص: ۵۸۰



یکی از علما به «شیخ از گور گریخته» مشهور بود! علت این شهرت این بوده است که در کودکی به مرض سختی گرفتار شده بود.

مادر وی که همان یک پسر را داشت، وقتی فرزندش را در حال مرگ دید، به پشت بام خانه اش رفته و به درگاه الهی ناله و انابه کرد و از خدا خواست که تنها فرزندش را به او باز گرداند و آنقدر در این خواسته پافشاری و اصرار کرد که خود شیخ مادرش را صدا زد و گفت: «مادر، بیا که خدا دوباره مرا به تو باز گردانید (۱)».

ص: ۵۸۱

اثر «بسم الله الرحمن الرحيم»

در کتاب «لثالی الاخبار» نقل شده است که روزی حضرت امیرالمؤمنین «علیه السلام» بالای منبر فرمود: «هر کس هنگام غذا خوردن «بسم الله الرحمن الرحيم» را ترک نکند، من ضامن می‌شوم که آن غذا به او ضرری نرساند.»

«ابن کثوا» که فردی منافق و دورو بود، خواست این سخن امام را لوٹ کند، به این خاطر گفت: «من دیشب چون خواستم غذا بخورم، بسم الله گفتم ولی آن غذا حال مرا دگرگون ساخت.»

حضرت در پاسخ او فرمود: «شاید شب گذشته از یک نوع غذای بیشتر خورده ای و اگر بخواهی که غذاها به تو ضرر نرسانند، باید برای خوردن هر کدام، بسم الله الرحمن الرحيم بگویی. (۱)»

ص: ۵۸۲



در کتاب «لئالی الاخبار» نقل شده است که در زمان رسول خدا «صلی الله علیه وآله وسلم» مرد جوانی زندگی می کرد که همسری نداشت.

وی در جوانی کوشش بسیاری کرد و ثروت و اموال زیادی جمع آوری نمود. تا اینکه روزی بیمار شد و به حال مرگ افتاد.

چون خبر بیماری او به گوش پیامبر اکرم «صلی الله علیه وآله وسلم» رسید، حضرت به عیادت او تشریف برد. جوان با دیدن حضرت، عرض کرد: «یا رسول الله، من زحمت زیادی کشیده ام و اموال زیادی جمع کرده ام، اکنون خواهشی از شما دارم که تمام دارایی مرا بعد از مرگم در راه خدا انفاق نمائید.»

پیامبر اکرم «صلی الله علیه وآله وسلم» پذیرفت و پس از مرگ او آنچه داشت در راهی که صلاح میدانست به مصرف رساند.

شخصی که شاهد ماجرا بود، با خود چنین گفت: «خوش به حال کسانی که دارای ثروتی هستند و می توانند با مالشان بهشت را برای خود خریداری کنند.»

تا این مسئله در ذهن وی خطور کرد، پیامبر اکرم خم شد و دانه خرمايي را که روی زمین افتاده بود، برداشت و سپس رو به آن شخص کرد و فرمود: «این چیست؟»

عرض کرد: «دانه خرماست.»

حضرت فرمود: «قسم به آن خدایی که جانم در دست اوست، این شخصی که مرده، اگر در زمان زنده بودنش، یک دانه خرما انفاق کرده بود، بهتر از این اموالی است که من پس از مرگش انفاق کردم (۱).»

ص: ۵۸۵

«علی بن یقظین» که رئیس الوزرای «هارون الرشید» بود، به حضرت موسی بن جعفر «علیهم و سلام» نامه ای نوشت و در آن از حضرت خواست تا اجازه فرماید از مقام و منصبش در درباره هارون استعفاء دهد.

حضرت در پاسخش فرمود: «برای تو جایز نمیدانم از دستگاه خلافت بیرون بروی. زیرا برای خداوند در دربار ستمکاران کسانی هستند که به سبب ایشان بلا از دوستانش دور می شود و ایشان توسط خداوند از آتش دوزخ نجات می یابند؛ پس از عذاب خداوند بپرهیز و به برادران دینی خود نیکی کن (۱)».

ص: ۵۸۶

سلطان روم در زمان حضرت علی «علیه السلام» به سردرد مبتلا شده بود. هرچه نزد طبیب‌ها معالجه کرد، سودی نبخشید؛ تا اینکه نامه‌ای به حضرت علی «علیه السلام» نوشت و از حضرت درخواست نمود معالجه اش نماید.

حضرت در پاسخ، یک کلاه را به قاصدی داد و به سلطان پیغام داد که هر وقت سرش درد گرفت، آن را روی سر بگذارد.

از آن هنگام بعد، هر وقت سلطان سرش درد می‌گرفت، کلاه را بر سر می‌گذاشت و آرام می‌شد. چند بار این ماجرا تکرار شد، تا اینکه سلطان تصمیم گرفت پرده از این راز بردارد. به همین خاطر دستور داد که کلاه را بشکافند. آنگاه دید بر روی کاغذی که در روی آن قرار داشت،

نوشته شده بود: «بسم الله الرحمن الرحيم (۱)».

ص: ۵۸۸

---

۱- فاتحه الكتاب-صفحه ۲۶



«زیاد بن ابی سلمه» نقل کرده است که روزی خدمت حضرت موسی بن جعفر «علیهم و سلام» رسیدم و حضرت به من فرمود: «آیا تو در دستگاه حکومتی به کار اشتغال داری؟»

عرض کردم: بلی

چون حضرت علت را سؤال فرمود، عرض کردم: «من مردی بخشنده هستم و نمی توانم از این احسان دست بردارم. همچنین دارای خانواده ای هستم که باید مخارج آنها را تأمین کنم.»

امام فرمود: «زیاد! اگر مرا از قله کوهی بلند به زیر اندازند که قطعه قطعه شوم، بیشتر مایل هستم تا اینکه متصدی کارهای چنین اشخاصی شوم یا بر فرش یکی از آنها پا بگذارم، البته در یک صورت به چنین کاری اقدام می کنم، آیا می دانی چیست؟»

عرض کردم: خیر

حضرت فرمود: «ای زیاد، اگر عهده دار عملی از امور ستمکاران شوی، به برادران دینی ات نیکی کن تا گناهی را که به واسطه اشتغال به کارهای آنها مرتکب شده ای، این نیکی جبران کند.»<sup>(۱)</sup>

ص: ۵۹۰

---

۱- گناهان کبیره، جلد دوم-صفحه ۵۸

یکی از بزرگان در خواب بهشت و قصر بزرگی را در آن دید که شخص با عظمتی در آنجا روی تختی نشسته بود.

فکر کرد وی یکی از انبیاء است به نزد او رفت و سلام کرد.

سپس پرسید: «تو کیستی؟»

پاسخ گفت: «من در دنیا حمال بودم!»

پرسید: «چه شد که به این مقام رسیدی؟»

گفت: «به واسطه دو عمل: یکی روزه گرفتن و دیگری ترک نکردن نماز جماعت.»

قیامت و قرآن-صفحه ۳۳

ص: ۵۹۱

## ماجرای علی بن یقظین

روزی «ابراهیم جمال» از «علی بن یقظین» که وزیر «هارون الرشید» بود، اجازه خواست تا به حضورش برود. اما علی بن یقظین با ورود او مخالفت کرد.

مدتی گذشت و در همان سال علی بن یقظین در ایام حج به «مدینه» مشرف شد و از امام موسی بن جعفر «علیهم و سلام» اجازه شرفیابی خواست. اما حضرت به او اذن ورود نداد.

روز بعد علی بن یقظین امام «علیه السلام» را در محلی زیارت کرد و عرض کرد: «ای آقای من، گناه من چه بود که شما مرا به خدمت خود راه ندادید؟»

حضرت فرمود: (چون تو برادرت ابراهیم جمال را نپذیرفتی.

بدان خداوند «سعی» تو را در اعمال حج نمی پذیرد تا ابراهیم از تو درگذرد.)

ص: ۵۹۲

عرض کرد: «آقای من، در این هنگام ابراهیم در «کوفه» است و من در مدینه؛ چگونه می توانم او را خوشنود سازم؟»

حضرت فرمود: «چون شب شد، تنها به کنار قبرستان بقیع برو و بدون آنکه کسی از دوستان متوجه شود، سوار مرکبی که در آنجاست شو و به طرف کوفه حرکت کن.»

علی بن یقظین چنین کرد و قدری که راه سپرد، خود را در مقابل درب خانه ابراهیم دید. درب را به صدا درآورد و خود را معرفی نمود.

ابراهیم از میان خانه با صدای بلند گفت: «علی بن یقظین درب خانه من چه می کند؟»

او گفت: «کار مهمی دارم و تو را سوگند می دهم که به من اجازه ورود بدهی.»

چون داخل خانه شد، گفت: «ای ابراهیم، مولای من امام کاظم «علیه السلام» مرا به حضور خود نپذیرفت تا اینکه تو از من درگذری.»

اما ابراهیم از پذیرفتن خواسته او خودداری کرد. علی بن یقظین او را قسم داد که اجازه دهد صورتش را زیر پایش بگذارد. اما باز ابراهیم قبول نکرد. تا اینکه برای بار سوم، وقتی علی او را سوگند داد، پذیرفت و علی بن یقظین، در حالی که صورتش زیر پای ابراهیم قرار داشت، گفت: «خدایا، تو شاهد باش که ابراهیم از تقصیر من درگذشت.»

سپس از او خداحافظی نمود و سوار بر مرکب شد و پس از چند لحظه به مدینه و به منزل امام کاظم «علیه السلام» رسید و درب خانه را زد و با اجازه امام وارد شد (۱).

ص: ۵۹۳

شخصی از حضرت موسی بن جعفر «علیه السلام» سؤال کرد: «چرا بلعم باعورا» با آن همه علم و دانش عاقبت مانند سگ شد؟»

حضرت فرمود: «زیرا خداوند او را یک لحظه به خودش واگذار کرد.»

عرض کرد: «چه شد که خدا او را به خودش واگذار نمود؟»

حضرت فرمود: «بواسطه آنکه شکر نعمت را به جای نیاورد (۱).»

ص: ۵۹۴

«ابن ابی یغفور» نقل کرده است که روزی خدمت حضرت صادق «علیه السلام» بودم که یک نفر از شیعیان وارد مجلس شد و خدمت امام عرض کرد: «فدایت شوم، گاهی ما در سختی و تنگدستی قرار میگیریم و از طرف خلفای بنی عباس ما را می طلبند تا برایشان کاری انجام دهیم. آیا این کار سزاوار است؟»

حضرت فرمود: «دوست نمیدارم که حتی بوسیله گره زدن طنابی، سرمشک یا کیسه ای را برایشان ببندم و یا اینکه با نوشتن خطی آنان رایاری دهم. به درستی که ستمکاران در روز قیامت در سرا پرده ای از آتش خواهند بود. تا وقتی که خداوند میان بندگان خود حکم کند (۱)».

ص: ۵۹۵

فردی خدمت رسول اکرم «صلی الله علیه و آله» شرفیاب شد و عرض کرد: «دختر من روزه دار است و به این خاطر بسیار به او سخت میگذرد؛ اجازه بدهید که روزه اش را افطار نماید.»

رسول اکرم در پاسخ فرمود: «ولی او دیگر روزه دار نیست! به او بگو که آنچه را خورده است بیرون بریزد.»

مرد از این امر حیرت زده شد. در این موقع به اعجاز حضرت، آن مرد دریافت که دخترش غیبت مؤمنی را نموده است. و چون غیبت کردن، برابر با خوردن گوشت مُرده است، مرد دخترش را در حال خوردن گوشت مرده ای دید و فهمید که روزه دخترش باطل شده است. سپس دختر گوشت مرده را از دهانش بیرون ریخت.

آنگاه حضرت به مرد فرمود: «به دخترت بگو که مدتی قبل هنگام



صحبت با فلان شخص، غیبت فلان فرد را نمودی (۱)».

ص: ۵۹۷

---

۱- معارفی از قرآن-صفحه ۲۴۱

«صفوان بن مهران» یکی از اصحاب با تقوای امام جعفر صادق «علیهم و سلام» و امام موسی کاظم «علیهم و سلام» بود. وی شترهای زیادی داشت و زندگی خود را از راه کرایه دادن شترهایش به مردم، تامین می کرد.

روزی خدمت حضرت موسی بن جعفر «علیهم و سلام» مشرف شد.

حضرت به او فرمود: «تو تمام کارهایت پسندیده است، مگر یکی.»

عرض کرد: «فدایت شوم آن چیست؟»

حضرت فرمود: «شترهای خود را به «هارون الرشید کرایه میدهی.»

عرض کرد: «کرایه دادن شترهایم برای زیاد کردن ثروت نمی باشد و سفر هارون برای شکار و لوب و لعب صورت نمی گیرد. بلکه هارون برای سفر حج شترهایم را کرایه کرده است. البته خودم هم به عنوان خدمتکار همراهش نمی روم. بلکه غلامان خود را روانه میکنم.»

حضرت فرمود: «آیا وجه کرایه را نقد دریافت میکنی یا برعهده او بستگانش می ماند؟»

عرض کرد: «به طور نسیه واگذار میکنم.»

امام فرمود: «آیا دوست داری که هارون و بستگانش تا وقتی کرایه ات را بپردازند، زنده بمانند؟»

عرض کرد: آری

آنگاه حضرت فرمود: «کسی که بقاء آنها را دوست بدارد، از جمله آنهاست و کسی که از آنها محسوب شود در دوزخ جای خواهد گرفت.»

صفوان در پی فرمایش امام «علیه السلام» متنبه شد و شترهایش را فروخت و چون این خبر به گوش هارون رسید، او را احضار کرد و گفت:

«شنیده ام شترهای خود را فروخته ای؟»

گفت: «آری، پیر و ضعیف و ناتوان شده ام و توان تصدی شترهایم را دیگر ندارم. غلامان هم آنطور که سزاوار است، مواظبت نمیکنند.»

هارون گفت: (نه چنین نیست. بلکه همانطور که میدانم، کسی تو را به انجام این کار وادار کرده است و او کسی جز موسی بن جعفر «علیهما السلام» نیست.)

صفوان گفت: (مرا با موسی بن جعفر «علیهم و سلام» چه کار؟)

هارون گفت: «دروغ میگوی، اگر حق رفتار نیک تو در مصاحبت با ما نبود، تو را میکشتم.» سپس او را عفو کرد و صفوان از چنگ اورهایی پیدا نمود (۱).

ص: ۵۹۹

«شعیب» پیغمبر آنقدر در مناجاتش گریه کرد تا چشمانش نابینا شد. خداوند هم به او لطف کرد و چشمانش را شفا داد.

اما مدتی بعد باز در اثر گریه کردن، بینایی چشمانش را از دست داد و خداوند هم باز چشمان او را بینا نمود.

پس از چند بار تکرار شدن این ماجرا، از سوی خداوند به شعیب ندا رسید: «ای شعیب، ما که ثواب مناجات تو را میدهیم پس چرا دیگر اینقدر خود را به زحمت می افکنی؟»

شعیب عرض کرد: «خداوندا، من مناجات و عبادت تو را دوست دارم.»

خداوند در مقابل این دوستی، به او لطف فرمود و حضرت موسی «علیهم و سلام»

را خادم او قرار داد(۱).

ص: ۶۰۱

---

۱- قیامت و قرآن-صفحه ۱۵

«حاج شیخ عباس قمی» در کتاب «الکنی والألقاب» در ضمن حالات «محمد بن دعلج» حکایتی نقل می فرماید:

«یکی از بزرگان گوید که یک روز جمعه، برای شرکت در نماز جمعه، راهی مسجد شدم. در مسجد فردی را دیدم که قبل از نماز سخت به عبادات مشغول بود و نمازهای نافله را به جای می آورد. تا اینکه ظهر شد و امام جماعت، خطبه های نماز را خواند.

وقتی نماز شروع شد، دیدم که همان شخص بلند شد و ایستاد، ولی اقتدا نکرد و سپس بر جای خویش نشست تا اینکه نماز به پایان رسید.

نزدیکش رفتم و پرسیدم: «من شما را نمی شناسم، راستی بگو چرا پیش از خطبه های نماز سرگرم نمازهای مستحبی بودی ولی از اقامه نماز

ص: ۶۰۲

او که انتظار شنیدن سوال مرا نداشت، گفت: «از این سؤال در گذر و مرا از جواب دادن نیز معاف دار!»

اما چون اصرار مرا دید گفت: «مدت زمانی است که کسب و کارم دچار رکود و ورشکستی شده است. به همین خاطر خانه نشین شده بودم و از ترس تعقیب طلبکاران، کمتر از خانه بیرون می آمدم. امروز با خود گفتم بروم در نماز جمعه شرکت کنم. تا صدای مؤذن بلند شد، برخاستم و همینطور که به اطراف خود نگاه می کردم در نزدیکی خود ابن دعلج را دیدم؛ چون مقداری پول به او بدهکار بودم، از ترس لباس خود رانجس کردم و وضویم باطل شد. از جهتی چون صفوف بسیار فشرده و به هم متصل بود نتوانستم از مسجد خارج بشوم به ناچار نشستم.»

چون سخنان این مرد را شنیدم نزد محمد بن دعلج رفتم و پرسیدم:

«آیا از فلان شخص طلبی داری؟»

گفت: «آری»

سپس ماجرای آن شخص را برایش تعریف کردم. ابن دعلج هم آقایی کرد و سند بدهکاری آن مرد را باطل کرد، همچنین ده هزار درهم برای بهبود وضع مالی برایش فرستاد (۱).

ص: ۶۰۳

در حالات «شریک بن عبدالله» قاضی «مهدی» خلیفه عباسی نوشته اند که روزی خلیفه او را احضار کرد و او را مجبور نمود یکی از این سه کار را انجام دهد. اول آنکه منصب قضاوت را بپذیرد و یا اینکه مربی فرزندان او شود و یا یک مرتبه از غذای مخصوص او بخورد.

شریک بهترین و آسان ترین کار را نوع سوم برشمرد.

خلیفه به آشپز مخصوص خود دستور داد انواع متعدد خوراکی های لذیذ را تهیه کند.

هنگامی که شریک از کنار سفره خلیفه برخاست، چنان آن لقمه های حرام در او اثر کرد که پیشنهادهای دیگر خلیفه را پذیرفت، یعنی هم قاضی شد و هم مربی کودکان خلیفه!

گویند روزی شریک برای گرفتن گندم به خزانه دار دربار



مراجعه کرد. خزانه دار به او گفت: «تو مگر به ما گندم فروخته ای که چنین برای گرفتن آن تعجیل مینمایی؟»

شریک در پاسخ گفت: «خیر، اما من چیزی ارزشمندتر از گندم، یعنی دینم را فروخته ام!»

راستی چه شیرین است سخن «بهلول»، به «هارون»، آنگاه که از طرف خلیفه غذایی برایش هدیه بردند و آن را رد کرد و به خدمتکاران خلیفه گفت: «این طعام را زودتر به نزد خلیفه باز گردانید.»

چون پافشاری خدمتکاران را دید، به سگ هایی که در آن حوالی پرسه می زدند، اشاره کرد و چنین گفت: «غذا را جلوی آنها بگذارید تا بخورند.»

خدمتگزاران در آن لحظه سخت برآشفتمند و گفتند: «به تحفه خلیفه توهین میکنی؟»

بهلول دهانش را نزدیک آنان برد و گفت: «آهسته سخن بگوئید، زیرا اگر سگ ها بفهمند که این طعام، تحفه خلیفه است، آنها هم نخواهند خورد (۱)!»

ص: ۶۰۵

نقل شده است که پس از فوت مرحوم «حاج میرزا حسین شیخ العلماء» در «نجف اشرف» فضلاء و علماء نجف خدمت «میرزا محمد تقی شیرازی» (میرزای دوم) رسیدند و عرض کردند: «جناب شیخ العلماء» فوت کرده است و سزاوار است که اکنون شما رساله عملیه خود را منتشر نمائید.

ایشان فرمود: «عجب قحط الرجالی شده است که علماء قائل به اعلمیت من شده اند. با این حال اگر ضرورت اقتضاء نماید، و هیچ چاره ای نباشد، ممکن است به انجام چنین کاری مبادرت ورزم.»

همچنین نقل شده است که پس از فوت صاحب کتاب «جواهرالکلام» بزرگان و علمای نجف خدمت «شیخ مرتضی انصاری» رسیدند و گفتند: «به تصدیق همه اهل علم، شما اعلم مراجع هستید و سزاوار

است رساله عملیه شما منتشر شود.»

شیخ انصاری در پاسخ آنها فرمود: «من در ایام تحصیل همدرسی به نام آقای «سید العلماء مازندرانی» داشتم. ایشان بسیار کوشا و دانا بود. سزاوار است به سراغ ایشان بروید.»

عرض کردند: «اما ایشان در مازندران هستند و دسترسی به ایشان مشکل است.»

شیخ انصاری همان جمله را تکرار کرد و فرمود: «حرف همان است که عرض کردم.»

آنها ناچار شدند به خدمت سید العلماء بروند و موضوع را با وی در میان نهند. مرحوم سید العلماء در پاسخ آنان فرمود: «تا وقتی که من در نجف همدرس شیخ انصاری بودم، سخن ایشان درست بود، اما وقتی که از نجف باز گشتم، دیگر به کارهای علمی مشغول نشدم ولی شیخ در آنجا به کار خود ادامه داد. از این جهت ایشان از من برتر شده است.»

آنها نزد شیخ باز گشتند و موضوع را با وی در میان نهادند. شیخ فرمود: «بسیار خوب، حالا - که سید العلماء تصدیق کرده است، مانعی ندارد.»

ص: ۶۰۷

در کتاب «تاریخ بحیره» نقل گردیده است که «خواجه نظام الملک» وزیر «ملکشاه سلجوقی» مردی بود که اهتمام زیادی به امر آخرت و حساب روز قیامت داشت! و از این جهت پیوسته بیمناک بود!

وی با اینکه در تمام مدت وزارتش سعی در فریاد رسی ضعیفان و پشتیبانی از دانشمندان و تعظیم شعائر دینی داشت، روزی به فکر افتاد که راجع به حُسن سلوکش با مردم در مدت وزارتش گواهینامه ای تنظیم کند! به این خاطر از علمای اسلام خواست به این مطلب گواهی دهند تا آن را در کفن خود قرار دهد. شاید باعث رستگاری او در آخرت شود.

عده ای از بزرگان آن گواهی را امضا کردند. اما وقتی که ورقه گواهینامه را به دست «شیخ ابواسحق» مدرس «مدرسه نظامیه بغداد» دادند، چنین نوشت: (گواهی میشود که حسن «خواجه نظام الملک»

جزو بهترین ظالم هاست» و سپس امضاء نمود.

چون نوشته ابواسحق به نظر خواجه رسید، بسیار گریست و سخن وی را تصدیق کرد(۱).

ص: ۶۰۹

---

۱- گناهان کبیره، جلد دوم-صفحه ۴۷

«محدث نوری» از یکی از علمای بزرگ اصفهان به نام «حاج سید محمد» نقل کرده است که یکسال پس از فوت پدرم، شبی او را در عالم رؤیا دیدم و احوالش را پرسیدم. او گفت: «اکنون گرفتار بودم ولی حالا راحت شده ام!»

عرض کردم: «عجیب است، سبب گرفتاری شما چه بود؟»

فرمود: «هجده قران به مشهدی رضا، سقای محله، بدهکار بودم و یادم هم رفته بود وصیت کنم که بدهی مرا به او پرداخت نمایند، به این سبب از هنگامی که مردم تا به حال گرفتار بودم، تا اینکه دیروز، مشهدی رضا، مرا حلال کرد و از گرفتاری نجات پیدا کردم.»

پس از اینکه چنین خوابی دیدم، به برادرانم در اصفهان نامه نوشتم و از آنان خواستم که به سراغ مشهدی رضا بروند و بدهی پدرم را

بپردازند. آنان هم به دنبال مشهدی رضا رفتند.

مشهدی رضا هم موضوع را تایید کرد و گفت: «من هجده قرآن از پدرتان طلبکار بودم، اما پس از مرگ آن بزرگوار، چون سندی نداشتم پول خود را مطالبه نکردم. تا اینکه یک سال گذشت و این فکر به نظرم رسید که هر چند مرحوم کوتاهی کرد و به من سندی نداد و وصیت هم نکرد. ولی بخاطر جدش او را حلال می‌کنم تا در آن دنیا گرفتار نباشد.»

فرزندان مرحوم، هجده قرآن به او پرداختند، ولی سقاباشی نپذیرفت و گفت: «چیزی را که بخشیده ایم، دیگر نباید پس بگیریم (۱)».

ص: ۶۱۱

در کتاب «دعوات راوندی» از حضرت رسول اکرم «صلی الله علیه و آله» روایت شده است: مردی را در «معراج» دیدم که به پشت خوابانیده شده بود و شخصی با گرز آهنی از سرتاپایش را قطعه قطعه

میکرد. پس از چند لحظه اعضای بدن او دوباره به حالت اول باز می گشت و سالم می شد. مدتی بعد ضربه ای دیگر از پا تا سر او را تکه تکه می کرد و باز مرد به حالت قبل بر می گشت.

علت عذاب آن شخص را پرسیدم، گفتند: «این مرد صبح که از خانه اش خارج می شود، دروغی می گوید که زیان آن متوجه آفاق می گردد.

پس تا روز قیامت این مرد باید چنین عذابی را تحمل کند (۱).»

ص: ۶۱۲



در تفسیر «ابوالفتوح رازی» از شخصی نقل شده است که وی روزی فردی را دید و در دل گفت این مرد هیچ فایده ای در زندگی اش ندارد و همیشه سَرِبَارِ اجتماع است.

شب در عالم رؤیا دید که لاشه مرداری را در پیش او گذاشته و گفتند این جسد را باید بخورد.

او گفت: «من مدتی است که از خوردن گوشت اجتناب میکنم، حال چگونه این گوشت حرام را بخورم؟»

گفتند: «اگر به خاطر داشته باشی این همان گوشتی است که امروز خوردی. آیا به خاطر نداری؟ وقتی غیبت فلان شخص را کردی، چنین گوشتی را خوردی.»

راوی ماجرا، روز بعد به دیدن آن فرد رفت تا از او حلالیت

بطلبید، اما او را ندیدید. تا اینکه یکسال بعد او را دید و او بلافاصله گفت:

اگر از آن گمان بد که درباره من کرده ای، توبه نموده ای، خدا تو را بیامرزد(۱)».

ص: ۶۱۴

---

۱- عدل-۱۷۸

مردی خدمت حضرت رسول اکرم «صلی الله علیه و آله» شرفیاب شد و عرض کرد: «مادر پیری دارم که از حرکت افتاده و من او را به دوش میگیرم و هرجایی که خواست، می برم و لقمه در دهانش می گذارم و او را نظافت می کنم و در هنگام نظافت برای احترام به او، صورت خود را از او برمیگردانم. آیا من توانسته ام حق مادرم را اداء کنم؟»

حضرت فرمود: «هرگز، زیرا که شکم مادر مدتی جایگاه تو بود در تو از سینه او غذا و شیر میخوردی. دست و پای او نگهدار و نگهبان تو در حال حاضر به مادرت خدمت میکنی، آرزوی مرگش را داری که زودتر از زحمتی که در آن هستی، خلاص شوی (۱)».

ص: ۶۱۵



در کتاب «منتخب التواریخ» نقل شده است که یکی از علمای اصفهان به بالین فردی که در حال مرگ بود، رفت و به او گفت: «بگولا اله الا الله».

وی در همان حال این کلمه را تکرار کرد. ناگهان صدایی از گوشه اطاق بلند شد: «بنده من راست می گوید!»

عالم به محضر گفت: «بگویا الله» و او هم تکرار نمود. بازندایی آمد: «ای بنده من، سخن تو را شنیدم.»

مرد عالم رویش را به گوشه اطاق کرد و پرسید: «تو کیستی؟»

ندا آمد: «این شخص یک عمر غلام و خادم مخلص من بود است.»

عالم باز پرسید: «تو کیستی؟»

پاسخ داده شد: «من شیطان هستم!»

معلوم شد که شخصی که در حال مرگ بوده، معبودش شیطان بوده است و شیطان جواب او را می‌داده است (۱).

ص: ۶۱۸

---

۱- فاتحه الكتاب - صفحه ۱۱۸

در سال هشتم هجری، رسول خدا «صلی الله علیه و آله» ابوقتاده انصاری را با هشتصد نفر از لشکر اسلام به جانب «اضم» فرستاد.

در راه «عامر بن اضبط» به ایشان رسید و به مسلمانان اظهار اسلام کرد. مسلمین هم اسلام آوردن او را پذیرفتند و او را به میان خود راه دادند. ولی «معلم بن جثامه» به علت دشمنی که از زمان جاهلیت با او داشت، تصور کرد که عامر از روی ترس اسلام آورده است، لذا به او حمله برد و او را کشت. سپس شتر و اموالش را تصرف نمود.

هنگامی که معلم به مدینه نزد حضرت رسول «صلی الله علیه و آله» بازگشت، این آیه نازل شد: «به آن کسی که به شما اظهار اسلام نموده و مسلمان شده است، نگوئید مسلمان نیستی (۱)».

معلم در برابر حضرت زانو زد و التماس کرد که آن حضرت

ص: ۶۱۹

برایش طلب آمرزش کند. رسول خدا «صلی الله علیه و آله» که از عمل وی بسیار غمناک بود، فرمود: «خدا تو را نیامرزد.»

معلم در حالی که گریه میکرد و اشک خود را با عبایش پاک می کرد از خدمت پیامبر مرخص شد و پس از هفت روز از دنیا رفت (۱).

ص: ۶۲۰

---

۱- گناهان کبیره، جلد اول-صفحه ۱۳۲



در کتاب «لئالی الاخبار» نقل شده است که پیامبر اکرم «صلی الله علیه وآله» در سفری به راهبی رسید که در دامنه کوه سرگرم عبادت بود و معلوم بود که خانه و مکانی برای زندگی ندارد.

حضرت از وی پرسید: «چه مدتی است که در اینجا هستی؟»

پاسخ داد: «سال هاست که اینجا هستم.»

حضرت پرسید: «چرا برای خود خانه ای تهیه نکردی تا از سرما و گرما محفوظ باشی.»

او گفت: «هنگامی که باران می آید، به داخل این غار می روم، و دیگر نیازی به خانه ندارم، زیرا زمانی کوتاه در این دنیا بسر خواهم برد.»

چند سال قبل پیغمبری را دیدم، از او مدت عمر خود را پرسیدم، گفت:

«هفتصد سال» مگر هفتصد سال هم مدتی است که من بخاطر آن خانه

بسام؟!»

پیامبر فرمود: «در آخر الزمان، وقتی که بشر عمرش به صد سال تن نمی رسد، خانه های محکمی از سنگ و آهن برای خویش میسازد.»

عابد گفت: «اگر عمر من صد سال بود، تمام آن را به یک سجده تمام می کردم (۱).»

ص: ۶۲۲

«زکریا بن ابراهیم» یکی از اشخاصی بود که از دین مسیحیت به اسلام گرویده بود. وی در «کوفه» خدمت حضرت صادق «علیه السلام» مشرف گردید و عرض کرد: «مادر پیر و ناینایی دارم که مسیحی است.»

حضرت فرمود: «از مادرت مواظبت کن و به او احسان نما و هنگامی که فوت کرد، جنازه او را بدیگری واگذار نکن و خودت مراسم غسل و کفن و دفن او را انجام بده.»

هنگامی که زکریا از کوفه نزد مادرش بازگشت، سعی کرد دستورات امام «علیه السلام» را اجرا نماید و بسیار به مادرش مهربانی نمود.

مادر زکریا وقتی مهربانی و رسیدگی بیشتر پسرش را دید، گفت: «ای فرزند، قبلا که بردین مسیحیت بودی، چنین با من رفتار

نمی کردی، چه شد که اینطور فداکاری میکنی؟»

زکریا گفت: «مولای من که از نسل پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله» است به من امر فرموده است که خدمتگزار تو باشم.»

مادر پرسید: «مگر این مرد پیغمبر است که چنین سفارش و وصیتی به تو نموده است؟»

زکریا در پاسخ گفت: «امر نبوت و رسالت به پیغمبر اسلام، حضرت محمد «صلی الله علیه و آله» خاتمه یافته است و دیگر پیامبری نخواهد آمد. همانا مولای من از نسل پیامبر «صلی الله علیه و آله» و یکی از امامان ما شیعیان است.»

مادر که هرسال زکریا گفت: «ای فرزند، دین اسلام بهترین دینی است که تو اختیار نمودی پس این دین را بر من هم عرضه بدار تا من هم مسلمان شوم.»

زکریا شهادتین را بیان کرد و از مادرش خواست تا آن کلمات را بگوید. سپس سایر عقاید دینی و آداب عملی را به او آموزش داد.

مادر زکریا پس از اینکه نماز ظهر و عصر و بعد از مدتی مغرب و عشاء را به جای آورد. در همان شب حالت احتضار به او دست داد، پس در آن حال به فرزندش گفت: «آنچه به من آموختی، دوباره تکرار کن»

آنگاه آنچه بر او عرضه شده بود را تکرار نمود تا از دار دنیا رحلت کرد (۱).

ص: ۶۲۴

یکی از علما به نام «حاج میرزا خلیل» نقل کرده است که دهه‌ها سال قبل در یکی از حمام‌های «تهران» خادمی کار میکرد که نماز و روزه به جای نمی‌آورد.

روزی خادم نزد معماری رفت و از او خواست که یک حمام برای او بسازد. معمار تعجب کرد که خدمتکار چگونه پول تهیه کرده است، اما در اثر اصرار او قبول نمود و حمامی برای او ساخت.

مدتی بعد حاج میرزا خلیل که به «نجف اشرف» رفته بود، خادم را در «وادی السلام» در خواب دید. وادی السلام محلی است در برزخ و مخصوص مؤمنین می‌باشد. به همین دلیل از دیدن او بسیار تعجب کرد. تا اینکه ماجرا را از خادم پرسیدوی در جواب گفت: «پس از اینکه از دنیا رفتم، مرا به غل

و زنجیر گرفتار کردند تا برای عذاب ببرند. در بین راه یکی از علمای تهران مرا دید. او برای انجام اعمالی که از من قضا شده بود، نایب گرفته بود و نماز و روزه و حج و غیره را که بر عهده من بود، جبران نموده بود.

وی مانع از بردن من شد و مرا از عذاب خلاص نمود.»

«حاج میرزا خلیل با اضطراب از خواب برخاست و بسیار تعجب کرد. تا اینکه پس از مدتی به تهران رفت و احوال خادم را پرسید. در جواب، آنچه را در خواب دیده بود، برایش شرح دادند (۱).»

ص: ۶۲۶

---

۱- گناهان کبیره، جلد دوم-صفحه ۲۷۱

از امام جماعت یکی از مساجد «شیراز» نقل شده است:

روزی پدرم در مسجد «سردزک» در حال اقامه نماز بود که فردی با لباس روستایی آمد و در صف دوم، پشت سر پدرم قرار گرفت.

مومنین از اینکه یک فرد روستایی در محلی که جای اهل فضل است، ایستاده ناراحت شدند ولی او اعتنایی نکرد و به نماز مشغول شد.

در رکعت دوم، وقتی امام جماعت مشغول قنوت بود، او قصد فرادی کرد و نمازش را به پایان رساند. همان جا نشست و سفره اش را پهن کرد و مشغول خوردن نان شد.

چون نماز جماعت پایان یافت، مردم از هر طرف به مرد روستایی اعتراض کردند. اما او هیچ نگفت. چون پدرم متوجه سر و صدا گردید علت را جویا شد، و مردم هم برای ایشان ماجرا را توضیح دادند.

پدرم از ایشان پرسید که چرا چنین کردی. او در جواب گفت:

«سبب کارم را آهسته به شما بگویم یا در حضور جمع و برای همه؟»

پدرم گفت: «برای همه توضیح بده».

مرد روستایی گفت: «من برای اینکه از نماز جماعت باشما فیض و بهره ببرم وارد مسجد شدم، و به شما اقتداء کردم. هنگامی که سوره حمد را شروع به خواندن کردید، از فکر نماز بیرون رفتید و به این فکر مشغول شدید که من دیگر پیر شده و از پیاده راه رفتن عاجز شده‌ام. لذا بهتر است الاغی را خریداری کنم بعد به میدان الاغ فروشی رفتید و یک

خر را انتخاب کرده و خریداری نمودید.

در رکعت دوم هم در فکر تدارک خوراک برای الاغ و تعیین جای او بودید.

چون دیگر تاب تحمل نداشتیم و سزاوار ندانستیم که با شما نماز جماعت به جای آورم، قصد فرادی کردم، و نماز خود را به تنهایی تمام نمودم.»

مرد این حرف‌ها را گفت و سفره خود را برداشت و از مسجد خارج شد.

پدرم، که به اشتباه خود پی برده بود، بر سر خود زد و گفت: «او مرد بزرگی است، بروید و او را پیدا کنید و نزد من آورید من با او کار مهمی دارم.»

عده ای دنبال مرد روستایی رفتند، اما هر چه گشتند او را پیدا نکردند.

داستانهای شگفت - صفحه ۷۵

ص: ۶۲۸



هنگامي كه حضرت ايوب «عليهم وسلام» بيمار بود، از همسر خود كاراشتهايي ديد. با خود قسم ياد كرد كه به عنوان تنبيه، يكصد تازيانه به او بزند.

چون حضرت ايوب سلامت يافت و از بستر بيماري برخاست، تصميم گرفت به عهد خود وفا كند.

به او وحى رسيد كه يكصد چوب باريك «چون جاروب» را بر روى هم نهد و يك بار بر همسر خويش بزند. تا اينكه حضرت ايوب به قسمي كه ياد کرده است، عمل كند و هم به همسرش آسيبي نرسد (۱).

ص: ۶۲۹

در کتاب «محجه البیضاء» ذکر شده است که در زمان رسول «خدا صلی الله علیه و آله»، مردی خواست از «مدینه» خارج شده و به سفر برود. به همین خاطر به همسرش گفت: «تا من از سفر برمی گردم، از خانه بیرون نرو.»

زن هم پذیرفت و شوهرش به مسافرت رفت.

طولی نکشید که پدر زن بیمار شد و زن برای رسیدگی به حال پدر خواست از منزل بیرون برود. اما به خاطرش آمد که شوهرش او را از بیرون رفتن از منزل منع نموده است. لذا فردی را خدمت پیامبر اکرم «صلی الله و علیه و آله» فرستاد تا از ایشان بپرسد آیا اجازه هست از منزل خارج شود یا نه؟

حضرت اجازه نداد و اطاعت فرمان شوهر را بر زن لازم دانست.

پس از چندی پدر زن به حال احتضار افتاد و در آستانه مرگ قرار

گرفت. زن دلش آرام نگرفت و باز از پیامبر «صلی الله وعلیه وآله» اجازه خواست که به دیدن پدر رود و از او عیادت نماید.

این بار هم حضرت اجازه نفرمود.

مدتی نگذشت که به زن خبر رسید پدرش فوت کرده است. به او از پیامبر اجازه طلبید که در مراسم تشییع و تدفین پدرش حاضر گردد.

پیامبر فرمود: «خیر، زیرا که شوهرت هنگام رفتن به تو گفته است از خانه خارج نشو.»

زن هم چون مؤمن و با ایمان بود، پذیرفت و رضای خداوند را در رضای شوهرش دید.

به واسطه این عمل، از جانب خداوند به پیامبر بشارت رسید و حضرت به همگان فرمود: «خداوند به علت عمل این زن، خود و پدر و مادر و شوهرش را آمرزید(۱).»

ص: ۶۳۱

روزی پیامبر «صلی الله علیه وآله وسلم» در مسجد نشسته بودند.

یک نفر از اصحاب عرض کرد: «فلانی از سفر تجارتي اش بازگشته و سود زیادی برده است.»

پیامبر اکرم «صلی الله علیه وآله وسلم» فرمودند: «به شما خبر میدهم اکنون شخصی وارد مسجد می شود که در معامله اش سود بیشتری از فردی که میگویید، برده است.»

همه منتظر بودند که آن شخص را ببیند و او را بشناسند که چگونه در معامله اش سود سرشاری برده است.

ناگاه یکی از مؤمنین وارد مسجد شد.

همه پیش او رفتند و پرسیدند: «امروز چه معامله ای انجام داده ای و چقدر سود کرده ای؟»

ص: ۶۳۲

او نزد پیامبر «صلی الله علیه و آله و سلم» رفت و پس از سلام، عرض کرد: «من معامله مهمی انجام نداده ام، صبح زود که به بازار رفتم، با خود گفتم هنوز برای مشغول شدن به کار، زود است، خوب است خدمت حضرت علی «علیه السلام» برسم و ایشان را زیارت کنم. سپس به خدمت ایشان رفتم و نظری به صورتشان انداختم و باز گشتم.»

حضرت فرمودند: «سودی که این فرد در اثر زیادت و دیدن علی «علیه السلام» برده است، از سودی که تا آن تاجر در کارهای تجارتهی نصیبش شده، بسیار بیشتر است. این سود، نوری نصیب این مرد کرده است که همیشه از آن بهره خواهد برد (۱).»

ص: ۶۳۳

---

۱- زندگانی حضرت زینب سلام الله علیها- صفحه ۱۰۵

در تفسیر «روح البیان» نقل شده است که سه برادر بودند که دونفرشان مدتی مؤذن مسجد بودند.

برادر اولی ده سال مؤذن بود و در بالای مناره مسجد اذان میگفت. پس از فوت او، برادر دوم این منصب را اشغال کرد. او هم حدود ده سال به آن کار مشغول بود.

تا اینکه برادر دوم هم فوت کرد. پس از آن مردم به نزد برادر سوم رفتند و از او خواستند همچون دو برادرش به اذان گویی پردازد. اما وی از پذیرفتن این کار خودداری کرد. تا اینکه مردم به او پیشنهاد کردند. که پول زیادی به وی خواهند پرداخت. ولی با او از پذیرفتن اجتناب کرد.

وقی او با اصرار زیاد مردم مواجه شد، به آنان گفت: «من اذان گفتن را بد نمیدانم ولی اگر صد برابر پولی را که پیشنهاد میکنید، به من

بدهید، باز هم نخواهم پذیرفت. زیرا این مأذنه جایی است که در برادر مرا بی ایمان از دنیا برد.

وقتی لحظات آخر عمر برادر بزرگترم رسید، خواستم بر بالینش سوره «یس» را تلاوت کنم، با نهیب و اعتراض او روبرو شدم. اومی گفت: «قرآن چیست، چرا برایم قرآن می خوانی؟»

و برادر دوم هم به این صورت در هنگام مرگش به من معترض گشت.

از خداوند کمک خواستم که علت این امر را برایم روشن شود.

زیرا آنان مؤذن بودند و این کار از آنان انتظار نمی رفت.

یک شب، خداوند بر من منت نهاد و در عالم رؤیا، برادر بزرگترم را در حال عذاب دیدم. به طرفش رفتم و گفتم: «تو را رهانمیکم تا به من بگویی چرا بی ایمان از دنیا رفتی.»

خداوند برای اینکه ماجرا را به من بفهماند، زبان او را گویا کرد و گفت: «ما هرگاه که بالای مأذنه میرفتیم به خانه های مردم نگاه می کردیم و به محارم مردم چشم می دوختیم و خلاصه این کار باعث عذاب ما گردید (۱).»

ص: ۶۳۵

«ابوبکر» و «عمر» از حضرت سلمان خواستند که نزد پیامبر «صلی الله علیه و آله» برود و غذایی برایشان بیاورد.

سلمان خدمت پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله» مشرف شد و خواسته آن دو را عرض کرد. حضرت او را نزد خزانه دار که «اسامه بن زید» بود، فرستاد. او نزد اسامه رفت و از او طعامی خواست.

اسامه گفت: «اکنون نزد من چیزی نیست که به تو بدهم.»

پس از آن سلمان نزد آندو نفر بازگشت و ماجرا را باز گفت:

آندو نفر گفتند: «اسامه بخل ورزید و چیزی به ما نداد.» آنگاه آهسته به یکدیگر گفتند: «اگر سلمان را نزد چاه پرآبی که هرگز خشکیده نمی شود، بفرستیم، آب آن چاه خشک می شود.»

سپس هر دو برخاسته و به سوی پیامبر «صلی الله علیه و آله» رفتند.



پیامبر اکرم «صلی الله علیه و آله» به آنان فرمود: «چه شده است که من در دهان شما آثار خوراک گوشت میبینم.»

و گفتند: «ای رسول خدا، ما امروز گوشت نخورده ایم.»

پیامبر فرمود: «شما به واسطه غیبت کردن از سلمان و اسامه، گوشت مرداری را خورده اید.» غیبت کردن، همانند خوردن گوشت برادری است که از دنیا رخت برجسته و به سرای باقی شتافته است (۱).

ص: ۶۳۷

---

۱- آدابی از قرآن- صفحه ۳۴۴

روزگاری چند تن از شیعیان «عراق» برای تجارت به «دمشق» سفر کردند. در آن زمان اکثر افراد دمشق از اهل سنت بودند. وقتی که به آنجا رسیدند هوا تاریک بود، لذا در کاروان سرای نزدیک شهر اقامت کردند. آنان نیمه شب برای حمام رفتن، از محل خود بیرون رفتند. اما در راه شرطه‌ها «مأموران» آنها را گرفته و به پاسگاه بردند.

وقتی شیعیان را نزد رئیس پاسگاه بردند، او از آنان پرسید:

«اهل کجا هستید؟»

گفتند: «اهل عراق»

رئیس پاسگاه پرسید: «مگر نمی دانستید که در شب عبور و مرور ممنوع است؟ حتما شما شیعیان قصد دزدی داشتید. سپس به یکی از مأمورین گفت: «اینها را به منزل من ببر تا فردا صبح مجازاتشان کنیم.»

ص: ۶۳۸

مأمور شیعیان را به منزل رئیس پاسگاه برد و در آنجا محبوس کرد.

ساعتی بعد، رئیس پاسگاه به منزلش رفت و مأمور را مرخص نمود. سپس مانند شیعیان وضو ساخت و مشغول نماز و نافله صبح شد.

شیعیان عراقی سخت تعجب زده شده و از این کار رئیس درحیرت فرو رفتند. در همین حال رئیس آنان را نزد خود فرا خواند و علت کارش را چنین گفت: «من شیعه هستم و احتیاجی به حقوق دولتی ندارم زیرا دارای اموال و ثروت زیادی هستم. من فقط این پست را گرفته ام که به داد شیعیان برسم و از ظلمی که به آنان می شود جلوگیری کنم.»

سپس از آنان پذیرایی گرمی به عمل آورد و بعد مرخصشان نمود(۱).

ص: ۶۳۹

به یکی از جوانان عابد قوم «بنی اسرائیل» در خواب خبر دادند که: «تو باید یک نیمه از عمرت را فقیر باشی و نصف دیگرش را غنی، حال انتخاب با تو می باشد، اگر میخواهی، نصف اول عمرت را در تنعم بسر ببر و اگر نخواستی، نصف اول زندگی ات را به فقر سپری نما.»

جوان در همان حال، اجازه خواست که با همسرش مشورت کند و بعد یکی از آن حالت ها را انتخاب کند.

به او اجازه داده شد و او هم صبح روز بعد، با همسرش موضوع را میان نهاد. همسرش که زنی صاحب خرد بود، به او پیشنهاد کرد فقر را در نصف آخر عمرش برگزیند. مرد هم پذیرفت.

پس از آن واقعه، نعمات و برکات الهی بر آنان نازل شد و روز به روز بر ثروت و دارایی آنها افزوده گشت.

مدتی بعد، همسر مرد به او پیشنهاد نمود و گفت: «این اموالی که در اختیار تو قرار گرفته است، مال خداوند است؛ تو هم از این مال به بندگان انفاق نما، زیرا که از آن هرگز کم نخواهد شد. هر چه که توانفاق کنی، از طرف دیگر به تو باز می گردد.»

جوان به سخن همسرش جامه عمل پوشانید و اموال بسیار زیادی را در راه خدا به بندگان محتاج انفاق کرد.

خلاصه جوان نیمه اول عمر خود را در تنعم بسر برد. تا اینکه روزی رسید که نصف دیگر عمرش آغاز گشت. اما خبری از فقر و تنگدستی نشد. تا اینکه در خواب، هاتف غیبی به او گفت: «چون در راه خدا انفاق کردی، خداوند بر تو لطف کرد و تو نیمه دیگر عمرت را هم به بی نیازی و ثروت خواهی گذرانند (۱).»

ص: ۶۴۱

از رسول خدا «صلی الله علیه وآله وسلم» روایت شده است که روزی حضرت موسی «علیهم و سلام» در راه، یکی از اصحابش را دید که در حال سجده و عبادت است.

پس از عبور از آن محل، با خود اندیشید که اگر این فرد از من حاجتش را طلب مینمود، هرآینه پاسخ او را میدادم.

خداوند به موسی «علیهم و سلام» وحی فرمود: «ای موسی، اگر این مرد آنقدر سجده کند تا گردنش خورد شود، او را نمی پذیرم. بجز اینکه، از آنچه من نمی پسندم، دست بردارد و به آنچه دوست دارم، بگردد.»

معلوم گردید که وی اهل دنیا و علاقمند به دنیا بوده است (۱).

ص: ۶۴۲

جناب «عبدالله ابن مسعود» از بزرگان اصحاب پیامبر «صلی الله علیه وآله» و از قاریان و حافظان قرآن مجید بود.

وی از اصحاب بدر بود و در همان جنگ سر از تن «ابوجهل» جدا نمود و به حضور پیامبر «صلی الله علیه وآله» برد. او در بیشتر غزوه ها در رکاب پیامبر «صلی الله علیه وآله» حاضر بود و شمشیر میزد.

جناب ابن مسعود از دوازه نفری است که هنگام غصب خلافت توسط «ابوبکر» به او اعتراض کرد و گفت: «ای ابوبکر، می ترسم شما به زمان جاهلیت باز گردید. آیا مگر نه این است که پیامبر اکرم «صلی الله علیه وآله»، حضرت علی «علیهم و سلام» را به جانشینی خود تعیین فرمود و او از هر جهت بر شما برتر است؟»

ابن مسعود از جمله هفت نفری است که علی «علیه السلام» درباره آنان فرمود: «به برکت هفت نفر از آسمان برکات نازل میشود:

«سلمان»، «ابوذر»، «عمار»، «مقداد»، «حذیفه»، «ابن مسعود» و من که امام آنان هستم.»

از مفاخر ابن مسعود این است که وقتی حضرت زهرا «سلام الله علیها» به شهادت رسید، وی از جمله اشخاص انگشت شماری بود که علی «علیه السلام» به او اجازه داد در تشییع جنازه حضرت زهرا «علیهم و سلام» حاضر شود و نماز بخواند.

ابن مسعود هنگام وفات ابوذر بر جنازه او نماز خواند و چون عثمان فهمید که بدون اطلاع وی اینکار را انجام داده است، چهل تازیانه بر بدن او زد.

وی کسی است که هفتاد سوره قرآن را مستقیماً از رسول خدا «صلی الله علیه و آله» شنید و ضبط نمود. پس از آن که عثمان قرآن هایی را که نویسندگان مختلف نگاشته بودند، جمع آوری نمود، و از ابن مسعود هم قرآنی را که جمع آوری نموده بود درخواست کرد، ابن مسعود از دادن قرآن خود به عثمان خودداری کرد در اثر همین کار، عثمان او را فرا خواند

و با وی درگیر شده، با لگد به پهلویش زد. پهلویش شکست و به بستربیماری افتاد.

عثمان برای حفظ ظاهر به عیادت ابن مسعود رفت. در آن هنگام سخنانی رد و بدل شد که نمایانگر عظمت روحی ابن مسعود است.

عثمان پرسید: «ای پسر مسعود، دردت چیست؟»

ابن مسعود بیدرنگ پاسخ داد: «درد من گناهدانی است که مرتکب شده ام.»

عثمان فکر کرد شاید چیزی از نعمات دنیای می طلبد، به همین خاطر پرسید: «آیا چیزی میل داری؟»

ص: ۶۴۴



ابن مسعود پاسخ گفت: «رحمت خدا را می طلبم. آرزویم این است که پروردگار مرا مورد مرحمت خویش قرار دهد.»

عثمان سؤال کرد: «آیا می خواهی طبیب برای تو بیاورم؟»

پاسخ داد: «طبیب مرا بیمار کرده است.»

مدت ها بود که عثمان ابن مسعود را از حقوق بیت المال محروم کرده بود در حالی که ابن مسعود از لحاظ مالی در مضیقه بود در این حال عثمان برای اینکه ظاهره ضربات تازیانه و لگدهایش را جبران کند، به ابن مسعود، گفت: «آیا می خواهی آنچه را که از تو بازداشته ام، به تو برگردانم؟»

ابن مسعود فرمود: «هنگامی که لازم داشتم ندادی و حال که مرگم نزدیک است به فکر بخشش افتاده ای؟»

عثمان سؤال دیگری کرد و پرسید: «آیا می خواهی سهم تو را به فرزندان بدهم؟»

ابن مسعود که مرد فهمیده و آگاهی بود، با جواب دندان شکنی او را ساکت کرد و گفت: «فرزندان من به حقوق مستمری تو نیازی ندارند. من به آنها گفته ام که هر شب سوره «الواقعه» را بخوانند. چون از حبیب خدا، حضرت محمد «صلی الله علیه و آله وسلم» شنیدم که فرمود:

«هر کس سوره الواقعه را هر شب بخواند، تا آخر فقر و فلاکت به او راه نیابد (۱).»

عثمان برخاست و رفت و پس از لحظاتی ابن مسعود رخت از دنیا بست و به دیار دیگر پیوست.

چون ابن مسعود وصیت کرده بود که عثمان بر جنازه اش حاضر نشود و نماز نخواند، شب هنگام بدون اطلاع عثمان، او را با احترام به

ص: ۶۴۵

قبرستان، «بقیع» بردند و دفن کردند (۱).

ص: ۶۴۶

---

۱- سرای دیگر-صفحه ۲۳

مرحوم «حاجی نوری» در کتاب «دارالسلام» نقل فرموده است که فردی در خواب سرنوشت بعد از مرگش را سؤال کرد.

در پاسخ دید که کفه ترازوی حسناتش، بالاتر از گناهانش است. از این واقعه خیلی ناراحت شد. ناگهان دید کیسه ای نورانی در کفه حسناتش افتاد و آن را پایین برد.

پرسید: «این کیسه نورانی چیست که باعث نجات من گردید؟»

پاسخ شنید: «آیا بخاطر داری در فلان روز، در تشییع جنازه فلان مؤمن، هنگام پر کردن قبر، تو هم مشت خاکی بر روی قبر او ریختی. این عمل به صورت همان کیسه نورانی در ترازوی عمل تو قرار گرفت (۱).»

ص: ۶۴۷

مشهور است که «سلطان محمود غزنوی» علاقه شدیدی به غلام خود، «ایاز» داشته است. تا این حد که روزی سلطان از تخت به زیر آمدو از ایاز خواست که به جای وی بر تخت نشیند. او دستور دهد و سلطان عمل نماید. این عمل مورد اعتراض شدید در باریان قرار گرفت.

سلطان محمود برای اینکه پاسخی به اعتراضات در باریان بدهد، دستور داد همه آنان روز بعد در شکارگاه سلطنتی حضور بهم رسانند.

صبح روز بعد، سلطان محمود، جعبه جواهراتی را که همراه خود به شکارگاه برده بود، در دست گرفت و در حالی که سوار بر اسب و در حال حرکت بود، جواهرات را با دست به اطراف خود پخش نمود. سپس رو به اطرافیان کرد و گفت: «هر کس جواهرات را بردارد، متعلق به خودش است.»

چون جواهرات در آنجا پخش شده بود، اطرافیان شاه از گرد او متفرق شدند و به جستجوی جواهرات رفتند.

در این بین، سلطان رو برگردانید و ایاز را در کنارش مشاهده

نمود. از وی پرسید چرا برای یافتن جواهرات نرفته است، ایاز در پاسخش گفت: «من شاه و صاحب جواهرات را نزد خود دارم، حال چه نیازی به جستجوی جواهرات است؟»

هنگامی که اطرافیان شاه باز گشتند، سلطان محمود به آنان گفت: «ادب ایاز را ببینید چگونه است، همه شما رفتید ولی ایاز در کنار من ماند.» و به این ترتیب به اعتراضات آنان پاسخ گفت.

حال ادب ایاز را میلیون ها مرتبه بالا ببرید، تا جایی که فوق آن متصور نباشد، آن ادب، ادب رسول اکرم «صلی الله علیه وآله وسلم» و اهل بیت او نسبت به خداوند تبارک و تعالی است (۱).

ص: ۶۴۹



فهرست اعلام

چهارده معصوم [علیهم السلام

۵۷۹ . ۵۷۷ . ۵۶۸ . ۵۶۷ . ۵۶۶	محمد بن عبدالله، پیامبر اکرم
۶۱۵ . ۶۱۲ . ۵۹۶ . ۵۸۵ . ۵۸۴	صلی الله علیه وآله وسلم : ۵۰ . ۳۷
۶۳۵ . ۶۲۴ . ۶۲۱ . ۶۲۰ . ۶۱۹	۸۲ . ۷۰ . ۶۲ . ۶۰ . ۵۹ . ۵۸
۶۴۳ . ۶۴۲ . ۶۳۶ . ۶۳۳ . ۶۳۲	۱۷۸ . ۱۶۶ . ۱۶۴ . ۱۶۳ . ۱۲۲
۶۴۹ . ۶۴۶ . ۶۴۴	۲۴۷ . ۲۴۳ . ۲۱۵ . ۱۹۰ . ۱۸۹
علی بن ابی طالب، امیرالمؤمنین	۲۸۱ . ۲۷۰ . ۲۶۰ . ۲۵۷ . ۲۴۸
علیه السلام : ۱۰۲ . ۶۲ . ۳۴ . ۳۴	۳۰۳ . ۲۹۹ . ۲۹۸ . ۲۹۴ . ۲۸۹
۲۸۳ . ۲۶۳ . ۲۶۱ . ۲۴۷ . ۲۴۳	۳۲۷ . ۳۲۰ . ۳۱۴ . ۳۰۷ . ۳۰۵
۳۸۷ . ۳۸۶ . ۳۸۵ . ۳۵۸ . ۲۹۹	۳۶۱ . ۳۵۹ . ۳۵۸ . ۳۳۸ . ۳۲۹
۵۱۲ . ۴۹۷ . ۴۷۵ . ۴۷۳ . ۴۲۶	۴۰۳ . ۴۰۲ . ۳۹۵ . ۳۸۶ . ۳۷۹
۵۳۷ . ۵۳۵ . ۵۳۲ . ۵۳۱ . ۵۱۳	۴۱۱ . ۴۰۸ . ۴۰۷ . ۴۰۵ . ۴۰۴
۵۸۷ . ۵۷۹ . ۵۶۸ . ۵۵۴ . ۵۴۶	۴۴۹ . ۴۴۲ . ۴۲۶ . ۴۱۷ . ۴۱۶
۶۳۳	۴۷۱ . ۴۷۰ . ۴۶۸ . ۴۵۳ . ۴۵۱
فاطمه زهرا، صدیقه کبری سلام الله	۵۱۳ . ۵۰۹ . ۵۰۸ . ۵۰۴ . ۴۷۷
علیها : ۲۶۱ . ۲۶۰ . ۱۱۲ . ۱۱۲	۵۳۶ . ۵۳۵ . ۵۲۶ . ۵۲۵ . ۵۲۳
۳۸۶ . ۳۸۵ . ۲۹۹ . ۲۷۷ . ۲۷۶	۵۵۶ . ۵۵۵ . ۵۵۴ . ۵۴۹ . ۵۲۷

علن بن موسى ، امام رضا عليه -	٦٤٤٠٥٥٥٥٠٥٣٥٠٤٢٨
السلام : ٥٣٦٠١٦٩٠١٦٥٠١٣٣	حسن بن علي ، امام مجتبي عليه -
٥٧٥٠٥٧٣	السلام : ٤٣٦٠٣٩٣٠١٦٧٠١٦٦
محمد بن علي ، امام جواد عليه -	حسن بن علي ، سيد الشهداء عليه -
السلام : ٥٥٤	السلام : ١٦٨٠١٦٧٠٣٥٠٢٩
حسن بن علي ، امام عسكري عليه -	٤٢٦٠٤٢٥٠٤٢٢٤٠٤٢٢٣٠٢٦٥
السلام : ٤٨	٤٦٢٠٤٦١
حجت بن الحسن ، امام زمان عليه -	علي بن الحسين ، امام سجاد عليه -
السلام : ٥٥٩٠٥٥٨٠٢٦١٠١٢٤	السلام : ١٧٧٠١٦٦٠١٦٥٠٣٩
الف	٢٩٦٠٢٥٥٠٢٥٤٠١٩٦٠١٩٥
آخوند كاشي : ٧٩	٤٨٢٠٤٧٥٠٣٧٣٠٣٧٢٠٣٣٨
آدم عليه السلام : ٣٤٨٠٧٥	محمد بن عيسى ، امام باقر عليه -
آسيه : ١٨٥٠١٧٩	السلام : ٢٢٣٠١٦٥٠٧٤٠٤١
آمنه بيكم : ٤٥٩	جعفر بن محمد ، امام صادق عليه -
ابراهيم جمال : ٥٩٤٠٥٩١	السلام : ٧٩٠٧٨٠٧٤٠٧٢٠٤٩
ابن ابي يعفور : ٥٩٥	١٢٨٠١١٢٠١٥٦٠١٥٥٠٩١٠٨٢
ابن سفاك : ٢٢٣	٢٣٨٠٢٢٣٠٢١٩٠١٨٧٠١٧١
ابن عباس : ٤٧٤	٣٥٥٠٣٢٦٠٣١٧٠٣١٦٠٢٧٥
ابن مسعود : ٤٤٦	٤٧٧٠٤٥١٠٣٩٩٠٣٩٨٠٣٩٧
ابن اسحق : ٦٥٨	٥٢٥٠٥١٦٠٥١٥٠٥١١٠٥١٥
ابن الجبير : ١٠٨ - ١٠٩	٥٧٧٠٥٦٨٠٥٦٣٠٥٤٩٠٥٢٨
ابوالفتح رازي : ٤١٣	٦٢٣٠٥٩٧٠٥٩٥
ابوالخبيرى : ١٦٢	موسى بن جعفر ، امام كاظم عليه -
ابوبكر : ٢٩٨٠٢٤٣٠٢٤٢	السلام : ٣٩٢٠١٣٤٠٧٥٠٣٧
	٥٩٧٠٥٩٤٠٥٩٣٠٥٩٢٠٥٨٩



۶۵۳

بحرالعلوم (علامه): ۳۷۶، ۳۷۵	ابوسفیان: ۴۰۷
بلادی (آیه‌الله): ۱۷۳، ۱۲۰	ابو دحداح: ۵۹
بلال: ۴۰۷	ابوذر غفاری: ۵۳۷، ۴۵۹، ۱۴۱
بلقیس: ۵۴۰، ۵۳۹	۶۴۴
بهائی (شیخ): ۴۸۸، ۱۱۱، ۱۰۷	ابوظلحه انصاری: ۱۸۹
۴۸۹	ابوقناده: ۶۱۹
بهلول: ۶۰۵، ۴۴۰	ابولیه: ۴۷۱، ۴۷۰
بیدآبادی، محمدجواد: ۴۵۰، ۲۱۰	ابومحمد دعلجی: ۵۵۸
۴۵۱	احمد بن طولون: ۳۶۹، ۳۶۸
ت	۳۷۱، ۳۷۰
ترک، آیه‌الله سیدحسن: ۳۴۲	اسامه بن زید: ۶۳۷، ۶۳۶، ۱۹۰
۳۴۳	اسکندر ذوالقرنین: ۳۵۲، ۶۶
ث	اسماعیل بن صادق علیهما السلام:
ثابت بن قیس: ۳۹۵	۵۶۴، ۵۱۰، ۴۵۱
ثعلبه انصاری: ۶۱، ۶۰	اصمعی: ۳۷۳، ۳۷۲
ثقفی، محمد بن مسلم: ۱۱۲	امرو القیس: ۵۰۶، ۵۰۲
ج	امیر اسماعیل سامانی: ۱۳۹
جابر بن عبدالله انصاری: ۵۵۶	انصاری، شیخ مرتضی: ۲۸، ۲۷
ح	۶۰۷، ۶۰۶، ۳۴۳
حاتم طائی: ۴۱۵، ۳۶۳، ۱۶۱	ایاز: ۶۴۹، ۶۴۸، ۳۴۰
حبیب بن مظاهر: ۲۶۰	ابوب علیه السلام: ۶۲۹
حذیفه بن یمان: ۶۴۴	ب
حجاج بن یوسف (لعننا الله علیه):	برقی، احمد بن محمد: ۴۹، ۴۸
۱۹۵، ۱۹۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹	بروجردی، آیت الله العظمی سید
۳۸۱	محمد حسین: ۸۰

ز	حسین بن ابوالعلاء: ۲۱۹
زبیده: ۳۴۰	حسین بن روح نوبختی: ۱۲۴
زکریا بن ابراهیم: ۶۲۳، ۶۲۲	حمیری، سید اسماعیل: ۲۸۳
زمختری: ۵۲۷، ۹۹	حمید بن قحطبه: ۵۳۳
زهره بن عبدالله: ۶۵، ۴۶۴، ۴۶۳	حنظله بن ابی عامر: ۴۴۳، ۴۴۱
زهری: ۱۶۶	حی بن اخطب: ۳۲۹، ۳۲۷
زید بن حارثه: ۱۹۰	خ
زینب کبری علیها سلام: ۱۶۷	خالد بن ولید: ۲۴۴
س	خزیمه: ۵۷، ۵۶، ۵۴، ۵۳، ۵۲
سیکنین: ۴۱۱، ۲۸۹	خواجه نظام الملک: ۶۰۷
سعد بن زیاد: ۵۱۵	خوارزم شاه: ۲۵۱، ۲۵۰
سعید بن عبدالرحمن: ۶۱، ۶۰	د
سعد بن معاذ: ۴۵۰، ۴۴۹	داود علیه السلام: ۱۳۸
سفاح: ۳۶۶	دانیال علیه السلام: ۲۰۸
سلمان فارسی: ۳۷، ۵۳۶، ۱۴۱	دعبل خزاعی: ۱۳۳
سلیمان صفوی (شاه): ۱۱۳	دمیری: ۲۷۸
سمره بن جندب: ۵۲۶، ۵۲۵	ذ
سهل بن عبدالله شوشتری: ۴۶	ذریح محاربی: ۲۳۸
۵۴۷	ذ
سهیل بن عمرو: ۵۰۷	رازی، محمد بن زکریا: ۲۴۱، ۲۵۰
سیدالعلماء مازندرانی: ۶۰۶	راغب اصفهانی: ۳۸۱
سید بن طاووس: ۳۳۳، ۱۵۶	ربیع بن خصیم: ۴۴۶، ۴۴۵
ش	ربیع بن اکرمه: ۴۶۵، ۴۶۴
شریح قاضی: ۴۶۲، ۴۶۱	رستم بن فرخزاد: ۴۶۵، ۴۶۴، ۴۶۳
شریک قاضی: ۶۰۴، ۱۱۲	رضاخان (پهلوی): ۱۶۹

۶۵۵

عبدالملک بن عمیر: ۴۲۶	شعیب علیه السلام: ۶۰۰
عبدالملک مروان: ۱۹۶، ۱۹۵	ثوثری، سلا عبداللہ: ۲۲۵،
عبیداللہ بن زیاد (لعنہ اللہ علیہ):	۴۸۹، ۴۸۷
۴۶۱، ۴۲۶، ۴۲۵	شہید ثانی: ۴۸۲
عقبہ: ۴۰۷	شیخ العلماء، حاج میرزا حسین: ۶۰۵
عکرمہ: ۵۷، ۵۶، ۵۴، ۵۳	ص
عمار یاسر: ۴۰۲، ۳۶۰، ۳۵۹	صغصہ بن صوحان: ۲۸۷
عمر بن خطاب: ۵۲۳، ۵۰۷، ۲۴۴	صفوان بن میهران: ۵۹۹، ۵۹۸
۶۳۶، ۵۲۷، ۵۲۴	صفیہ: ۴۰۲، ۳۲۹، ۳۲۷
عمر بن شیبہ: ۱۳۷	ط
عمرو بن لیث: ۱۳۹	طبری، شیخ ابوعلی فضل بن
ع	الحسن: ۳۱۲
عزینوی، سلطان محمود: ۲۸۸، ۲۱۷	طوسی، خواجه نصیر الدین: ۴۰۹
۶۴۷، ۳۴۰	طیغاسب (شاہ): ۱۹۱
ف	ع
فاروق، ملک: ۲۲۹	عامر بن اضبط: ۶۲۰
فرعون: ۱۸۰، ۱۷۹	عاملی، جواد: ۲۷۶، ۲۷۵
فضل بن یحییٰ برمکی: ۱۸۶، ۱۸۵	عباس بن علی علیہما السلام: ۳۹۲
فضیل بن ربیع: ۱۶۵	عباد بن بشر: ۳۷
فضیل بن عباس: ۳۱۹	عبدالرحمن بن عوف: ۳۸۵
ق	عبداللہ بن جعفر: ۱۶۸، ۱۶۷
قابیل: ۳۴۹، ۳۴۶	عبداللہ بن حذاقہ: ۳۵۷، ۳۵۶
قاسم بن الحسن علیہما السلام:	عبداللہ بن مبارک: ۲۷۴
۴۲۴، ۴۲۳	عبداللہ بن مسعود: ۶۴۴، ۶۴۳
قزوینی، سید محمد باقر: ۴۹۶	۶۴۵

محمدشاه قاجار: ۲۶۵	فقی، حاج شیخ عباس: ۶۰۲
مروان حمار: ۳۶۶	قیس بن مسهر: ۴۲۶، ۲۲۵
المستظهر بالله: ۱۰۱	ک
سننعم: ۴۰۹	کرکی (شیخ علی محقق): ۱۹۲، ۱۹۱
مسلم بن عقیل: ۴۲۵	کلباسی: ۲۹۰
مسیح علیه السلام: ر.ک: عیسی	کوکتین: ۴۹
بن مریم	ل
مسیحه کذاب: ۲۴۶	لاوی: ۴۰۶
مظفر، ابوالفتح شهاب الدین: ۱۰۱	لیبب عابد: ۴۷۹
معاویه بن ابی سفیان (لعنه الله	م
علیه): ۴۴۸	مادرانی، ابوالحسن: ۵۰، ۴۸
علیه): ۴۴۸	مالک اشتر: ۲۶۴، ۲۶۳
معاویه بن وهب: ۵۶۸	مالک بن نویره: ۲۴۴، ۲۴۳
معلی بن خنیس: ۷۲	مالک دینار: ۱۶۰، ۱۵۹، ۱۵۸
معن بن زائده: ۳۶۵، ۳۶۴، ۳۶۳	۴۸۷، ۴۸۶
۳۹۰	مجلسی (علامه سید محمد تقی): ۱۳۰
مفضل: ۱۰۶، ۱۰۵	۴۵۸، ۱۳۳
مقداد: ۵۳۷، ۳۸۷، ۳۸۶، ۳۸۵	محقق، شیخ علی، ر.ک: کرکی
۶۴۴	محقق اردبیلی: ۲۵۳، ۲۵۲
مقدس اردبیلی: ۴۲۸، ۳۲۵	محلّم بن جنامه: ۶۱۹
المکنفی بالله: ۱۰۱	محمد بن ابی عمیر: ۳۳۷
ملک شاه سلجوقی: ۶۰۸	محمد بن حنان: ۶۸
منصور دوانیقی: ۳۹۴، ۲۹۲، ۱۷۶	محمد بن دعلج: ۶۰۲
۳۹۹، ۳۹۸، ۳۶۲	محمد بن زید: ۱۷۹، ۱۷۷
موسی بن عمران علیه السلام: ۱۷۹	محمد بن مسلم: ۷۵

۶۵۷

۵۴۸۰۵۴۷: یعقوب لیث صفاری	۶۴۲۰۶۵۰۵۶۰۰۳۵۱۰۳۵۰۰۱۸۰
۴۰۷۰۴۰۵۰۴۰: یوسف علیہ السلام	۵۷۵: موسیٰ بن سبا
۵۳۰۰۵۲۰۰۵۱۹	۲۸۹۰۳۸۸۰۳۴۴: موسیٰ هادی
۵۶۱: یوشع بن نون	۳۹۰
۳۹۷: یونس بن عبدالرحمن	۱۵۵۰۱۲۴: مؤمن (حاج)
	۶۰۴: مهدی (خلیفه عباسی)
	ن
	۲۷۱، ۲۷۰: نجاشی
	۴۴۳، ۱۱۳: نراقی
	۲۴۸، ۲۴۷: نسیمه بنت کعب
	۷۶: نوری، مرحوم میرزا حسین
	۶۴۶، ۶۰۹، ۵۶۵، ۵۴۲
	ه
	۳۴۸: هابیل
	۲۳۵، ۲۳۳، ۱۸۵: هارون الرشید
	۵۳۴، ۴۴۰، ۴۰۰، ۳۹۰، ۳۸۸
	۶۰۵، ۵۹۹، ۵۹۸، ۵۸۵، ۵۳۵
	۴۰۵، ۴۰۴: هذیل
	۳۸۷، ۳۸۶: هرثمه
	۱۷۶: هشام بن عبدالملک مروان
	۳۳۸
	۴۰۹: هلاکوخان
	ی
	۴۰۵، ۴۰۰، ۳۹۰: یعقوب علیہ السلام
	۵۳۰

مشخصات مآخذ

«نام کتاب - ناشر (محل ناشر)، سال نشر، نوبت چاپ، تعداد صفحه»

- آدابی از قرآن - دارالکتاب (قم)، ۱۳۵۷، ۴۰۸.
- اخلاق اسلامی - دارالکتاب (قم)، ۳۰۵.
- استعاذه - جیبی (تهران)، ۱۳۵۳، ۳۵۱.
- امامت - دارالکتاب (قم)، ۱۳۶۱، ۲۵۶.
- ایمان (جلد اول و دوم) - کانون تربیت (شیراز)، ۱۳۶۱، اول، ۳۰۱+۲۹۳.
- بندگی راز آفرینش (جلد اول) - کانون تربیت (شیراز)، ۱۳۶۱، اول، ۳۷۵.
- بندگی راز آفرینش (جلد دوم) - کانون تربیت (شیراز)، ۱۳۶۲، اول، ۳۷۵ تا ۷۵۷.
- بهشت جاودان - یاسر (تهران)، ۴۰۶.
- توحید - دارالکتاب (قم)، ۳۲۴.
- حقایق از قرآن - کانون خدمات فرهنگی الست (تهران)، ۳۰۱.
- داستانهای شگفت - صبا (تهران)، ۳۲۴.

- رازگویی و قرآن - جعفری (تهران)، ۱۳۶۲، اول، ۲۱۳
- زندگی حضرت زینب سلام الله علیها، دختر امیر مؤمنان علیه السلام - کاوه (تهران)، ۱۱۷.
- سرای دیگر - صبا (تهران)، ۵۲۶.
- سید الشهداء علیه السلام - دارالکتاب (قم)، سوم، ۳۱۶.
- صدیقه کبری، فاطمه زهرا سلام الله علیها - گلی (تهران)، ۱۴۳.
- صلوة الخاشعین - کانون تربیت (شیراز)، ۱۳۶۱، دوم، ۲۲۳.
- عدل - جعفری (تهران)، ۱۳۶۳، اول، ۳۹۴.
- فاتحة الكتاب - کاوه (تهران)، ۲۶۴.
- قلب سلیم (جلد اول) - دارالکتاب (قم)، ۵۴۴.
- قلب سلیم (جلد دوم) - دارالکتاب (قم)، ۵۷۹.
- قلب قرآن - صبا (تهران)، اول، ۲۸۶.
- قیامت و قرآن - کانون تربیت (شیراز)، ۲۵۵.
- قیام حسینی - کانون تربیت (شیراز)، ۱۳۶۲، ۲۰۷.
- گناهان کبیره (جلد اول) - کانون تربیت (شیراز)، اول، ۵۱۷.
- گناهان کبیره (جلد دوم) - کانون تربیت (شیراز)، اول، ۵۸۴.
- گنجینه ای از قرآن - کاظمی (تهران)، ۲۸۴.
- مظالم - حمید (تهران)، اول، ۱۶۷.
- معاد - فلسفی (شیراز)، ۱۳۶۱، اول، ۱۷۲.
- معارفی از قرآن - فقیه (تهران)، ۵۶۰.
- معراج - دارالکتاب (قم)، ۱۳۵۴، چهارم، ۳۲۹.
- مهدی موعود علیه السلام - کانون تربیت (شیراز)، ۱۳۶۲، ۱۶۴.
- نبوت - دارالکتاب (قم)، ۱۳۶۱، ۳۷۳.
- نفس مطمئنه - دارالکتاب (قم)، ۱۳۶۱، اول، ۱۵۸.
- ولایت - کانون تربیت (شیراز)، ۱۳۶۲، ۳۶۷.
- هشتاد و دو پرسش - یاسر (تهران)، ۱۳۶۰، هفتم، ۲۷۵.

دیگر کتابهای واحد کودکان و نوجوانان بنیاد بعثت	
نوشته : حسن جلاپور	« موش کوچولو
نوشته : مهدی رحیمی	« سوار آمد بهار آمد
نوشته : مهدی رحیمی	« رفتند و به دیگران سپردند
تحقیق و بررسی : واحد کودکان و نوجوانان	« کتابنامه " فہرست کتابهای مناسب برای کودکان و نوجوانان
ترجمہ و نگارش : واحد کودکان و نوجوانان	« " زندگی و رشد " - پنج جلد -
بازنویس : واحد کودکان و نوجوانان	« داستانهای شهید - چهار جلد -
نوشته : علیرضا میرزا محمد	« ماوشما
نوشته : علیرضا میرزا محمد	« سنگباران
نوشته : علیرضا میرزا محمد	« سرمشق
نوشته : علیرضا میرزا محمد	« غروب خورشید
نوشته : علیرضا میرزا محمد	« غدیر
نوشته : مهدی رحیمی	« هان ای دل عبرت بین
نوشته : مهدی رحیمی	« راه بدون بازگشت
نوشته : مهدی رحیمی	« خروس عمگین قصہما



بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com)

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می  
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه  
اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

